

شماره ۳۵۱۶
چهارشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

مصطفوی: بازیکنان مشکل پرسپولیس هستند

گیاهی که دوای جوش‌های شماست

جنگهای آینده، جنگ بر سر آب

در جستجوی جانشین بن لادن



نیما شاهرخ شاهی:
نمی‌خواهم خودم را محدود کنم

روز پدر مبارک

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۱۶ - چهارشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۹۱
۸ رجب ۱۴۳۳ ۳۰ می ۲۰۱۲

یاد و یادواره



ولادت حضرت امام علی (ع) و روز پدر

در ۱۳ رجب سال ۲۳ قبل از هجرت حضرت علی (ع) نخستین امام و پیشوای مسلمانان جهان در خانه کعبه ولادت یافتند. فاطمه بنت اَسَد مادر امام علی (ع) بعد از حضرت خدیجه (س) اولین بانویی است که به دین اسلام گروید و ابوطالب پدر بزرگوار حضرت علی (ع) از مؤمنان و پرهیزکاران زمان خود بود. مشهورترین لقب نخستین اختر آسمان ولایت و امامت؛ امیرالمؤمنین است. مولا علی (ع) از ۶ تا ۸ سالگی تحت تعلیم و تربیت حضرت محمّد (ص) قرار گرفتند و اخلاق نیکو و عادات پسندیده رسول خدا (ص) را آموختند. امیر مؤمنان علی (ع) در اواخر سال دوم هجری با فاطمه زهرا (س) دخت گرامی نبی اکرم و نور دیدگان ایشان زندگی مشترک شان را آغاز کردند. علی (ع) به جز غزوه تبوک در همه غزوات پیامبر (ص) حضور داشتند. پیامبر اسلام حضرت علی (ع) را در محل غدیر خم جانشین خود و ولی مسلمانان معرفی کردند اما پس از ماجرای سقیفه حضرت علی (ع) چهارمین فردی بودند که خلافت دنیای اسلام را به عهده گرفتند. مولای متقیان علی (ع) در سال ۴۰ هجری در صدد تهیه و تدارک نبردی تعیین کننده با معاویه بودند که در محراب مسجد کوفه به دست ابن مُلجَم مُرادی به درجه شهادت نایل آمدند.

سالروز ارتحال حضرت امام خمینی (ره)

در ۱۴ خرداد سال ۱۳۶۸ هجری شمسی، حضرت امام خمینی (ره) رهبر کبیر انقلاب اسلامی و بنیانگذار نظام جمهوری اسلامی در ایران با ارتحال جانگداز خویش جهان اسلام را در ماتم و عزا فرو نشاندند. به همین مناسبت یک هفته در سراسر کشور تعطیل عمومی اعلام شد و مردم تهران و شهرستانهای کشور با قلوبی دردمند در مساجد، تکایا و خیابانها به عزاداری بزرگ در تاریخ معاصر پرداختند. میزان تأثیرات و تألمات مسلمانان ایران و جهان به حدی بود که رسانه‌ها و مطبوعات سراسر دنیا رحلت حضرت امام خمینی (ره) را بزرگترین فاجعه و رویداد تاریخ معاصر ذکر کردند. نشریه الکفاحُ العربی، در این باره نوشت امام خمینی آخرین تاریخ ساز قرن حاضر بود که قدرت غرب را در هم شکست. بنا به تأیید کلیه رسانه‌های خبری میلیونها انسان در سوگ پرافتخارترین و مردمی ترین رهبر جهان به ماتم نشسته بودند. شایان ذکر است که در پی رحلت حضرت امام، این بزرگمرد تاریخ ایران، حضرت آیت‌الله خامنه ای با انتخاب خردمندانه مجلس خبرگان که بلافاصله تشکیل جلسه داد، به مقام معظم رهبری و هدایت امت اسلام برگزیده شدند.

قیام ۱۵ خرداد

در ۱۵ خرداد ماه، سال ۱۳۴۲ هجری شمسی قیام تاریخی خونین مردم مسلمان ایران علیه مظاهر سلطه در جهت دستیابی به نظام عدل اسلامی آغاز گردید. زمینه‌های اساسی این قیام پرشکوه با فرارسیدن ایام سوگواری سرور شهیدان حضرت امام حسین (ع) و پیام امام خمینی (ره) خطاب به وعّاظ و گویندگان دینی مبنی بر افشای ماهیت رژیم حاکم فراهم شد. در نتیجه مردم مبارز به حمایت از امام خمینی (ره) و ضدیت با شاه ستمگر برخاستند و مراسم مذهبی و عزاداری ماه محرم مبدل به تظاهرات بزرگ و دامنه دار علیه رژیم شاه و امپریالیسم گردید. در پی این حوادث رژیم تصمیم به دستگیری امام خمینی (ره) و بسیاری از مبارزان مسلمان گرفت. به دنبال دستگیری امام و انتقال ایشان به تهران، در قم و برخی از شهرهای دیگر تظاهرات عظیمی بر پا شد که منجر به شهادت صدها تن از فرزندان دلیر این آب و خاک گردید.

قابل توجه خوانندگان عزیز: هفته آینده مجله نداریم

با توجه به در پیش بودن سالگرد رحلت ملکوتی امام امت (ره) و قیام تاریخ‌ساز ۱۵ خرداد و تعطیلات یک شنبه و دوشنبه هفته آینده که روز شنبه را نیز تحت تأثیر قرار خواهد داد عملاً روزهای کاری که برای تهیه و انتشار مجله لازم است تعطیل خواهد بود. همانطور که خوانندگان ارجمند می‌دانند مجله اطلاعات هفتگی عصر روز دوشنبه چاپ و روزهای سه‌شنبه توزیع می‌شود و عصر سه‌شنبه و اکثراً صبح چهارشنبه روی دکه‌ها می‌آید، لذا به همین خاطر عملاً امکان چاپ نشریه در هفته آینده وجود ندارد. خوانندگان ارجمند می‌توانند شماره بعدی مجله اطلاعات هفتگی را چهارشنبه ۲۴ خرداد از دکه‌های فروش نشریات تهیه فرمایند.

سخن نیک را از گوینده آن بیاموز هر چند خودش به آن عمل نکند
●امام باقر (ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مجلس نهم

یکشنبه‌ای که گذشت مراسم آغاز به کار مجلس نهم برگزار شد و نمایندگان منتخب ملت سوگند یاد کردند. در حال حاضر مجلس سرگرم بررسی اعتبارنامه‌های نمایندگان است. پس از عبور از این مرحله مجلس نهم وظایف سنگینی دارد که امید است در سال حمایت از تولید ملی و سرمایه و کار ایرانی به وظایف سنگین خود عمل کند. متأسفانه در ماههای گذشته شاهد بودیم که در بحبوحه فشار گرانی و تورم بر مردم، مجلس و دولت سرگرم مناقشه‌هایی بودند که گویی با دردهای مردم نسبت چندانی ندارد در حالی که نمی‌شود پذیرفت هیچ مقام مسؤول یا کارگزار و یا نماینده‌ای غافل از مسایل و مشکلات جامعه باشد. اما مسایل حاشیه‌ای موجب شد که وقت بی‌امانی از دست برود. در مجلس آینده چیزی حدود دو سوم نمایندگان را افرادی تشکیل می‌دهند که تا به حال تجربه نمایندگی نداشته‌اند ولذا از همین حال نمی‌توان قضاوتی در مورد عملکرد آنان داشت. اما امید می‌رود با توجه به افزایش توان کارشناسی نمایندگان این دوره و ارتقاء سطح دانشی منتخبان این مجلس که اکثریت آنان را افراد فوق‌لیسانس و دکتری تشکیل می‌دهند، مصوباتی که محصول رأی و نظر آنهاست از ظرفیت کارشناسی بالاتری برخوردار باشد. نمایندگان البته لازم است که بینش سیاسی داشته باشند، گرایش سیاسی هم می‌توانند داشته باشند. حتی می‌توانند طرفدار یک حزب و جناح هم باشند، اما قطعاً نباید یک خط فکری و یا یک جناح فکری را بر منافع ملی ترجیح دهند چون آنان نمایندگان مردم هستند. نمی‌توان نشست و تماشا کرد که فشار بیکاری بر گرده جوانان جامعه احساس شود، بسیاری از صاحبان صنایع و کارفرمایان با مشکلات عدیده‌ای دست و پنجه نرم کنند، فرصت‌های اشتغال جوانان هر روز کمتر و کمتر شود و آنگاه دغدغه‌های نمایندگان برخوردهای جناحی و سلیقه‌ای باشد. مجلسی مورد تأیید و حمایت ملت خواهد بود که نمایندگانش دردهای آنان را به خوبی حس کنند. به دنبال دعواهای شخصی و جناحی نگردند. آبروی کشور و ملت را از آبروی خود و جریان فکری خود مهم‌تر ندانند. ما در حال حاضر با مشکلات عدیده‌ای دست به گریبان هستیم، مجلس است که باید به کمک ملت بیاید و بررسی کند که چرا با وجود آنکه همگان دم از حمایت از تولید می‌زنند، همگان نیت آن دارند که از بیکاری کم کنند، همگان صحبت از پشتیبانی از کار و تولید به عمل می‌آورند، چرا احساس عمومی جامعه این است که از تولید حمایت نمی‌شود؟ چرا کارگران بیکار می‌شوند؟ چرا جوانان بیشتری فرصت اشتغال پیدا نمی‌کنند؟ چرا مردم آمارهای مربوط به ایجاد شغل را نمی‌پذیرند؟ و چرا آرامش لازم برای احساس خوشبختی جامعه فراهم نیست؟

به هر حال یک جای کار عیب دارد. یا مشکل از قانون است یا مشکل از اجراء. اگر مشکل از قانون است، پس وظیفه نمایندگان است که قانون خوب و عملی و درست تهیه کنند و قوانین دست و پاگیر، موازی و مزاحم را به کنار نهند و اگر مشکل از اجراست باز وظیفه نمایندگان است که به خاطر وظیفه‌ای که به عنوان ناظر بر عهده دارند وارد عمل شوند و از این و آن بپرسند و متخلفین را مواخذه کنند و نظارت کنند که امور به درستی سامان پذیرد. به هر حال این عیب است که همه در صحبت‌هایشان از اهتمام جدی برای حمایت از تولید ایرانی دم بزنند اما احساس جامعه و به ویژه کارفرمایان و سرمایه‌گذاران بخش صنعت و تولید و کشاورزی این باشد که از تولید حمایت نمی‌شود. در این دوره وظیفه نمایندگان بس خطیرتر است آن هم در شرایط سخت تحریمی که در آن به سر می‌بریم.

آقایان و خانم‌های عزیز، مردم فرصتی برای زندگی می‌خواهند و برای اینکه خوب زندگی کنند به آرامش نیاز دارند. تورم و بیکاری آرامش را از جامعه می‌گیرد و احساس خوشبختی را در همه دچار آسیب می‌کند. مهمترین وظیفه شما عزیزان به عنوان نمایندگان ملت این است که به جامعه آرامش دهید. به کمک ملت و دولت بیایید و دست در دست یکدیگر به مشکلات اساسی جامعه فکر بکنید و بیش از هر چیز وظیفه شما کلان‌نگری است، یعنی شما تنها نماینده یک شهرستان نیستید. مهمترین وظیفه شما این است که در مجموعه‌ای به نام مجلس شورای اسلامی وظیفه خطیر قانون‌گذاری و نظارت بر حسن اجرای قوانین را به خوبی انجام دهید. در این راه بیش از هر چیز وظیفه شما عزیزان، در نظر گرفتن منافع ملی است.

پرهیز از حب و بغض‌های شخصی، عمل به وظایف قانونی، تدوین قوانین کارآمد و روزآمد، شفاف، معطوف به نیازهای عمومی و تأمین‌کننده منافع ملی از جمله مهمترین وظایفی است که بالاترین مقام کشور در پیام خویش از شما خواسته و مهمتر از هر چیز آن که در جایگاه خطیری که با رأی مردم به دست آورده‌اید تنها به مسؤلیت الهی و ادای وظیفه سنگین نمایندگی از ملت بیندیشید. اگر خدای نکرده مردم ببینند که نمایندگان آنان به جای توجه به مشکلات اساسی جامعه و دشواری‌هایی که زندگی، رفاه و آرامش و معیشت آنان را دستخوش آسیب قرار داده است، متوجه مسایل دیگری هستند که از جمله اولویت‌های آنان به حساب نمی‌آید از شما رویگردان می‌شوند. همچنان که اگر از یک مقام دولتی وعده خلاف بشنوند و یا سخن ناروا و نادرست به گوششان بخورد، اعتمادشان از نظام و مسؤولین نظام و صداقت و درست‌کاری دولت آسیب می‌بیند.

امسال برای کشور و ملت سال سرنوشت‌سازی است همه باید تلاش کنیم تا مشکلات جامعه و شهروندان به حداقل برسد. در راه حل مشکلات موجود برای همه نمایندگان محترم ملت آرزوی توفیق داریم. ■

نامه‌های بدون واسطه

اصلاح اخلاق

روزی ابوعلی سینا به مجلس درس ابوعلی مسکویه، دانشمند آن زمان حاضر شد. با کمال غرور، گردویی پیش او انداخت و گفت: «مساحت این را تعیین کن» ابن مسکویه جزوه‌هایی از یک کتاب اخلاق و تربیت را پیش او گذاشت. سپس گفت: «تو نخست اخلاق خود را اصلاح کن تا من مساحت گردو را تعیین کنم.

فرستند: حسین جعفری قریه علی ـ یزد

قلک مادربزرگ

این قلک مادربزرگ چقدر جا داشته! قلک دلش را می‌گویم، هر کس آخ گفت، او گفت جان! هر کس پایش را لگد کرد، گفت پات درد گرفت...؟ همین طور گذشت و گذشت، عده‌ای رفتند دانشگاه، عده‌ای عروسی کردند. با تقدیر هم که نمی‌شود جنگید، عده‌ای عمرشان باقی به دنیا نبود و...

این روزها مادربزرگ خیلی تنها شده! قلک دلش پر شده از حرف...

عباس عابد ـ اندیشه

صد رحمت به چوپان دروغگو

امیدوارم در جامعه ریشه دروغ و دروغگویی خشک شود. هیچ چیزی بهتر از راستی و صداقت نیست به راستی چند نفر از ما حاضرند دروغ نگویند و اینقدر به فکر منافع شخصی خویش نباشند؟ متأسفانه در جامعه ما و با وضعیت اقتصادی، ویروس دروغ به شدت در حال اپیدمی شدن پیش می‌رود و همه گیر شده و هیچ کس نمی‌خواهد از این غافله عقب بماند اما غافل از اینکه یک روز گریبانگیر خودشان هم می‌شود. البته امیدوارم تمام دروغگوها به «وجدان درد» دچار شوند تا پایه‌های اعتماد را در خانواده‌ها سست نکنند. در دوران کودکی‌ام وقتی کارتون پینوکیو را می‌دیدم. زمانی که او دروغ می‌گفت و دماغ چوبی او دراز و درازتر می‌شد تا به سقف می‌چسبید و او گریه می‌کرد و از فرشته مهربون می‌خواست اونو به حالت اول برگرداند می‌فهمیدم دروغ چه عادت زشت و بدی است و حقیقت و صداقت چه عادتی پسندید. در قسمت نوشته‌های ناب مجله عزیزم جمله‌ای توجه‌ام را جلب کرد (گاهی دلم برای چوپان دروغگو می‌سوزد، بیچاره دو بار بیشتر دروغ نگفت، اما انگشت‌نمای خلق شد) که باز صد رحمت به همان چوپان دروغگوی قصه خودمان، و وای بر ما!

واقعاً چقدر خوب و پسندیده بود که به دهانمان اجازه نمی‌دادیم تا حرفی بزند که ذهنمان هم نتواند آن را تحمل کند و گفته‌اند: که زبان هر صبح و عصر به سایر اعضای بدن می‌گوید چگونه‌اید؟ اعضای بدن می‌گویند: خوبیم، اگر تو بگذاری؟

به قول نیچه: آشفتگی من از این نیست که تو به من دروغ گفتی، از این است که دیگر نمی‌توانم تو را باور کنم.

راحله سمیاری ـ تهران

با مجله زندگی می‌کنیم

یک زن خانه‌دار ۵۷ساله هستم که تنها سواد خواندن دارم، اما هر هفته اگر شام شب هم نداشته باشم، هر طور که شده باید مجله را تهیه کنم. از شهرستان زیبا و چهار فصل بروجرد برایتان نامه می‌نویسم. این مجله برای هر یک از اعضای خانواده ما مطلبی برای خواندن دارد. از جمله مطالبی که من می‌خوانم، یکی خاطرات کلانتر است که معنکس کننده تلاش نیروهای پلیس و به‌ویژه سرهنگ فروزش و محسن در جهت مبارزه با خلافکاران است. امیدوارم آنها هر جا هستند سلامت باشند. پسرم و دخترم نیز هر کدام خواننده بخشی از مطالب مجله هستند، به همین خاطر وظیفه دارم از همه شما دوستان تشکر کنم.

ع. جاویدپور ـ بروجرد

فانتزی خوانندگان: شلوغ پلوغ

از کلماتی که در گفتگوها رایج هست؛ (مهملات) است مثلاً می‌گوییم:

(درخت مرخت) یا (پول مول) یا (شلوغ پلوغ) لذا کلمه (پلوغ) مهمل و ناکارآمد می‌باشد، اما (شلوغ) معنادار است و در موقعی که شغلها برای آدم پدید آید و او سرگرم اشتغال به کارهای متعدد باشد، گویند سرش شلوغ پلوغ است. پس اگر می‌شنویم که مملکت شلوغ پلوغ است نباید برداشت بد داشته باشیم و یا سیاه‌نمایی کنیم زیرا با ایجاد میلیونها شغل، طوری که در انتخاب یک شغل کم درد سر و پر درآمد، سرگیجه می‌گیریم، شلوغ پلوغی یک امر عادی است و این معلم پیر که بیش از نیم قرن حیات دانشگاهی دارم، وقتی که دانشجویان عزیز به‌ویژه صاحبان مدارک کارشناسی و ارشد و دکتری را می‌بینم که اوضاعشان شلوغ پلوغ است می‌گویم: بندگان خوب خدا، شما هم مثل بعضی نورچشمی‌ها دو شغله یا سه شغله بشوید تا ناچار نشویم با صرف چند میلیارد دلار ناقابل امثال خاوری‌ها، باختری‌ها، شمالی‌ها و جنوبی‌ها را وارد کنیم تا حسابی دخل ما را صادر کنند. البته با توجه به اینکه میلیونها شغل نهادینه و بومی‌سازی شد، جای نگرانی نیست چون تا پایان هزاره سوم موجودی داریم به همین لحاظ است که دلسوزان صنعت و معدن با بسته حمایتی خویش درهای بسته کارخانه‌ها و کارگاهها را باز می‌کنند و هزاران کارگر بیکار گشته سرگرم کار خواهند شد و اداره کار در اثر عدم مراجعین، در بسته می‌گردد و جایی برای خواندن ترانه (سنگ بخت من چرا بر در بسته می‌خورد) نیست. همچنانکه در یکی از برنامه‌های تلویزیونی نشان داده شد، آنقدر مردم کار دارند که حتی فرصت پاک کردن بینی خود و یا خاراندن سر خود را هم ندارند.

دکتر واعظ جوادی- آمل

بهار نغمه زندگی

بهار تا چند روز دیگر تمام می‌شود. فصلی که فصل سبزینه‌هاست طراوت آیه‌های جوانی، ترنم واژگان مهربانی، سرآغاز خاطرات عاشقی و فصل دستیابی به دوست داشتنی‌ترین لحظه‌های زندگی. تا بهار نرفته بیاییم با نغمه‌هایش زندگی کنیم، با چشم جان هنرمندی‌های آموزگار بزرگ طبیعت را ببینیم، او آمده تا بیادمان بیاورد کتاب زندگی در حال ورق خوردن است. اگر به ماندن تن دهیم مرداب می‌شویم. این شابیت هستی را پاس بداریم، ارج بنهیم و از لحظه لحظه‌اش بهره بریم و بهاری شویم و همیشه بهاری بمانیم. شرطش آن است که جانمان از جنس بهار و بهارمان از جنس بهشت و بهشت‌مان از جنس خدا باشد.

فرزاد الهیاری ـ گلستان

با گرانی چه کنیم؟

گویی گرفتاری و مشکلات متعدد قرار نیست با آمدن سال جدید کاهش پیدا کند و ما روی آرامش ببینیم. از آلودگی هوا و گرد و خاک و ریزگردهای عراق و عربستان که بگذریم از دفن زباله در اراضی جنگل‌های شمال و قطع درختان و خشک شدن تالاب‌ها، رشد آمار طلاق، کاهش ازدواج و... که عبور کنیم با گرانی و تورم چه کنیم؟ که پنیر خامه‌ای کوچک در عرض چند ماه از چهارصد و پنجاه تومان می‌شود هشتصد تومان، شیر از سال گذشته تا به حال از ۷۵۰ تومان می‌شود ۱۳۰۰ تومان و اجناس خانگی هم دارند برای بالا رفتن قیمت مسابقه می‌دهند. فقط از مسؤولین خواهش می‌کنیم که مرتب اعلام نکنند قیمت‌ها باید به قیمت‌های سال ۹۰ برگردد، چون وقتی برنمی‌گردد دیگر هیچ کس برای حرف مقامات تره هم خرد نمی‌کند.

این که پنیر را به جای یک کیلو بکنیم ۸۰۰ گرم و بخشی از قوطی را خالی بگذاریم و یا پلاستیک‌های شیر را کوچک کنیم و ۱۰۰ یا ۱۵۰ گرم از آن بکاهیم دردی را دوا نمی‌کند. باید با مردم روراست بود.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

با بدهکاری چه کنم؟

زنی هستم ساکن شهرستان ایلام، دارای ۵ فرزند، همسر پیری دارم که توان کار کردن ندارد. هیچ گونه درآمدی هم نداریم و اجاره‌نشین هستیم. اگر کسانی می‌توانند به من و همسر پیرم که در دهه ۸۰ عمر به سر می‌برد کمک کنند ممنون خواهیم بود. لازم به ذکر است که مبلغ ۱۵ میلیون بدهکاری وام دارم که شرایط را برایم بسیار دشوار کرده است.

ب.ر آبدان ایلام

طنز ارسالی

پرویز و دوستش وارد رستوران شدند تا ناهار بخورند. بالای رستوران روی دیوار نوشته شده بود، لطفاً مراقب کت و کلاه خود باشید... پرویز بی‌اعتنا به تابلوها سرگرم خوردن ناهار شد. اما دوستش مرتب چشم می‌گرداند و کلاه و کت خود را می‌پایید و چندان توجهی به غذا نداشت. پرویز که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: این همه نگران نباش. غذایت سرد شد... دوستش گفت: ...اما عزیزم من فقط نگران کت و کلاه خودم هستم چون ده دقیقه‌ای می‌شه که کت و کلاه تو رو بردن!

بهرام بوادی ـ یزد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

*** افسانه کرباسیان ـ اصفهان**

اگر هنوز مشکل مطرح شده در نامه‌تان به قوّت خود باقی است، در نامه جدید مجدداً مسئله را مطرح کنید.

*** جواد رضانیا ـ بابل**

اخیراً نامه‌های کمتری از شما می‌بینم و بهتر است بگویم مدتی است که خبری از شما ندارم. به هر حال بنده چرا باید از انتقاد خوشم نیاید؟ پیشنهادها و انتقادهای سازنده خوانندگان اتفاقاً بهترین راهنمای کار ما خواهد بود. یادم نمی‌آید که از انتقاد خواننده‌ای ناراحت شده باشم. فقط خواهشمندم که در نامه بعدی روی یکطرف کاغذ نامه بنویسید. سربلند باشید

*** غلامرضا نیرودل ـ تهران**

مقاله بن لادنیسم شما را دیدم و به تحریریه سپردم تا در وقت و موعد مناسب تمام یا خلاصه‌ای از آن را در مجلّه منعکس کنند. به هر حال اگر در این زمینه کوتاهی صورت گرفته متاسفم و برایتان موفقیّت آرزو می‌کنم.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

مطلب شما را به همراه تصویر رفتگران زحمتکش شهرداری به بخش تراز و سپردم تا مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

*** شهرام حیدری ـ اهواز**

از مطالب و خبرهای خوبی که برای مجله می‌فرستید استفاده می‌کنیم و از شما متشکریم و در همین جا از قول شما از مدیر کل آموزش و پرورش خوزستان که به اعتراف شما از معلمان نمونه با کارنامه‌ای قابل دفاع است یاد می‌کنیم و امیدواریم همه کارگزاران نظام جمهوری اسلامی با عملکردشان نام نیک از خویش به یادگار بگذارند.

*** صادقی لاریجانی ـ آمل**

از لطف شما همکار محترم و عزیز و مطبوعاتی با سابقه سپاسگزارم. مقاله جناب آقای سمن آبادی به بخش تحریریه سپرده شد تا به شکل مناسبی مورد استفاده قرار گیرد. خداوند دعای بنده و شما و این دبیر محترم بازنشسته را مستجاب و ریشه اعتیاد را در این کشور بخشکاند. موفق باشید.

*** محمد صادق سلیمی‌فر ـ شیراز**

پیشنهاد شما در مورد گزارش‌های اوین، پیشنهاد خوبی است آن را با مسؤول مربوطه در میان می‌گذارم تا در صورت امکان عملی شود. سرافراز باشید.

*** طهمورث جواهری ـ ؟**

مضمون نامه شما را تا آنجا که یادم می‌آید در یکی دو شماره گذشته در مجله منعکس کرده‌ایم.

به‌ناحق خرج کردن ثروت، اسراف است
● حضرت امیر(ع)

رضا کیان

جنگهای آینده، جنگ بر سر آب

نیاز روز افزون؛ منابع اندک

بسیاری از ناظران و آگاهان سیاسی جنگهای اول و دوم خلیج فارس را جنگ نفت می نامند. تهاجم عراق به ایران و کویت، حمله آمریکا به عراق در سال ۱۹۹۱ به بهانه حفاظت از تمامیت ارضی کویت و در سال ۲۰۰۳ به بهانه مقابله با تروریسم و حتی جنگهای اعراب و اسرائیل از سوی این متخصصین علوم سیاسی به دلیل کنترل منابع نفتی روی داده اند. اما قرنها پیش از این آب ،نه نفت، بود که اسباب اختلاف بین اقوام مختلف می شد. گاه می شد که دو کشور بر سر کنترل منابع آب شیرین در گیر جنگهایی طاقت فرسا می شدند. با رشد جمعیت کره زمین در قرنهای بیستم و بیست و یکم به نظر می رسد که در آینده نزدیک باز هم کنترل منابع آب شیرین به علت اصلی اختلافها و جنگها بین کشورهای مختلف تبدیل شود. بر خلاف نفت ، که می توان آن را با صورت های دیگر انرژی مانند انرژی خورشیدی و یا باد جایگزین کرد، هیچ ماده ای نمی تواند جای آب شیرین را در زندگی بشر بگیرد. با اینکه بیش از سه چهارم سطح زمین را آب پوشانده است اما آب شور دریاها و اقیانوسها به درد مصارف خوراکی و کشاورزی نمی خورد و شیرین کردن آب شور دریاها بسیار پر هزینه و انتقال آن به محل مصرف حتی پر هزینه تر می باشد.

آب شیرین ؛ یک منبع اقتصادی

آب شیرین علاوه بر اینکه برای شرب به کار می رود در کشاورزی و صنایع گوناگون هم نقشی حیاتی بازی می کند. اکثر پروژه های بزرگ کشاورزی وابسته به آب شیرین هستند. بسیاری از صنایع هم برای ادامه فعالیت خود نیاز به آب شیرین دارند و از همین روی بسیاری از کارخانه ها را در نزدیک دریاچه ها و رودخانه ها می سازند. متاسفانه استفاده از آفت کشها و کودهای شیمیایی و همچنین پسابهای صنعتی می تواند آبهای جاری و منابع آب زیرزمینی را به نحوی خطرناک آلوده کند و لازم است که تمامی کشورها دست به دست هم دهند و برای کاهش آلودگی منابع آب شیرین راه کاری مناسب و قطعی پیدا کنند.

منابع آب، موارد اختلاف

بسیاری از مناطق دنیا از کم آبی یا بی آبی رنج می برند اما به هر حال مناطقی وجود دارند که وضعیت در آنها بسیار وخیم تر است و در این مناطق کمبود آب می تواند همسایه ها را به جان هم بیاندازد. در مناطقی که منابع آب شیرین، دریاچه ها، رودخانه ها و...، بین دو یا چند کشور مشترک هستند مشکلات بیشتر می شوند چرا که قوانین حقوقی فعلی در نظام بین المللی کارآیی کافی برای حل و فصل چنین مشکلاتی را ندارد. وجود منابع آب شیرین مشترک روابط بین کشورها را بی ثبات می سازد و گاه تنها عملیات نظامی است که می تواند به منازعه پایان دهد. متأسفانه بیشتر نواحی شمال آفریقا و خاورمیانه چنین خاصیتی دارند. در این مناطق اغلب رودهای بزرگ از میان دو یا چند کشور می گذرند و هر یک از این کشورها سعی می کنند که از این رودها بیشترین بهره را ببرند.

حوزه رود اردن

حوزه رود اردن مناطقی از اردن، لبنان، سوریه، اسرائیل و کرانه باختری را در بر می گیرد. زمینهای خشک و آب و هوای این منطقه سبب شده تا آب این رودخانه به با ارزش ترین منبع این نواحی تبدیل شود. در حال حاضر اسرائیل، و پس از آن اردن، بیشترین و کرانه باختری کمترین بهره را از آب این رودخانه می برند. رشد بالای جمعیت این کشورها منازعه بر سر آب رود اردن را به یکی از منابع مناقشه در آینده تبدیل کرده است به ویژه اینکه هنوز یک قرارداد مناسب برای تقسیم سهم هر کشور امضا نشده است.

حوزه دجله و فرات

رودهای دجله و فرات از ترکیه سرچشمه می گیرند و آب آنها حوزه بزرگتری را نسبت به حوزه رود اردن در بر می گیرد. آب دجله و فرات از ترکیه، سوریه، عراق و ایران می گذرد و به خلیج فارس می ریزد. این حجم عظیم آب نقش عظیمی در وضعیت اقتصادی و معیشتی مردم این کشورها بازی می کند. ۸۵ درصد از منابع آبی سوریه و تقریبا ۱۰۰ درصد منابع آبی عراق توسط این دو رودخانه تأمین می شود. سدهایی که ترکیه بر روی دجله و فرات ایجاد کرده از سرازیر شدن بیشتر آب به سوریه و عراق جلوگیری می کند والبته خود سوریه و عراق هم برای استفاده کشاورزی و تولید برق به ساخت سدهایی بر روی آنها اقدام کرده اند.

اما اختلاف بر سر آب این رودها در محل تلاقی شان، اروند رود، در نهایت به جنگی هشت ساله بین عراق و ایران تبدیل شد. عراق همواره ادعا داشت که تمامی عرض اروند رود، و ساحل شرقی آن، به این کشور تعلق دارد ولی در نهایت صدام حسین، معاون رئیس جمهور وقت عراق، قرارداد ۱۹۷۵ را با محمدرضا پهلوی امضا کرد که بر طبق این قرارداد خط تالوگ به عنوان مرز آبی دو کشور در طول اروند رود به رسمیت شناخته شد.

صدام زمانی که به ریاست جمهوری عراق رسید و اوضاع ایران انقلابی را آشفته دید به خیال خود تصمیم گرفت تا شکست سیاسی قرارداد ۱۹۷۵ را از طریق نظامی جبران کند و در اولین فرصت به میهن اسلامی مان تجاوز کرد تجاوزی که هیچ دستاوردی برای دیکتاتور بغداد به همراه نیاورد.

حوزه رود نیل

به مدت قرنها طولانی ترین رود جهان منبع زندگی در مصر و سودان بوده است. قبل از اینکه آب این رودخانه به دریای مدیترانه بریزد از میان ۹ کشور مختلف عبور می کند. مصریان باستان از نیروی نظامی استفاده می کردند تا کنترل خود را بر سرچشمه نیل اعمال کنند چرا که هیچ منبع آب شیرین دیگری در این کشور موجود نیست. امروزه سودان، اتیوپی و اوگاندا پروژه های مختلفی اجرا کرده اند تا از آب رود نیل بیشترین استفاده را ببرند. البته سودان، مصر و اوگاندا توانسته اند به یک موافقتنامه برای تعیین سهم هر کشور از آب این رودخانه دست پیدا کنند اما هنوز هم یک موافقتنامه جامع که منافع همه کشورهای حوزه نیل را در بر بگیرد تصویب نشده است.

حوزه رود سند

بلافاصله پس از استقلال هند و پاکستان و نجات از استعمار بریتانیا سهم آب این دو کشور به یک موضوع جنجال برانگیز بدل شد. تقسیم آب رود سند از طریق توافقنامه ای که در سال ۱۹۶۰ بین **هند و پاکستان** امضا شد انجام می شد. شاید حوزه رود سند یک عامل بالقوه برای ایجاد درگیری بین هند و پاکستان در آینده به شمار رود اما باید به خاطر داشت که در سه جنگی که بین دو کشور صورت گرفته هیچگاه هندوستان اقدام خصمانه ای در سرچشمه های رود سند ، که در خاک این کشور قرار دارند، انجام نداده است.

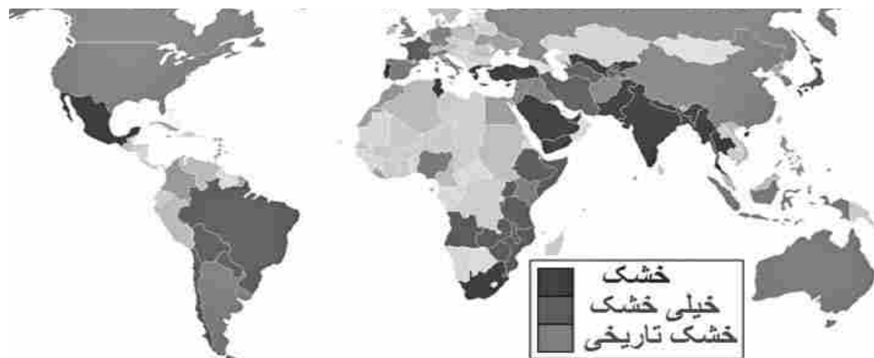
آب شیرین به عنوان یک سلاح

در طی قرنها، بستن آب بر روی یک شهر همواره ساده ترین راه برای تسلیم کردن مردم آن بوده است. سالهاست که از آب در جنگها به عنوان یک سلاح استفاده می شود. در طی جنگ ۱۹۹۱ خلیج فارس بمباران هوایی آمریکا به شبکه آب رسانی عراق را به صورت وسیعی آسیب رساند و سبب کمبود آب در این کشور شد. بمباران هوایی ۴ تلمبه خانه از ۶ تلمبه خانه اصلی رود دجله را تخریب کرد.

آلودگی منابع آب توسط سلاح های شیمیایی و میکروبی در طی جنگها می تواند خسارت زیادی به مردم و محیط زیست وارد کند. متأسفانه امروزه آلوده کردن آب شرب مردم به صورت یکی از اهداف گروههای تروریستی در آمده است. در آخرین نمونه از این حملات ۱۴۰ دانش آموز دختر در افغانستان به دلیل نوشیدن آب آلوده راهی بیمارستان شدند که علت آلودگی آب را حملات گروههای تروریستی حدس می زنند.

آب شور؛ یک منبع اقتصادی

همانطور که بیان شد آب شور مستقیما قابل مصرف نیست اما این امر دلیل نمی شود که بر سر گستره های آبی هیچ اختلافی نباشد. امروزه دریاها، اقیانوسها و بستر آنها یک منبع اقتصادی ویژه به شمار می روند و کشورهای بسیاری سعی می کنند که سهم خود را از این منابع طبیعی افزایش دهند. دریاها می توانند با صید ماهی جمعیت زیادی را تغذیه کنند و به علاوه منابع معدنی و نفت و گاز نهفته در بستر آنها می تواند



سبب رشد بسیاری از جوامع شود. همین قابلیت بالقوه اقتصادی سبب شده تا بسیاری از کشورهایی که مرز آبی دارند با همسایه‌های خود در بهره برداری از این منبع خدادادی دارای اختلاف باشند و حتی گاهی کار آنها به زد و خورد نیز بکشد.

از میان دریاهای آب شور که مورد اختلاف هستند می‌توان به دریای خزر اشاره کرد که پس از فروپاشی شوروی سابق و تبدیل شدن این کشور به چهار کشور همسایه این کشورها هنوز نتوانسته اند به یک رژیم حقوقی مناسب برای تعیین مرزهای آبی خود، وبه ویژه سهم هر کشور از منابع نفتی دریای خزر، دست بیابند.

از دیگر نزاع‌های دریایی می‌توان درگیریهای دریایی بین **بریتانیا و ایسلند** بر سر حق ماهیگیری در اقیانوس اطلس شمالی را نام برد. در سال ۱۹۷۲ ایسلند یک منطقه اقتصادی ویژه فراتر از آبهای ساحلی خود اعلام کرد. قایقهای گشت ساحلی ایسلند در این منطقه به بریدن تورهای ماهیگیری کشتی‌های ماهیگیری بریتانیایی دست زدند و در پاسخ نیروی دریایی سلطنتی از کشتی‌های جنگی برای اسکورت کشتی‌های ماهیگیری بریتانیا استفاده کرد. اختلافات دو کشور آنقدر بالا گرفت که به سمت رویارویی نظامی رفتند. دست آخر ایسلند تهدید کرد که یک پایگاه بزرگ ناتو را، که کشتی‌های نظامی بریتانیا در آن پهلو می‌گرفتند، خواهد بست و در سال ۱۹۷۶ بریتانیا بر ادعاهای دریایی ایسلند صحه گذاشت و مرز دریایی مورد نظر ایسلند را تأیید کرد.

دریای جنوبی چین هم از پهنه‌های دریایی دیگری است که به دلیل موقعیت جغرافیایی ممتاز و منابع نفت و گاز غنی بسترش توجه کشورهای **چین**، **ویتنام**، **فیلیپین**، **مالزی**، **برونئی** و **تایوان** را به خود جلب کرده و حتی سبب برخوردهای نظامی بین چین و ویتنام از یک طرف و چین و فیلیپین از طرف دیگر شده است.

انتقال آب خزر به کویر

شاید آخرین مورد از کشمکش بر سر منابع آب پروژه بزرگ انتقال آب دریای خزر به کویر مرکزی ایران باشد. بر طبق این طرح که توسط رئیس جمهور محترم، **محمود احمدی نژاد**، اعلام شده است قرار است تا آب دریای خزر ابتدا شیرین شده و بعد توسط یک خط لوله به مناطق کویری استان سمنان منتقل شود. قرار شده است که در فاز اول طرح انتقال ۱۰۰ میلیون متر مکعب آب انجام شود.

اما هنوز مرکب این طرح خشک نشده صدای اعتراضات از سوی نمایندگان مجلس به گوش می‌رسد. بازتاب گزارش می‌دهد که چهار نماینده استانهای آذربایجان شرقی و غربی در اعتراض به انتقال آب دریای خزر به سمنان خشک شدن دریاچه ارومیه را یادآور شده و در جلسه علنی مجلس تذکر داده اند که بهتر است اگر آبی موجود است به دریاچه ارومیه منتقل شود تا از خشک شدن آن جلوگیری شود. از سوی دیگر امام جمعه بابل، **حجت‌الاسلام حسن روحانی**، هم به این طرح اعتراض کرده و بیان کرده‌اند که مردم مازندران خود در تهیه آب شرب مشکل دارند.

به گزارش خبرگزاری موج آغاز طرح انتقال آب خزر به سمنان با واکنش‌هایی از سوی کارشناسان روسیه و قزاقستان مواجه شده است اما به نظر می‌رسد کشور **آذربایجان و ترکمنستان** موضع خاصی در این باره ندارند. همین نمونه کوچک نشان می‌دهد که کشمکش بر سر آب حتی در درون یک کشور هم می‌تواند منجر به اختلافات دامنه دار و طولانی شود.

سازوکارهای بین المللی

حتی کشورهای ثروتمندی چون ایالات متحده آمریکا هم از کمبود آب در امان نیستند. یک گزارش محرمانه سازمانهای اطلاعاتی این کشور نشان می‌دهد که در ده سال آینده کمبود آب این کشور را به یک نقطه بحرانی خواهد رساند و سبب بی ثباتی در این کشور خواهد شد. بنابر این گزارش تا سال ۲۰۳۰ آمریکا وارد یک جنگ جهانی بر سر کنترل منابع آب خواهد شد.

با توجه به وضعیت وخیمی که در آینده ممکن است روی دهد بهتر است که ارگان‌های بین‌المللی از همین امروز به حل این معضل توجه نشان دهند و سیاستمداران بر روی قوانین مدون و تأثیرگذار بین‌المللی که بتواند اختلاف بر سر منابع آبی را به صورت مسالمت آمیز حل کند تمرکز کنند.

از آنجا که کشور عزیزمان در منطقه‌ای کم آب واقع شده است و در ضمن دارای اختلاف بر سر منابع آبی با همسایگانمان هم هستیم لازم است که مسوولان جمهوری اسلامی به این امر خطیر توجه بیشتری نشان دهند و از امروز در پی حل کردن اختلافات خود با کشورهای همسایه بر سر منابع آبی مشترک و مرزهای آبی خود باشند تا در آینده با کمترین مشکل در این مورد روبرو شویم. ■

ایران و جهان

* پیام رهبر معظم انقلاب به مجلس نهم: همه باید قانون را فصل الخطاب بدانند.
* قتل عام ۹۲ غیر نظامی در سوریه.
* وزارت خارجه سوریه: حدود یکصد تروریست با انواع سلاح از جمله موشک دست به کشتار مردم «حوله» زدند.
* با بهره برداری از واحد بنزین سازی «شازند»، ایران به خود کفایی در تولید بنزین می رسد.
* تظاهر کنندگان بحرینی حمایت آمریکا از رژیم آل خلیفه را محکوم کردند.
* «جبهه ملی» برای مقابله با پیروزی عوامل مبارک در دور دوم انتخابات مصر تشکیل شد.
* ۶ کودک در حمله هوایی ناتو به شرق افغانستان کشته شدند.
* دولت جدید فلسطین ۱۷ خرداد تشکیل می شود.
* حمایت قاطع پارلمان و جناح سیاسی عراق از دولت مالکی.
* رییس جمهور اکوادور: نبود سفارت آمریکا یعنی نبود کودتا.
* شورشیان مالی کشور مستقل تشکیل می دهند.
* گزارش تکان دهنده یک عضو شورای امنیت از نقض حقوق بشر در آمریکا.
* مه آفرید امیرخسروی: اگر در جلسه بعدی دادگاه کسانی که خاوری را فراری دادند به دادگاه نیایند من نام آنها را فاش خواهم کرد.
* ولیعهد بیمار سعودی برای دومین بار در طول سه ماه اخیر برای آزمایش های پزشکی از کشور خارج شد.
* وزیر دارایی انگلیس بازجویی می شود.
* «دالایی لاما» چین و اروپا را درگیر کرد.
* خدمتکاری که اطلاعات خصوصی پاپ را در اختیار رسانه ها قرار می داد بازداشت شد.
* احزاب سیاسی و مذهبی پاکستان با گشایش مسیر تدارکاتی ناتو مخالفت کردند.
* بهمنی خیال همه را راحت کرد: دلار پایین نمی آید.
* دریاچه پریشان دوباره خشک شد.
* برخورد تعزیراتی مسکن دیگر اجرا نمی شود.
* پرویز کردوان: تنها راه غلبه بر ریزگردها استفاده از طبیعت است.
* مرکز پژوهش های مجلس: دخالت نهادهای حاکمیتی بورس را از اهداف خود دور کرد.
* احمدی نژاد با صدور احکامی جداگانه سه معاون خود را جابه جا کرد.
* از چهارشنبه هوای ۱۹ استان کشور به خاطر ورود موج جدید ریزگردها غبارآلود می شود.

بنده غیر خود مباش که خداوند آزاده‌ات آفریده است
• حضرت امیر (ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

فروزان و اسفندیار و فرزام

*** این می‌تواند اولین قانونی باشد که نمایندگان جدید مجلس اصلاحش می‌کنند تا به ثروت ایرانیان افزوده شود**

فروزان و اسفندیار را با عربستان، سلمان و مبارک و نصرت و فرزام را با امارات متحده عربی، آرش را با کویت و پارس جنوبی را با قطر به طور مشترک مالک هستیم. این اسامی نامهای میدانهای مشترک نفتی کشورمان است که با همسایگانمان همزمان صاحبشان هستیم... طبق قواعد حقوقی سهم کشورهای شریک با عدد خاصی معین نشده بلکه هر کس هر قدر برداشت کند، حق دارد.

اینها تنها اسامی میادین نفتی مشترک ایران با همسایگانش در جنوب ایران بود. خوشبختانه ایران در شمال کشور با آذربایجان در دریای خزر و در شرق کشور با ترکمنستان نیز دو میدان بزرگ نفتی را مالک است و اینها تنها ذخائر مشترک نفت است که اگر از ذخایر گاز مشترک جویا شویم غیر از بزرگترین ذخیره گاز جهان که در منطقه پارس جنوبی میان ایران وقطر مشترک است باید از ذخایر مشترک ایران با عربستان، عمان و عراق یاد کرد و به همین دلیل است که در برخی آمار، ایران در کل جهان، مالک ده درصد از نفت جهان و ۱۷ درصد از گاز جهان معرفی شده است و یکی از دلایل تأثیر گذاری و قدرت ایران در جهان هم همین درصدهای قابل توجه مالکیت بر ذخایر نفت و گاز جهان بوده و خواهد بود. وجود این ذخیره‌ها البته تنها یک بخش از ماجرا است و بخش دوم استخراج و بهره گیری از این منابع با این توجه که تمام سرمایه و دارایی ایرانیان در اختیار خودشان است و می‌توانند تا هر زمان که بخواهند آنها را ذخیره و نگهداری کنند اما این بخش بزرگ از سرمایه ایرانی که در میادین مشترک قرار گرفته هر لحظه در حال کاهش است.

به این ترتیب با یک استدلال ساده منطقی ایرانیان باید هر چه توان دارند به کار برند تا در استخراج این منابع از رقبایشان سبقت بگیرند، به ویژه اینکه برخی آمارها می‌گویند ایران در برخی از این منابع حدود ۱۰ سال از رقبایش عقب تر ایستاده است. وزیر نفت که البته حدود یک سال تا پایان دولتش فرصت دارد قول محکمی داده بود که تا پایان سال، ایران در تمام ذخایر مشترک فعال باشد و چند روز قبل این قول را باز هم محکمتر کرد و وعده داد که تا پایان تابستان تمام این میدانها تعیین تکلیف شوند و هشت میدان باقی مانده که ایران هنوز هیچ فعالیتی در آنها ندارد، قراردادهایی در موردشان بسته شود و کار در آنها هم آغاز شود. وزیر نفت معتقد است که اگر این ذخایر مشترک توسعه پیدا کنند حدود ۱/۵ میلیون بشکه به تولید نفت ایران افزوده خواهد شد و این در حالی است که کل صادرات نفت ایران به ۳ میلیون بشکه در این روزها نمی‌رسد. اینچنین است که ایران هر چه سرمایه در اختیار دارد را ظاهراً باید در این بخش به کار اندازد و اولویتی را که هر روز و هر لحظه بخشی از آن از دست می‌رود را مراقبت نماید.

اما در قانون بودجه سال ۹۱ که چند روز قبل



خاک در ۱۴۰۰

*** سازمان محیط‌زیست برای حل این مشکل در خوش‌بینانه‌ترین حالت، ده سال وقت می‌خواهد**

معاون سازمان حفاظت از محیط زیست می‌گوید، ماجرای ریزگردها در کشورمان برای حل شدن به دست کم ده سال وقت نیاز دارد. به این ترتیب اگر به سابقه وعده‌های مسؤولین کشورمان هم نظری افکنیم به نظر می‌رسد ایران سال ۱۴۰۰ اگر از ماجرای ریزگردهای عربی رهایی یافته باشد باید خداوند را بسیار شکر کند و الّا حتی با شروع سال یکهزار و چهارصد و یک هم شاید باید آماده پذیرایی از این میهمانان نفس گیر باشیم. پس از جلسات و توافق نامه‌هایی که در سالهای اخیر با کشورهای همسایه و میان سازمانهای داخلی بسته شد و تا سال ۹۱، هیچ تأثیری در بهبود اوضاع نداشته است از امسال سازمان محیط زیست به فکر افتاده تا به جای مراکز قدرت سیاسی به سراغ مراکز قدرت علمی یعنی دانشگاهها بیاید و از آنها درخواست کند که تا فعال شدن سیاستمداران راه‌حلی هر چند کوتاه مدت برای این اشکال فراهم کنند.

قراردادهایی هم با چند دانشگاه معتبر منعقد شده و قرار است که اتفاقاتی بیفتد. آنچه ضروری به نظر می‌رسد این که شدت و دوام این ریزگردها در سال ۹۱ به آنجا رسیده است که شاید اندک اندک برخی از مردمان مرزنشین ایران را در استانهای خوزستان، ایلام و کردستان متقاعد کند که از محل زندگی اجدادی خود کوچ کنند و مهاجرت به دلیل ریزگردها را از سال آینده تماشا کنیم. اتفاقی که اگر انجام گیرد حیات و آبادانی غرب کشور را تحت تأثیر



علی و غلامعلی

*** رییس جمهور در اولین دقایق تشکیل مجلس نهم، معاون پارلمانی خود را تغییر می‌دهد**

مجلس شورای اسلامی در دوره نهم در حالی آغاز به کار کرد که برای نخستین بار در تاریخ تشکیل مجلس پس از پیروزی انقلاب رقابت قابل رؤیت وجدی درباره ریاست آن در جریان است. تقریباً قطعی باید دانست که این صندلی به علی لاریجانی یا غلامعلی حداد عادل خواهد رسید اما اینکه از این دو کدام یک قطعاً به این سمت خواهند رسید هنوز به اندکی صبر نیاز مند است.

پیش بینی‌ها البته اقبال علی لاریجانی را برای ادامه نشستن بر این صندلی بیشتر می‌دانند اما طرفداران دولت سعی فراوانی می‌کنند که غلامعلی حداد عادل برای این صندلی انتخاب شود. اختلاف نظرهای جدی رییس مجلس و رییس جمهور در پاره‌ای موارد، دولت و نمایندگان نزدیک به دولت را قانع کرده که ریاست حداد عادل بر مجلس می‌تواند راه هموار تری برای حرکت دولت فراهم آورد. هر چند نباید از نظر دور داشت که اختلاف سلیقه و نظر در میان قوا و به ویژه در سران قوا باعث خواهد شد بعد نظارت مجلس بر دولت که یکی از مهمترین وظایف مرکز قانونگذاری کشور است به طور طبیعی افزایش یابد و به همین دلیل شاید



به تصویب رسید این طور تصمیم‌گیری شد که اگر در سال جاری درآمد ایران از فروش نفت بیشتر از حد انتظار شد و بهای نفت از پیش‌بینی‌ها، بالاتر رفت تنها ۲۵ درصد از این اضافه درآمد به صنعت نفت اختصاص یابد، در حالی که در چنین شرایطی شایسته است که تمام اضافه درآمد ایران در این مسیر هزینه شود تا هر چه بیشتر و هر چه سریعتر به ثروت کشور افزوده شود. نمایندگان مجلس نهم که از این هفته کار خود را آغاز کرده‌اند شاید بتوانند در اولین تصمیم‌گیری جدی خود این قانون را اصلاح کنند و اجازه دهند دلارهای بیشتری به جیب ایرانیان وارد شود. ■

قرار خواهد داد. مجلس جدید این موضوع را نیز می‌تواند به عنوان دومین اولویت خود در سال ۹۱ مورد بررسی و چاره‌جویی قرار دهد به ویژه اینکه بسیاری از نمایندگان استانهای مرزی کشور که همسایه عراق و ریزگردها هستند در این دوره تغییر کرده‌اند و این تغییر در ذائقه مردمان آن دیار نیز باید احساس شود. ■

صلاح و صرفه سیاسی این روزهای کشور آن است که ریاست، رییس مجلس هشتم در مجلس نهم نیز ادامه داشته باشد، درست در روزهایی که رییس جمهور معاون پارلمانی‌اش را تغییر می‌دهد تا شاید تغییراتی جدید در مجلس پیش رو قرار گیرد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



زبانشناسی و سبک‌های شعر فارسی

ادامه قطره پیش

پُست مُدرنیسم

در قطره پیش مختصری درباره انواع سبک‌ها قلمفرسایی کردم. در این قطره نیز کار را ادامه می‌دهم و درباره پست مدرنیسم قلمی خواهم فرسود زیرا دوست گرامی و دانشمند، ماریا آهی تبار، دانشجوی ارشد زبانشناسی فرمودند «خودمان با سبک‌های ادبی قدیمی آشنا هستیم پس بهتر است برای سبک‌هایی قلم بفرسایید که جدیدتر و دشوارترند. مانند پُست مدرن»... سمعاً و طاعتاً یعنی شنیدم و فرمان می‌برم: عصر پست مدرن را عصر مرگ تعاریف منطقی دانسته‌اند و می‌گویند پست مدرن به دلیل پیشرفت علوم متولد شده است. توجه به موسیقی‌هایی مانند راک و رپ، تماشای برنامه‌های ماهواره‌ای غربی، خوردن مک دونالد و فست فود و ذرت مکزیکی، پوشاک چینی، موبایل‌هایی که افزون بر تلفن هزار کار دیگر هم می‌کنند، بازی‌های کامپیوتری، ماهواره، فیس بوک، زبان‌های جدید، کلماتی که جوانان ابداع می‌کنند و زود رایج می‌شوند، پیروی از مدهایی که طراحانش می‌خواهند بگویند استفاده کنندگان از آنها، اهل قید و بند نیستند و شلوار پاره و موی ژولیده و ابروی شکسته دارند، و چیزهایی از این دست، زمینه را برای تولد پُست مدرن فراهم کرده است. پُست مدرن را در فارسی فرانوگرایی، پسامدرنیسم و فرامدرنیسم معنی کرده‌اند.

این سبک نخست در معماری نمایان شد. کم کم وارد عرصه‌های موسیقی، نقاشی، بازیگری، مجسمه‌سازی و ادبیات نیز شد و ویژگی‌های شخصیتی، زبانی، ذوقی، عاطفی و منطقی نسل جدید را نیز با خود آورد. نویسنده داستان پُست مدرنیستی برعکس نویسنده داستان‌های کلاسیک و حتی مدرن دنبال هیچ قانون و قاعده‌ای نیست. شخصیت پردازی نمی‌کند، زبانی ادیبانه و توصیفی ندارد، دیالوگ‌هایش در حد هیچ است، زبانش طنز و هجو دارد و از آغاز تا پایان آن هیچ طرح و پیرنگی نمی‌بینیم و انگار طرح داستان نابود و متلاشی شده است. داستان‌های پست مدرن کاملا فشرده و کوتاه هستند. در داستان‌های کلاسیک، یک شخصیت اصلی داریم که به شکلی فعال Active در داستان حضور دارد. در داستان‌های مدرن، چند شخصیت داریم که هیچ یک بر دیگری برتری ندارند و همگی منفعل Passive هستند. اما شخصیت‌های داستان پست مدرن هیچ شباهتی به داستان‌های کلاسیک و مدرن ندارند و شکلی کاریکاتوری دارند و تا حدودی شبیه برخی از شخصیت‌های کارتونی هستند.

پایان بندی در داستان‌های کلاسیک، شکلی منسجم دارد و با پایان داستان، خواننده می‌پذیرد که داستان تمام شده است. در داستان‌های مدرن، پایان قصه‌ها باز است و خواننده می‌تواند خودش پایان داستان را حدس بزند یا حتی بنویسد. اما در داستان پُست مدرن، هیچ پایانی وجود ندارد. در چنین داستان‌هایی، برای مثال، کسی را به بیمارستان می‌برند. در راه سختی‌های زیادی هم پیش می‌آید. سرانجام موفق می‌شوند و او را وارد بیمارستان می‌کنند. همین. بعدش چه می‌شود؟ هیچ بَعدی وجود ندارد. آیا از اتاق جراحی سالم بیرون آمد؟ نویسنده پست مدرنیست می‌گوید چرا ذهن خودتان را مشغول می‌کنید؟ شاید زلزله بیاید و بیمارستان را خراب کند. شاید گودزیلا بیاید و بیمار را بخورد. شاید بیمار هیچ مشکلی نداشته و خودش را به بیماری زده باشد. اصلا بیایید جای بیمار و پرستار را عوض کنیم. جای بیمارستان و آمبولانس را هم عوض کنیم... باز هم هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد.

پُست مدرنیست‌ها معتقدند انسان امروز به ویژه جوانان تجربه‌هایی دارند که در ساختار و طرح داستان کلاسیک و مدرن جای نمی‌گیرند. نویسنده پسامدرن با زبان هجو Parody چیزهایی را که در دوران کلاسیک و مدرن شکل گرفته‌اند، هجو و سپس نقض می‌کند. طنز Satire هم عنصر دیگری است که پسامدرن‌ها به کمک آن می‌توانند روابط و پیوندهای اطراف خود را تمسخر کنند. آنها از عنصر طعنه Irony نیز بهره می‌گیرند و گذشته و پدران خود را به باد کنایه می‌گیرند. این سه عنصر از عناصر مهم داستان پُست مدرنیستی است.

یکی دیگر از ویژگی‌های داستان پسامدرن، گسستگی در روایت قصه است. نویسنده رمان با تکه تکه کردن روایت قصه، نظم و انسجام داستان‌های کلاسیک و مدرن را نفی می‌کنند. در آثار کلاسیک، با همین نظم و انسجام به زمان و مکان می‌رسیدیم اما در پست مدرن هیچ الزامی نداریم که ماجراهای رمان در زمان و مکانی خاص اتفاق افتاده باشد. نویسنده پسامدرن همه چیز را در ابهام می‌گذارد. او کسی را وارد قصه‌اش می‌کند اما نشان نمی‌دهد که مذکر است یا مؤنث. پیر است یا جوان. و حتی گاه نمی‌فهمیم آن که وارد قصه شده، آدمیزاد است یا گربه.

از ویژگی‌های دیگر این قصه‌ها زبان تند و تیز و خیابانی آن است. آنها معتقدند فقط همین کلمات است که می‌توانند در کم‌ترین حجم، بیشترین معنا را بیان کنند. بی‌حاشیه بودن و بی‌مقدمه بودن این آثار، همراه با رک گویی که ویژگی جوان امروزی است، سبب شده که او از آثار پُست مدرن خوشش بیاید. او زبان و چهره خود را در شعرها و قصه‌های پست مدرن می‌بیند... در قطره آینده وارد حوزه شعر پست مدرن فارسی می‌شوم و از **غزل پست مدرن سخن خواهم گفت. تکمله یعنی تمام کننده قطره این شماره، شعری است که در سبک پُست مدرن سروده شده:**

با من به بام بهار بیا //اینجا پروانه‌های مجازی //در باغ گل‌های پلاستیکی //عطر فاضلاب شب مانده را //به میز صبحانه‌ی من تقدیم می‌کنند //آه محبوبم! بیا به بانک برویم// می‌خواهم عشق را اسطوره کنم //عشق اما جانماز آب می‌کشد برای دل //دل هم دل‌دل می‌کند که بورس بهتر است یا بوس... با من به بام بهار بیا //اینجا دریچه‌ای هست که به باغ بامداد باز می‌شود //و تو از آن خواهی دید لاشه‌ی گوسفندهای خونینی را// که به چنگک‌های قصابی محل آویخته‌اند //بوی چربی و ماهیچه ودنده‌ی گوسفند!//بوی چرک دست!//بوی عفونت کلمات اتو کشیده!//و وقتی که دماغم را //با فشار ادبیات فین می‌کنم،// بوی گیسوی دلجوی تو هم هست //بوی شیشه‌ی عطر‌های قلّه‌ای مترو می‌آید //آه که زندگی چه زیباتر بود //اگر احمق‌تر بودم...

ادامه دارد

سینه خردمند، صندوقچه اسرار اوست • حضرت امیر(ع)

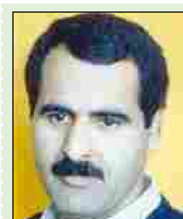
به مناسبت مرگ دکتر بهمن بهروزی

آشنایی که رفت



هفته گذشته خوانندگان بسیاری در سوگ همکارمان بهمن بهروزی با ما همدردی کردند و اصرار داشتند که فراموش نکنیم. بخشی از یادداشتها نیز که از هفته گذشته جا مانده بود موجب شد تا در این شماره هم به این موضوع بپردازیم. ضمن آنکه در سایر سایتها و روزنامه ها نیز مطالبی درج شده که ضمن قدردانی از همه آنها یکی از آنها را که مربوط به یادداشت اول روزنامه اعتماد است می خوانیم.

عشق بی‌پایان



کریم ملکی

آری دایرةالمعارف مجله به جای سه تکه کاغذ سفید با سه تکه پارچه سفید کادو پیچ و برای همیشه تقدیم الهی شد و در دل خاک جای گرفت.

وقتی که قرار شد همه برای او چیزی بنویسند من مانده بودم که چه بنویسم مگر می‌شود این کتاب قطور را خلاصه کرد. مگر می‌شود او را نقد کرد. او همه چیز مجله بود، و فراتر از سیاسی و اجتماعی خانوادگی بود. او مشکل گشای سردبیر مجله بود. و سوالی نبود در مقابلش بی‌پاسخ بماند. کوته سخن اینکه چند سالی بود خداوند این هدیه گرانبها را از دورترین نقطه جهان به مجله و خوانندگان عزیزمان ارزانی داشته بود هر چند ما قدردان این نعمت بزرگ الهی نبودیم چرا که به نحو شایسته‌ای نتوانستیم از آن سود ببریم و حاصل آن را به خوانندگان عزیز مجله تقدیم نماییم، زیرا که سردبیر مجله همیشه با محدود بودن صفحات روبرو بود.

هر چند به طریقی از او می‌خواست از تبصره‌هایش استفاده کند و با تماس‌های تلفنی و ساعات حضوری مشکل گشای خوانندگان باشد. او سالها از گفت و شنود زبان مادری به دور بود، برای همین همیشه به همکاران می گفت، وقتی زبان مادری از پشت خط تلفن می‌شنوم و مشکلاتی را بیان می کنند احساس می‌کنم برادر و خواهر، پدر و یا مادری هستند که به کمک و راهنمایی من نیاز دارند و من که با تمام وجود به آنها عشق می‌ورزم راهنمایی‌شان می کنم و در پایان مکاتبات تلفنی و یا حضوری، غم دوری از خانواده و بستگان را احساس نمی کنم و آن وقت است که آرام می گیرم. آری او به عشق وطن تمام عزیزان خانواده و هستی‌اش را در دورترین نقطه جهان به جا گذاشت و به عشق محبت وطن‌خواهی لبیک گفت. او در این مدت کوتاه زندگی در مجله پرسش‌های ویژه خوانندگان را بی‌پاسخ نمی گذاشت. او جغرافیای خوانندگان بود. او خبرهای گوشه و کنار جهان را به خوانندگان تقدیم می کرد، او افسردگی را از خوانندگان سلب می کرد و به آنها آرامش می‌داد، او الفبای نقاشی را برای کودکان معنی می کرد و آینده آنها را می‌شکافت و تقدیم والدین می کرد. آری او دایرةالمعارف بود. خدایش بیامرزد.

آغوش خدا

سیده فریبا زواره ای

مثل نسیم آرام آمد و آرام رفت. آنقدر آرام که حتی صدای رفتنش را هم نشنیدیم...

نوشتن از مردی که این روزها دیگر در میان ما نیست، کار سختی است.

او که شرم حضورش و ابهت و وقارش هرگز اجازه نداد تا مرزهای ناپیدای رسمیت را شکسته و به گوشه و کنار خلوت زندگی‌اش سرک بکشیم! و امروز زوایای پنهان و رمزآلود زندگی این مرد تنها،دل مشغولی همه آنهایی است که دور و نزدیک او را می‌شناختند. دل مشغولی که می‌رود تا کم کم رنگی از عذاب وجدان به خود بگیرد! گویی حس آلوده به گناه و عذاب وجدان از کوتاهی ناخواسته‌مان، از درون ما را می‌آزارد!

حالا در خلاء آزاردهنده نبودش می‌بینیم که مردی را از دست دادیم که در عین سادگی،بزرگ بود، در عین بزرگ بودن تنها بود و در عین تنهایی، صبور. دانای اندیشمند، بخشنده بی‌ریا...

اما...اما...اکنون او رفته، او رفته. در حالی که هزاران «پرسش ویژه» را بی‌پاسخ گذاشته! او رفته در حالی که «گوشه و کنار جهان درون ما را، حجم وسیعی از اندوه پر کرده، او رفته در حالی که بسیاری از خاطرات روانپزشک دوست داشتنی ما، همچنان ناگفته باقی مانده، او رفته در حالی که نمی‌داند چه اندوه غریبی رفتارها و واکنش‌های ما را در بر گرفته!

***

خدای من! این روزها چقدر پرسش ویژه دارم...
چقدر از گوشه و کنار این جهان غمگین، اندوهناک‌ام،
چقدر دلم بی‌قرار شنیدن خاطرات اوست و چقدر رفتار و واکنش من، در برابر این غم سترگ تلخ و گس است! چقدر این روزها بی‌تاب شنیدن صدای آرام گرفته‌اش هستم... صدای روانپزشک محبوبی که صبورانه شنونده قصه پرغصه انسان‌های دردمند بود، اما هرگز هیچ گوشی صدای دردهایش را، صدای شکسته شدن بغض تنهایی‌اش را در خلوت شب‌های بی کسی نشنید! هیچ گوشی نشنید که او در خلوتی که میان هیاهوی زندگی روزمره ما گم شده، چه رنجی را تحمل کرد!

***

در قاب چشمانم این روزها جای تصویر دکتر چقدر خالی است. او که پاسخ هر سوالی را داشت.
دکتر! کاتالپسی چه بیماری است؟ دکتر! داروی... چه اثراتی دارد؟ دکتر تاریخ شروع و پایان جنگ‌های جهانی را برایم بنویس. دکتر! فیلم... محصول کدام کشور است؟

وای خدای من!... این روزها چقدر پرسش‌ویژه دارم! این روزها دلم می‌خواهد از دکتر بپرسم!
«دکتر! دیگه پاهای متورمات درد نمی کند؟
دکتر بدون دارو و آرامبخش چه راحت و عمیق روزهاست که به خواب رفته‌ای؟ دکتر! آن شب در آن خلوت دلخواسته و روحانی، خدا چطور با دستهای مهربانش به زخم‌های جسم و روحات مرهم گذاشت و تو را در آغوش گرفت؟ راستی دکتر! بگو بدانیم که بهشت چه شکلی دارد؟

وای خدای من! این روزها چقدر پرسش ویژه بی‌پاسخ دارم.

اما دکتر!... دکتر مهربان... تو آرام باش که دیگر تنها نیستی.

اکنون آرام و بی درد و غصه بخواب که در آغوش خدایی!

یاد و نام‌اش همواره جاودان باد.

کلام قاطع



علی نظیف

کلام قاطعش به من شجاعت در گفتار و صداقت در برخورد را آموخت ۲۰ روز پیش بعد از مراجعه مادری نگران در انتهای یکی از همایش‌های شهرستانم، وی مسأله‌ای را مطرح کرد که در حین شنیدنش گاه احساس شرمساری می کردم و گاه عصبانیت! دختر دبیرستانی او بر اساس پیشنهادی غیرعقلانی از طرف یکی از مشاوران تحصیلی برای رهایی از زمانهای زیادی که با وسواس به درس خواندن می گذراند به مسیری انحرافی سوق پیدا کرده بود که با گذشت دو سال از پیروی وی از این پیشنهاد دختر نوجوان پاکدامن به دختری غیرقابل کنترل تبدیل شده بود. من هم به محض آمدن مسأله را با دکتر مطرح کردم، بعد از جلسات مکالمه و مشاوره‌های تلفنی با وی و خانواده‌اش تا حد زیادی مشکل مرتفع شد و همان روز تصمیم گرفتیم مجموعه‌ای به نام خط قرمزهای مشاوران تحصیلی را با هم قلم بزنیم.

آن روز دقیقاً پنج روز قبل از رفتنش بود. اگر

می‌دانست فقط پنج روز دیگر در کنارمان هست آیا باز هم با آن همه امید و قاطعیت مرا وادار به برنامه‌ریزی می کرد؟!!

از او آموختم که امید چیست؟ آموختم قاطع بودن تنها راه تأثیر است. ولی آیا روزی قدرت نفوذ کلام او را هم خواهم داشت؟!

دو سال برای من الگو بودن و در یک لحظه مراد شدم.

روحت شاد

او به دادم می رسید


غزال سرشار

سالها زندگی و کار در کنار دکتر بهروزی، خاطرات زیادی را برایمان ساخته. خاطراتی که شاید هرگز از ذهن هیچکدام از ما پاک نشود!

برای من که خیلی بد غذا هستم و اغلب گرسنه و به دنبال تنقلات، دکتر مثل یک سوپرمارکت بود. وقتی از شدت گرسنگی بداخلاق می‌شدم و عصبی، دکتر تنها کسی بود که با یک میان وعده خوشمزه به دادم می‌رسید. میان وعده‌هایی که همیشه متنوع بود و گاه متعجب کننده. این روزها با اینکه در قسمت دیگری از مؤسسه اطلاعات مشغول کارم اما هر وقت سری به دفتر مجله اطلاعات هفتگی –که یک جورایی مثل خانه‌ام می ماند– می‌زنم، سعی می کنم چشمم به در بسته اتاقش نیفتد. چرا که جای خالی این مرد بخشنده و مهربان آزارم می‌دهد.

فرصت نشد


نیلوفر گردان

هیچ آدمی را پیدا نمی کنید که بگویید خوب خوب یا بد بد... هیچ مطلقی برای انسان وجود ندارد، همه چیز نسبی است... دکتر دست و دلباز بود هر کسی هر چیزی می‌خواست بدون هیچ پرسشی به او تقدیم می کرد. همیشه توی اتاقش همه نوع خوراکی داشت. روز تولد هر کسی را که به یاد داشت حتماً برای او یک هدیه تهیه می کرد، امسال هم مثل سالهای قبل روز تولدم یک هدیه به من داد. من هم چون می‌دانستم دکتر به لیوانهای متنوع علاقه خاصی دارد به دنبال خرید یک لیوان خاص برای او بودم اما آنچه را می‌خواستم پیدا نکردم... هرگز نمی‌دانستم که فرشته مرگ این فرصت را برای همیشه از من خواهد گرفت.

وقتی روز شنبه پا به دفتر مجله گذاشتم، خبر فوت دکتر مرا بهت‌زده کرد و حالا... زمان همیشه هست اما آدمها همیشه نیستند و من در حسرت اینکه فرصتی را برای همیشه از دست دادم...

مردی که زیاد می دانست...


محمد طاهری

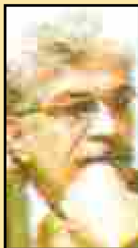
ساعت نزدیک نه صبح بود که اس ام اسی از طرف بابک پورعالی بدستم رسید. فقط یک خط نوشته بود...دکتر بهروزی به رحمت خدا رفت...خبر خیلی هم غیر منتظره نبود.چون تقریبا تمامی بچه های مجله از بیماری دکتر اطلاع داشتند اما به هر حال لحظات سختی بر من گذشت.تا اواسط سال ۸۹ که تقریبا هفته ای دو سه بار به مجله سر میزدم همیشه دکتر بهروزی را می دیدم و گرچه خیلی با هم ارتباط کاری نداشتیم و بیشتر ارتباطمان به خوش و بش های دوستانه می گذشت اما همین هم فرصت مغتنمی بود تا از همنشینی با آدمی که تا روز آخر عمرش آزارش به کسی نرسید لذت ببرم.یک لحظه رفتم به اواخر بهار ۸۷. می خواستم برای خدمت سربازی اعزام شوم و آن موقع هم در شورای امنیت سازمان ملل متحد داشتند برای ایران خط و نشان می کشیدند که اگر حرف ما را گوش نکنید تحریم می کنیم،حمله می کنیم ،پدرتان را در می آوریم و... دکتر که فهمید قرار است دو سه هفته دیگر به خدمت بروم سوت ممتدی کشید و گفت:چه وقتی را هم برای خدمت رفتن انتخاب کردی.اگر حمله کنند چکار می کنی؟آمادگی جنگ را داری؟خندیدم و گفتم: دکتر جان سالهاست که آمریکا و انگلیس همین تهدید های نخ نما را می کنند غافل از اینکه حنایشان دیگر رنگی ندارد...این گذشت و ما از خدمت هم برگشتیم و جنگی نشد که نشد!

با اینکه وجنات دکتر بهروزی نشان نمی داد که چندان اهل ورزش باشد اما تقریباً هر روز روزنامه های ورزشی را که برای مجله می آوردند با دقت نگاه می کرد و اطلاعات فوتبالی اش به روز بود.کمی هم گرایش آبی داشت و یک پرچم منقش به آرم باشگاه استقلال به دکور اتاقش آویزان کرده بود و گرچه هیچ وقت وارد اتاقش نشدم(شاید احساس می کردم خوشش نمی آید که وارد حریمش شویم)اما همیشه بحث های فوتبالی جز و لاینفک برخوردهایم با دکتر بود و همیشه با خودم فکر می کردم که چطور می شود که او اینقدر عمیق به مسائل فکر می کند و نظراتش درست و قابل توجه است.

خبر مرگ دکتر بهروزی دلم را شکست. اتفاقاً من آدم مرده پرستی نیستم ولی ناخرسندم از اینکه دکتر در انزوا درگذشت. و همین جا بگذارید تشکر کنم از حاج آقا جوادی که در حق دکتر بهروزی برادری کرد.اجرش بماند با آن بالایی که خودش با بندگانش حساب و کتاب دارد . ■

چه ملتفت‌ها که نشده بود

علیرضا پورامید



۱۰ سال قبل به همت دوست گرامی و فاضلم آقای حمید خونمری به شورای طرح و برنامه شبکه جهانی «جام‌جم» دعوت شدم. نخستین جلسه که با حضور آقایان محمدرضا محمدی نیکو، دکتر امیدوار، دکتر حاتمی، دکتر علیرضا بیگدلی، دکتر بهمن بهروزی و بنده و حمید خونمری تشکیل شد، برایم سرشار از جلوه، جمال، دانش و دانستنی بود. هر کدام در حوزه‌یی، خبره و کارآمد با دانشی وسیع و گستره‌یی پهناور از آگاهی و اطلاعات بودند. اما آنکه میزان اطلاعاتش و تسلط و احاطه اوشگفت‌آور می‌نمود و در هیبت و هیأت خاص خود، در اغلب موارد سخن نهایی و کامل را بیان می‌کرد و اظهار نظراتش حکایت از وسعت معلومات از یک سو و نگاه موشکافانه‌اش از سویی داشت، همانا دکتر بهروزی بود. در همان جلسات نخستین (هر شنبه ۵ بعدازظهر) متوجه شدم که او فرزند آقای شاپور بهروزی مولف کتاب‌های «چهره‌های موسیقی ایران» است، کتابی که پس از سرگذشت موسیقی ایران «استاد روح‌الله خالقی» تاریخ موسیقی ایران (حسن مشحون) و نیز موسیقی ایران (سعدی حسنی) همراه با چشم‌اندازی به موسیقی ایران (به قلم دکتر ساسان سپنتا) از کتب مرجع و قابل استناد کتاب‌های موسیقی ایرانی محسوب می‌شود و بارها و بسیارها در مسیر تحقیقات و پژوهش‌هایم نسبت به علم رجال و شناخت شخصیت‌های موسیقی ایران، مورد مطالعه و مفید واقع گشته و بهره‌ها برده بودم.

او به دلیل احاطه و تسلطش بر نوازندگی پیانو و تحقیقات و مطالعاتش درباره موسیقی موسوم به موسیقی جهان از مطلعان و خبرگان اظهار نظر در این هنر به شمار می‌آمد و در همان سالها برنامه‌یی در رادیو نیز تهیه می‌کرد که به بحث و بررسی درباره موسیقی سمفونیک و سمفونی‌های معروف دنیا می‌پرداخت. حدود یک سال و بیش از ۴۰ جلسه در آن مجموعه کم نظیر شورایی با او همکار بودم که از جمله قوی‌ترین و پردانش‌ترین گروه‌های فرهنگی است که تا به امروز در سال‌های فعالیت‌های فرهنگی ـ هنری‌ام داشته‌ام.

دکتر بهمن بهروزی، دقیق، فهیم، وطن‌پرست، تحصیلکرده، باسواد به مفهوم واقعی، مهربان و صمیمی، بی‌ادعا و... و در یک کلام، تعبیر علامه محمد قزوینی: «چه ملتفت‌ها که نشده است» درباره او مصداق داشت و همواره چشم به راه تنها دخترش بود که دور از او در آمریکا با مادرش زندگی می‌کرد. او سالها قبل و پس از درک و دریافت این نکته که «در ایران مفیدتر و موظف‌تر به خدمت است» زندگی و سرمایه در آنجا را وانهاد و به تعبیر هموطنان بختیاری «مال کُنون» و به قول قدما «بُنه کَن» کرده و به ایران آمد و با نشریات مختلف (بیشتر از همه با اطلاعات هفتگی)، روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون همکاری تنگاتنگ و جدی داشت. دو سال قبل در «آخرین دیدارمان» در ساختمان شهدای گمنام رادیو در حال بازگشت از یک برنامه در رادیو فرهنگ بودم که او را دیدم و چه حرف‌ها و ایده‌ها و آرزوها که گفتیم و شنیدیم و... ای بسا آرزو که خاک شد!

با همکاران‌تان طوری رفتار کنید که دوست دارید با خودتان رفتار کنند • جودی جیمز

نیلوفر یوسفی

با احترام به زنده یاد دکتر بهمن بهروزی

پیدا کردن مادر با گوگل ارث

شاید همه شما نیز به مانند ما در زمانی به فیلمهای هندی علاقه داشتید. فیلمهای پر از موسیقی و شادی و البته غم و گریه! یک نوع از فیلمهایی که بسیار جالب بود و نمونه‌های ایرانی‌اش نیز بسیار زیاد ساخته شده بود، فیلمهایی بود با این دست موضوع که کودکی به واسطه اتفاقی گم می‌شود و پس از سالها به ناگهان بر اثر اتفاقی دیگر، مادر یا پدرش را پیدا می‌کند.

همه ما حداقل چند نوع مختلف از این فیلمها را مشاهده کرده‌ایم و بی تفاوت از کنارش گذشته‌ایم. آیا هیچکدام از ما فکر کرده‌ایم که ممکن است این اتفاق واقعاً افتاده باشد؟ شما را به خواندن این داستان واقعی به نقل از سایت معتبر cnet دعوت می‌کنیم تا همانند ما از خواندن این داستان، شگفت زده شوید.

گم شدن سارو

«سارو بریرلی» در سال ۱۹۸۱ در ایالتی فقیر نشین در هند به دنیا آمد. برادر بزرگترش برای انجام کاری قصد سفر داشت و سارو نیز به وی اصرار فراوان کرد که همراهش بیاید. هر چه برادرش مقاومت کرد، فایده‌ای نداشت. از سوی مادر سارو نیز از پسر بزرگترش خواست تا او را همراه خودش ببرد. سرانجام برادرش تسلیم شد و یک بلیط نیز برای سارو گرفت.

صبح زود قطار حرکت کرد و دو برادر نیز درون کوپه‌شان نشسته بودند. سارو که خسته بود، خوابش برد. و زمانی که چشمانش را گشود، متوجه شد که ۱۴ ساعت از زمان آغاز سفرش گذشته و در حومه شهر کلکته است. نگاهی به دور و اطراف انداخت و برادرش را ندید. همه قطار را گشت اما هیچ خبری از او نبود. سارو در یکی از پرجمعیت ترین شهرهای هند تنها مانده بود و هیچ نشانی از محل اقامت خود نمی‌دانست. چشمان پر از اشکش اجازه نمی‌داد که جلویش را ببیند اما هیچ کس نبود که کمکش کند. چند ساعتی در ایستگاه قطار ایستاد به امید آنکه برادرش به دنبالش بیاید ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. وی مجبور بود که با شرایط کنار بیاید.

سارو برای گذران زندگی تنها می‌توانست که مانند دیگر کودکان هم سنش به گدایی روی آورد. وی در آن شهر بزرگ مشغول گدایی بود و به سختی می‌توانست که یک وعده غذا برای خوردن پیدا کند. آینده‌ای سیاه در انتظارش بود تا اینکه روزی برای گدایی به در خانه‌ای مراجعه کرد و متوجه شد که آنجا یتیم خانه است. با خواهش و التماس فراوان توانست پس از پنج ماه سرگردانی، سرپناهی برای خود پیدا کند و در آن یتیم خانه ساکن شود.

آغاز آینده روشن

چند ماهی از اقامت سارو در یتیم خانه گذشت. وی در آنجا مجبور به کار بود و از سویی نیز به تدریج خواندن و نوشتن را یاد گرفت. روزی یک زوج استرالیایی برای سرپرستی از یک کودک وارد یتیم خانه شدند و زمانی که با سارو صحبت کردند، تصمیم گرفتند که او را به فرزندخواندگی خود، انتخاب کنند. روزهای سیاه پایان یافته و آینده‌ای روشن در انتظار سارو بود.



روزها از پی هم گذشتند و سارو با فرهنگ و اخلاقیات والدینش آشنا شد. وی استعداد فراوانی در تحصیل داشت و مدارج ترقی را به سرعت می‌پیمود. بیست و چند سالی از آن روز که پدر و مادر استرالیایی پیدا کرده بود گذشت و همه چیز به خوبی در حال پیشرفت بود که به یاد مادرش افتاد. خاطرات محوی از آن روزها در ذهنش بود و به سختی چیزی را به یاد می‌آورد.

وی تصمیم خود را گرفته بود که مادر واقعی‌اش را پیدا کند اما هیچ راهی برای اجرایی شدن تصمیمش پیدا نکرد تا اینکه به یاد اینترنت افتاد. تصمیم گرفت با استفاده از سیستم ماهواره‌ای «گوگل ارث» به جستجوی محل سکونتش بپردازد اما به دلیل آنکه نامی از شهر محل زندگی‌اش به یاد نمی‌آورد، کارش بسیار دشوار بود.

از آنجا که سارو یکی از دانش آموخته‌های برجسته کامپیوتر بود، تصمیم گرفت به علم ریاضی روی آورد. او سرعت متوسط قطارهای هندی را می‌دانست و می‌دانست که چند ساعت در راه بوده است، پس شروع به محاسبه کرد که منطقه محل سکونتش با کلکته چقدر فاصله دارد؟ پس در گوگل ارث، به مرکز کلکته و به شعاعی که حساب کرده بود، شروع به جستجو کرد و سرانجام شهر مورد نظر را که «خاندوا» بود پیدا کرد.

در جستجوی مادر

او در گوگل ارث زوم کرد و از خاطراتی که برایش باقی مانده بود، آبشاری را که در کودکی در کنار آن بازی می‌کرد، به یاد آورد. دیگر مطمئن شده بود که به خانه مادری‌اش نزدیک شده است. وی از پدر و مادر ناتنی‌اش خواست تا به وی اجازه دهند که برای پیدا کردن مادرش به هند باز گردد. آنها در ابتدا مخالفت کردند اما زمانی که با اصرارهای بیش از حد سارو مواجه شدند، دست از مقاومت برداشته و به وی اجازه دادند که نزد خانواده واقعی‌اش باز گردد.

سارو به خانواده رفت و سرانجام خانه‌ای با ظاهری آشنا یافت که ساکنان آن نقل مکان کرده بودند. در ابتدا ناامید شد اما با گفتن نام فامیلی‌اش به همسایگان، متوجه شد که یکی از آنها نشانی خانه جدید مادرش را می‌داند. فردای آن روز با استرس فراوان به آدرس جدید رفت. جلوی در زنی سالخورده را دید و از او نشان مادرش را گرفت. پیرزن نگاهی به او کرد و سپس سارو را در آغوش گرفت. این پیرزن، همان زن زیبای ۳۴ ساله‌ای بود که آخرین بار و پیش از سوار شدن به قطار چهره‌اش را مشاهده کرده بود. مادر دست سارو را گرفت و به داخل خانه برد و ساعتی در آغوش یکدیگر مشغول گریه کردن بودند.

پس از آنکه گریه کردنشان تمام شد، سارو به دنبال برادرش گشت. وی می‌خواست به نوعی از این برادر جفاکار انتقام گیرد. اما مادرش با گفتن حقیقتی، باز هم باعث گریه سارو شد. برادر سارو در جریان آن سفر کذایی، چند لحظه‌ای سرش را از پنجره قطار بیرون کرده بود. در همان زمان به علت ازدحام جمعیت، او کنترلش را از دست داده و به بیرون از قطار پرتاب شده بود. جنازه‌اش را نیز چند ماه بعد در کنار ریل‌های قطار پیدا کرده بودند.

به این ترتیب پس از نزدیک به سه دهه مادری که در یک روز، دو فرزندش را از دست داده بود دوباره با یکی از پسرانش مواجه شد. سارو نیز مادرش را برای ادامه زندگی به استرالیا دعوت کرد و اینک در کنار هم و در همسایگی پدر و مادر ناتنی‌اش، با هم زندگی می‌کنند. ■

همسایه در آتش

دونالد لوبک که پا به سن گذاشته و زندگی‌اش در سراشیبی افتاده بود، در رختخوابش دراز کشیده بود و از پنجره اتاق آسمان تاریک و گرفته شب را نگاه می کرد. آن شب هیچ چیز مزاحم دونالد نبود. هیچ صدایی هم به گوش نمی‌رسید. حتی ستاره‌ای در آسمان نبود تا نورش مزاحم خوابیدن او شود. دونالد با دختر و نوه کوچکش در یک خانه ویلایی دو طبقه واقع در بلچرتون، ماساچوست زندگی می کرد. آن شب دختر و نوه دونالد برای مسافرتی کوتاه به خارج از شهر رفته بودند اما دونالد بی دلیل خوابش نمی‌برد. حس ششم دونالد بیچاره از این موضوع خبردار شده بود که این آرامش حتما آرامش قبل از طوفان است...



همانطور که پیر مرد بیچاره در رختخواب دراز کشیده و با خود به گذشته فکر می کرد به یاد دخترش افتاد. چه زود بچه‌ها بزرگ می‌شوند و هر کدامشان پی زندگی خود می‌روند. دونالد شروع کرد به شمردن اعداد تا شاید خسته شود و خوابش ببرد...یک...دو...سه....تقریبا تا دویست شمرده بود که ناگهان نوری شدید فضای اتاقش را برای چند لحظه روشن کرد. این نورها برای دونالد پیر کاملا آشنا بود. حتما دوباره باران گرفته که ناگهان صدای انفجار مهیب رعد و برق او را از جا پراند. دونالد به سختی از جایش بلند شد و بدون اینکه چراغ را روشن کند سعی کرد صفحه ساعت را ببیند. ساعت ۱۲ نیمه شب بود. باد شدیدی شروع به وزیدن کرده بود و خانه چوبی او را به شدت تکان می‌داد. حال دیگر دونالد کاملا بیخواب شده بود...

کمی آنطرفتر جرمی ۳۹ ساله به همراه همسرش در خانه‌ای که نزدیکترین خانه به دونالد بود زندگی می کرد. آن دو رفت و آمدی با هم نداشتند ولی همیشه با احترام با هم برخورد می کردند و هیچوقت باعث آزار هم نشده بودند. جرمی روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده و برنامه مورد علاقه اش را نگاه می کرد که ناگهان صدای شدید رعد و برق او را هم از جا پراند. جرمی بی تفاوت کمی روی کاناپه جا به جا شد و توجه اش به صدای جیر جیر ک ها که حالا با زار نواختنشان تندتر شده بود، جلب شد.

آتشی سهمگین

صدای ضعیفی به گوش می‌رسید. بیب...بیب...بیب...بله! صدای هشدار سیستم ضد حریق بود. دونالد لوبک با پای برهنه از پله‌ها پایین دوید تا متوجه شود چه خبر شده است! طبقه اول خانه تقریبا آرام و بی صدا بود. دونالد به سمت زیر زمین رفت و در را باز کرد. شعله‌های آتش به بیرون زبانه کشید. جهنمی در آنجا به پا بود. دونالد از ترس چند قدمی عقب رفت. مدام صدای انفجارهای کوچک می آمد و آتش به سرعت باور نکردنی پیشرفت می کرد. دود در عرض چند ثانیه فضای طبقه اول را پر کرد.

دونالد نمی توانست چیزی را که می دید باور کند. حتما رعد و برق مستقیم به جعبه فیوزی که در زیر زمین قرار داشت برخورد کرده بود. دونالد از ترس نفس نفس زنان به سمت طبقه اول، بالا رفته و مستقیم به اتاق خوابش رفت. سر و صورتش داغ شده بود. تلفن را برداشت و شماره ۹۱۱ را گرفت و بدون معطلی شروع کرد به توضیح دادن: «دونالد لوبک هستم. خانه‌ام آتش گرفته! حالم خوب است. خانه‌ام پله ی اضطراری دارد و می توانم...» که ناگهان متوجه شد تلفن قطع شده است. دونالد تلفن را انداخت و به سمت راه پله اضطراری دوید ولی در را که باز کرد دیواری از آتش سر راهش قرار داشت. از ترس خشکش زد. او فهمید که گیر افتاده است.

دونالد با خودش فکر کرد که چه مرگ دردناکی خواهم داشت! حتی هیچ کس نمی‌داند من در خانه هستم. خانه‌اش سه مایل از جاده اصلی دور بود. دونالد خوب می‌دانست که فریاد کمک خواستنش هم بی‌فایده است. آتش به تندی در خانه در حال پیشروی بود. بغض راه گلویش را بسته بود:

امشب من تنهای تنها می‌میرم. حتی نتوانستم از دخترم خداحافظی کنم!

حضور ناجی

همانطور که جرمی آرام و راحت دراز کشیده بود، خبر نداشت که به زودی در معرض امتحان بزرگی قرار می گیرد. صدای جیرجیر ک ها بلند تر شده بود ولی صدای منظمی هم در میان آنها به گوش می رسید که شبیه صدای هشدار بود. جرمی از روی کاناپه پرید و تلفن بی سیم و چراغ قوه را قاپید و به سرعت به سمت صدا حرکت کرد. کمی از خانه اش دور شده بود که کوهی از آتش و دود جلوی خودش دید. سریع با ۹۱۱ تماس گرفت و در همان حالت هم به سمت خانه همسایه اش دوید.

جرمی خوب می‌دانست که در آن خانه پیر مردی زندگی می کند. همانطور که داشت دور و اطراف خانه را بررسی می کرد، صدایی شنید: «کمکم کنید من گیر افتاده‌ام!» حالا دیگر جرمی مطمئن شده بود که کسی در خانه است. مامور پلیس سعی می کرد از پشت تلفن جرمی را آرام کند و به او هشدار می‌داد که بدون ماسک و تجهیزات وارد خانه نشود. ولی جرمی خوب می‌دانست که فرصت زیادی ندارد. اگر به پیرمرد کمک نمی کرد شاید تا آخر عمر خودش را نمی‌بخشید. جرمی تصمیمش را گرفته بود. تلفن بی سیم را روی زمین انداخت و بلند گفت: «متاسفم. چاره‌ای ندارم. باید به داخل خانه بروم...»

شیشه‌ها در حال شکستن بودند و به اطراف پرت می‌شدند. آتش همه جا زبانه می کشید. جرمی فریاد زد: «کجایی؟!» ولی صدایی نشنید. دود غلیظ واقعاً غیر قابل تحمل بود. سریع از خانه بیرون آمد تا نفسی تازه کند و وقتی می‌خواست بار دیگر به داخل خانه برود، بادی شدید دود سیاهی را از بالکن خانه کنار زد و جرمی توانست به صورت اتفاقی پیرمرد را در بالکن ببیند.

ولی هیچ راهی برای رسیدن به بالکن نبود. جرمی شروع کرد به دویدن و به دنبال وسیله ای بود که بتواند با آن پیرمرد را نجات دهد که ناگهان متوجه الوارهایی شد که کنار یک آلونک قدیمی ریخته شده بود. به سمت آنها دوید. باورش نمی شد که چه چیزی می بیند؟! می خواست از خوشحالی فریاد بزند. بله، یک نردبان آنجا بود. وی به سرعت نردبان را نزدیک بالکن برد و از آن بالا رفت. پیرمرد حال خوبی نداشت و به خاطر تنفس دود نزدیک بود که بیهوش شود. جرمی به سختی توانست پیرمرد را از نردبان پایین ببرد. درست چند لحظه پس از آنکه دونالد از خانه در حال سوختن نجات یافت، خانه خراب شده و فرو ریخت. آن شب جرمی از امتحان بزرگی سربلند بیرون آمده بود.

امروز یک سالی از آن حادثه می گذرد. دونالد لوبک توانسته خانه‌ای جدید در محل خانه قبلی بسازد. او عاشق همسایه‌ها و محل زندگی اش است. دونالد و جرمی خیلی با هم رفت و آمد ندارند اما حال دونالد خوب می‌داند که هر وقت کمکی بخواهد، کسی هست که بدون معطلی کمکش کند. هنوز هم وقتی دونالد یاد آن حادثه می‌افتد، راه گلویش بسته می‌شود»

«من تنها بودم و زیباترین صدایی که در زندگی‌ام شنیدم، صدای جرمی بود...» ■

خدایا بامر ادر ایمان «اطاعت مطلق» بخش، تادر جهان در «عصیان مطلق» باشم
● دکتر علی شریعتی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

واسطه...

بر اساس سرگذشت: ...



حافظ آمد جلوی در اتاقم ایستاد و «ادای» در زدن را در آورد و همانطور که داخل اتاق می‌شد با لحنی که مثل همیشه پر از شوخی بود گفت: آقا معین این دفعه راستی راستی باید کت و شلوار بدوزی!

یکی به سیگارم زدم و از روی صندلی برخاستم و پرسیدم: یعنی راستی راستی می‌خوای این دفعه زن بگیری خان دایی؟

حافظ خندید و سیگارم را از داخل زیرسیگاری برداشت و گفت: آره معین... بهت که گفته بودم هر وقت دختر ایده‌آلم رو پیدا کنم، یک روز و یک ساعت هم معطل نمی‌شم؟ حالا آن روز رسیده...

این دفعه پر صدا خندیدم و جلو رفتم و بغلش کردم و گفتم:

پس بالاخره گوشهات دراز شد آقا حافظ؟ مبارک باشه... حالا این دختر خوشبخت کی هست؟

حافظ که دایی من بود و یک سال هم از من کوچکتر، روی تخت اتاقم دراز کشید و از پنجره به آسمان نگاه کرد و گفت: یک فرشته... یک موجود آسمانی... یک انسان پاک و وارسته...

یک دختر به زیبایی ماه و به پاکی شبنم صبحگاهی و...

ضربه آرامی به بازویش زدم و گفتم:

ـ اووووه! کی میره این همه راهو... انگار طرف بدجوری دلت رو برده حافظ... از کجا پیداش کردی این فرشته آسمانی را...؟

خندید و گفت: «اتفاق... یک اتفاق ساده... یعنی ساده که چه عرض کنم؟ من اسمشو گذاشتم «هدیه امام رضا(ع)» یادته چند هفته قبل واسه معامله زعفران رفته بودم مشهد؟ شب دوم و بعد از اینکه کارم تمام شد، یک دفعه یادم افتاد آمدم مشهد و سری به امام رضا(ع) نزدم. معطل نکردم و از جلوی هتل یک تاکسی گرفتم و یک سره رفتم تا حرم... آن شب حال عجیبی داشتم... به همین خاطر در خلوتی که با امام رضا(ع) داشتم ازش خواستم که منو عاقبت به خیر کنه و... که اواخر شب بود که با این دختر آشنا شدم، دختر جوانی که با خانواده خواهرش برای زیارت آمده بودند و گوشه حیاط ـ نزدیک جایی که من نشسته بودم ـ اتراق کرده بودند... اتفاقاً یک پسربچه دو ساله هم داشتند که خیلی شیطان بود و واسه همین توجه منو جلب کرده بود، تا اینکه یک مرتبه دیدم اعضای این خانواده به هم ریختند... پرس‌وجو که کردم فهمیدم همان پسربچه گم شده! معطل نکردم و پا به پای آنها شروع کردم به گشتن و جستجو... تا بالاخره خدا کمک کرد و من تونستم اون بچه رو ـ که از حیاط خارج شده بود ـ پیدا کنم. همین مسأله باعث شد من با آنها آشنا بشم و منو واسه شام دعوت کردند و اینطوری بود که با شایسته آشنا شدم و...

اسم «شایسته» را که شنیدم بی‌اختیار واکنش فیزیکی نشان دادم و انگار دایی‌ام نیز متوجه شد که از جا پریدم و گفت: چی شد معین؟

من که در اینطور مواقع خوب بلد بودم مسیر حرف را عوض کنم، زدم به مایه طنز و شوخی و گفتم:

ـ جا خوردم حافظ... وقتی گفتی «شایسته» با خودم فکر کردم قدیمی‌ها راست می‌گن که می‌گن «اسم بعضی از افراد، معرف شخصیتشون هم هست» دختری با این خصوصیاتی که تو میگی و این طوری که دل خواهرزاده ما رو برده... حتماً باید اسمش «شایسته» باشه

اینها را گفتم و برای اینکه پاسخ سوالم را گرفته باشم، خودم را به مسیر انحرافی انداختم و پرسیدم: «راستی این دختر خوشبخت اهل کجا هست؟ بچه همین تهرانه خان دایی؟

حافظ که عشق را می‌شد در چشمانش خواند، لبخندی زد و پاسخ داد: «نه شهر شعر و عشق کجاست؟

شهر حافظ و شیراز کجاست؟ درسته... شیراز!» یک لحظه احساس کردم خون در رگهایم یخ زده و تردید ندارم که اگر در آن لحظه «تلفن همراه» حافظ زنگ نمی‌خورد و او مشغول صحبت با یکی از همکارانش نمی‌شد، حافظ حتماً متوجه تغییر حالتم می‌شد، اما وقتی او مشغول گفتگو با تلفن شد، من هم به این بهانه که «سیگارم تمام شده، میرم از سر کوچه بخرم» از خانه زدم بیرون و به کوچه که رسیدم از خودم پرسیدم: «یعنی واقعاً خودشه؟ و بعد به خودم پاسخ دادم: «آره... اسمش که شایسته است... اهل شیراز م که هست...

حتماً خودشه...» و سپس لبخندی زدم و گفتم: «راست می‌گن که کوه به کوه نمی‌رسه... اما آدم به آدم می‌رسه!»

سیگار را خریدم و روی نیمکت داخل پارک نشستم و به گذشته‌های زندگیم نقب زدم... به گذشته‌هایی تلخ که حتی یادآوری‌اش برایم آزار دهنده و غیرقابل تحمل بود...

***

هفت یا هشت سالم بود که با حافظ همکلاسی بودم، او با اینکه یک سال هم از من کوچکتر بود، دایی‌ام محسوب می‌شد و این برای خیلی از همکلاسی‌ها و حتی معلمان و مسؤولان مدرسه‌مان جالب توجه بود. دوستی من و دایی‌ام و همبازی شدنمان با یکدیگر، بزرگترین پیامدی که داشت ایجاد ارتباط بین دو خانواده بود، از هنگامی که به یاد دارم، پدرم با خانواده مادرم اختلاف و مشکل داشتند. آن روزها که بچه بودم دلیل این اختلافات را نمی‌دانستم، اما بعدها که کمی بزرگتر شدم و معنی بد و خوب را فهمیدم، متوجه شدم که چرا پدربزرگم و دایی‌های بزرگم از پدرم دل خوشی ندارند! پدرم یک عیاش همه فن حریف بود، قمار می‌کرد، مشروب می‌خورد، با زن‌های آنچنانی رابطه داشت و چند سال آخر عمرش دچار اعتیاد هم شده بود.

بیچاره مادرم که از خانواده محترم و اصیلی بود، از آن جایی که با یک عشق دوره جوانی پا به زندگی پدرم گذاشته بود، چاره‌ای نداشت جز اینکه بسوزد و بسازد. بارها و بارها به یاد دارم که دایی‌های بزرگم به مادرم می‌گفتند: «تو فقط اراده کن تا ما طلاقتو بگیریم» اوایل مادرم توجهی به حرف برادرش نمی‌کرد و امیدوار بود که شوهرش سر به راه شود، اما وقتی که دید پدرم روز به روز دارد بدتر می‌شود برای جدایی از او به برادرش اعلام آمادگی کرد و از این زمان بود که من معنی جهنم را فهمیدم. پدرم که فکر می‌کرد با زور و تهدید می‌تواند مادرم را به زندگی وادار سازد و برادر زنهایش را بترساند، هر روز مادرم را کتک می‌زد و موقعی که دایی‌هایم و پدربزرگم می‌آمدند و مادرم را به خانه‌شان می‌بردند، شب پدر مست می‌کرد و می‌رفت دم منزلشان و دعوا راه می‌انداخت، شیشه خانه‌شان را می‌شکست، به ماشینهای آخرین مدلشان آسیب می‌رساند و... تا پای پلیس وسط هم که کشیده می‌شد و پدر را دستگیر می‌کردند و یکی، دو روز در بازداشتگاه نگهش می‌داشتند و موقعی که پدر تعهدنامه امضا می‌کرد و قول می‌داد که دیگر با زنش بدرفتاری نکند، آنها هم رضایت می‌دادند و از بازداشتگاه بیرون می‌آمد و تا سه، چهار روز همه چیز عادی بود تا اینکه دوباره روز از نو و روزی از نو، زدن مادر و قهر کردن و رفتن مادر به خانه پدرش و حمایت‌های دایی‌هایم از او و مست کردن پدر و شکستن شیشه و بازداشت و... این اوضاع

چند سال ادامه داشت تا بالاخره مادرم از پا در آمد، پزشکان که دلیل مرگ مادر را «سکته مغزی» اعلام کردند، اما کی بود که نداند مادرم در اثر شکنجه‌های جسمی و روحی شوهرش در سن ۳۳ سالگی راهی آن دنیا شد؟ روزی که مادرم مرد من یازده سالم بود و پدر که دید دیگر زنش نیست تا اجاره خانه را از خانواده‌اش بگیرد، یک روز دست مرا گرفت و راهی یکی از شهرهای جنوبی شد، او حتی نگذاشت من از «حافظ» و خانواده مادرم خداحافظی کنم! پنج سالی که در آن شهر گرم و داغ زندگی کردم، جهنمی ترین روزها زندگی‌ام بود، پدر برای اینکه بتواند خرج زندگیمان را جور کند ـ والبته مخارج اعتیاد و خوشگذرانی‌ها و زن بارگی‌های خودش را ـ مجبور شد تن به خلاف بدهد، آن هم خلاف‌های سنگین جابجا کردن صد کیلو و دویست کیلو مواد مخدر، آدم ربایی و... تا بالاخره وقتی من شانزده سالم بود، یک روز که برای سرقت از یک جواهر فروشی رفته بود، با پلیس درگیر شد و فرمان ایست «پلیس» را نشنیده گرفت و هنگام فرار بود که گلوله‌ای به گردنش نشست و... راحت شد!

پس از مرگ پدرم، وحشت تنهایی به جانم افتاد و تازه یادم آمد که من هیچ شماره تلفنی از خانواده مادرم ندارم. در اوج ناامیدی که یک دست لباسی را که داشتم بر تن کردم و مدار کم را از مدرسه گرفتم و راهی تهران شدم. تنها امیدی که داشتم این بود که حافظ را در همین مدرسه‌ای که درس می‌خواندیم ـ که یک مجتمع آموزشی از دبستان تا دبیرستان بود ـ پیدا کنم که این اتفاق افتاد، وقتی جلوی در مدرسه منتظر شدم و زنگ خورد و همه بچه‌ها خارج شدند و من بینشان چشم می‌دواندم تا او را پیدا کنم، او بود که مرا شناخت و جلو آمد و با کمی تردید پرسید: «یعنی تو بچه خواهر من هستی؟»

لحظه‌ای نگاهش کردم و سر روی شانه‌اش گذاشتم و به اندازه همه پنج سالی که سختی کشیده بودم اشک ریختم من و حافظ یک ساعتی در خیابان‌ها قدم زدیم تا بالاخره او گفت: «بریم خونه؟» با تردید نگاهش کردم و پرسیدم: «مطمئنی منو راه می‌دن؟» حافظ خندید و گفت: اگر تو رو راه ندن... یعنی منو هم از خونه بیرون می‌کنند!

این را گفت و دو تایی به طرف خانه‌شان راه افتادیم. جلوی در رسیدیم گفت: «تو چند دقیقه همین جا منتظر باش تا خودم بیام دنبالت...»

من منتظر ماندم و او رفت بالا و چند ثانیه بعد صدای دایی‌های بزرگم را می‌شنیدم که بر سر برادر کوچکشان «حافظ» فریاد می‌کشیدند!

ـ گرگزاده عاقبت گرگ می‌شه... اون وقت تو این پسره رو که تخم و ترکه اون نامرده برداشتی و آوردی اینجا...؟

ـ ما اگر می‌خواستیمش تا حالا رفته بودیم دنبالش...

ـ اصلاً خودش چرا در این مدت یک زنگی به ما ـ یا لااقل به تو که ادعا می‌کنه رفیقشی ـ نزد...؟ حالا که بهت نیاز پیدا کرده، سر و کله‌اش پیدا شده... او گرگزاده است... گرگزاده... گرگزاده...

کم کم باورم شد که زور حافظ به آنها نرسیده و برای اینکه او مقابل من احساس شرمندگی نکند، راه افتادم به طرف خیابان، اما هنوز از کوچه خارج نشده بودم که صدای حافظ را از پشت سرم شنیدم که می‌دوید و می‌گفت: «کجا داری می‌ری معین؟» ایستادم و او رسید و ساک کوچکم را از دستم گرفت و گفت: «فکر کردی ما همین طوری با یکی رفیق می‌شیم؟ به همه‌شون گفتم اگر منو می‌خوان، باید تو را هم بخواهند.. اگر یک نفرشون بهت توهین کند، قبل از تو من از خونه میام بیرون... پس مثل بچه خوب به حرف داییت گوش کن و همراه من بیا و هیچی هم نگو...!

با اینکه ته دلم راضی نبود، اما از سر ناچاری ـ و اعتماد به حافظ ـ هم که شده بود به خانه آنها رفتم و از آن روز به بعد، زندگیم کاملاً تغییر کرد، خانواده مادرم علیرغم اینکه روزهای اول مرا فقط از ترس حافظ ـ که پسر کوچک خانواده بود و خیلی دوستش داشتند ـ تحویل می‌گرفتند، کم کم و به مرور باور کردند که من بیشتر از آن که گرگزاده باشم، به مادرم شباهت دارم! و به همین خاطر آرام آرام جزو خانواده آنها شدم، هر چند که هر از گاهی احساس می‌کردم هنوز هم به من تردید دارند!

دیپلمم را گرفتم، بر خلاف اصرار حافظ که می‌گفت: «درست رو ادامه بده و برو دانشگاه» به سربازی رفتم و تصمیم گرفتم پس از پایان خدمت، وارد بازار کار شوم، مخصوصاً که حافظ بهم قول داده بود یکی از مغازه‌های پدرش ـ یعنی پدربزرگم ـ را برای کاسبی در اختیار من بگذارد. دوران آموزشی را در تهران گذراندم و سپس برای ادامه خدمت راهی شیراز شدم و آنجا بود که برای اولین بار معنی عشق را فهمیدم... آنجا بود که با دختری آشنا شدم به نام «شایسته»! آشنایی من و شایسته در ۴ ماه آخر خدمتم رخ داد و من طوری عاشقش شدم که حاضر بودم همه زندگی‌ام را بدهم تا بتوانم با او ازدواج کنم، اما نشد... یعنی پدر و مادر شایسته حتی اجازه ندادند به خواستگاری دخترشان بروم. شایسته می‌گفت: «پدرم گفته تو دانشجویی، ولی اون پسره دیپلمه است... شغل درست و حسابی که نداره و میگه قراره بعدها صاحب مغازه بشه... خانه که نداره... ماشین هم که نداره... مگه من دیوانه‌ام که دخترمو بدبخت کنم...»

وقتی این پاسخ را از خانواده شایسته گرفتم، چند هفته به آخر خدمتم بیشتر باقی نمانده بود. با شایسته قرار گذاشتم، که اگر تا سه ماه دیگه توانستم کاری بکنم.. یعنی خانه یا ماشین تهیه کنم بهت خبر می‌دم... اگر تو هم موفق شدی نظر پدر و مادرت را برگردانی و آنها را به ازدواج با من راضی کرد، تو بهم خبر بده... و اگر هیچ کدام از این اتفاق‌ها نیفتاد... برای همیشه خداحافظ...»

اینها را گفتم شایسته خیلی اشک ریخت... حتی قسم خورد که اگر من شجاعتش را داشته باشم، حاضر است از خانواده‌اش ببرد و با من ازدواج کند، اما من که می‌دانستم عاقبت اینگونه ازدواج‌ها پر از مصیبت است، او را برای همیشه به خدا سپردم و پس از پایان سربازی به تهران آمدم. تا یکی، دو ماه اول همه هوش و حواسم به شایسته بود و هر فرصتی پیدا می‌کردم به او زنگ می‌زدم. وضعیت او که از من هم بدتر بود، اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد که موضوع را با خانواده‌ام در میان بگذارم، شایسته که می‌دانست پدر و مادرم مرده‌اند و من با خانواده پدربزرگم زندگی می‌کنم می‌گفت: اونها که وضع مالیشان خوبه... تو که می‌گی ثروتمندن... یعنی حاضر نیستند به تو که نوه اش هستی کمک کنند؟ یا دایی‌هایت که میگی بعد از مرگ پدربزرگت، هر کدامشون صاحب کلی ثروت شده‌اند و الان همه‌شون تاجرند، نمی‌خوان به خواهرزاده‌شون کمک کنند؟

و من در آخرین گفتگویی که با او داشتم، برای اینکه فکر نکند برایش اهمیتی قائل نیستم حقیقت را بهش گفتم: شایسته، آنها تا همین جا هم خیلی به من لطف کردند... من در این چند سال خیلی مراقب بودم کاری نکنم که فکر کنند، می‌خوام از محبتشون سوءاستفاده کنم... واسه همین یک شلوار که برام می‌خرند، تا موقعی که پاره نشده و از بین نره، شلوار دیگری نمی‌خرم... وقتی بهم پول تو جیبی می‌دادند، سعی می‌کردم با اتوبوس این طرف و آن طرف برم و در طول روز یک ساندویچ هم نخورم که مجبور نشم وسط ماه ازشون پول بخوام... من به سختی آنها را قانع کردم که به من اعتماد کنند، نمی‌خواهم الان چیزی ازشون طلب کنم که فکر کنند زیاده‌خواه شدم! از اینها گذشته، اونها وظیفه‌ای ندارند که به من کمک کنند!

من تا همین جا هم مدیونشان هستم و حالا که نمی‌تونم به تو برسم، دلم نمی‌خواد خانواده‌ام را هم از دست بدهم!

و این آخرین گفتگو میان من و شایسته بود و... و حالا پس از گذشت سه ماه از آخرین تماسمان، حافظ از راه رسیده بود و می‌گفت عاشق همان دختری شده که من هر شب خوابش را می‌بینم!

***

به خودم که آمدم هوا تاریک شده بود، دو ساعتی می‌شد که از خانه آمده بودم بیرون. موبایلم چند بار زنگ خورده بود و من متوجه نشده بودم. پیام معین را خواندم که نوشته بود: «نگرانت شدم پسر؟ یک دفعه کجا غیبت زد؟» چند دقیقه‌ای به آنچه که در سر داشتم فکر کردم و سپس برایش این SMS را ارسال کردم، : «امروز جز روزهای خوب زندگی من و توئه...، تو دختر مورد علاقه‌ات را پیدا کردی و من هم چند دقیقه قبل از طرف یکی از همدوره‌های خدمتم که بعد از سربازی راهی اروپا شده بود، برای کار به آن کشور دعوت شدم... الان که بیام خونه برات تعریف می‌کنم...»

این پیام را که ارسال کردم دوباره به آنچه که در سر داشتم فکر کردم.

بهترین راه همین بود که بروم... وقتی شایسته به تهران بیاد، یا شاید موقعی که قرار حافظ و دایی‌های بزرگم به خواستگاری شایسته بروند، یقیناً شایسته منو می‌بینه و متوجه می‌شه، عاشق دایی من شده... در این

بقیه در صفحه ۵۷

ثروتمندترین مرد

مردی چهار پســر داشــت. هنگامی که در بستر بیماری افتاد، یکی از پسرها به برادرانش گفت: «یا شما مواظب پدر باشید و از او ارثی نبرید، یا من پرستاری‌اش می کنم و از مال او چیزی نمی‌خواهم؟» برادران با خوشــحالی نگهداری از پدر را به عهده او گذاشــتند و رفتند. پس از مدتی پدر مُرد. شبی پسر در خواب دید که به او می گویند در فلان جا، صد دینار است، برو آن را بردار، اما بدان که در آن خیر و برکتی نیست. پسر سراغ پول ها نرفت. دو شب بعد هم همان خواب ها تکرار شد تا آنکه در شب سوم خواب دید که می گویند، در فلان مکان یک درهم است. آن را بردار که پُر خیر و برکت است! پسر صبح از خواب برخاست و همــان جایی که خواب دیــده بود، رفت و یک درهم را برداشت.

در راه با آن دو ماهی خرید. هنگامی که شکم آنها را پاره کرد، در شــکم هر کدام یک دُر یافت. یکی از دُرها را به درگاه سلطان برد و پادشاه که از آن خوشش آمده بود، پول زیادی به پســر داد و گفت: اگر لنگه دیگر آن را بیاوری، پول بیشــتری می گیری. پسر دُر دیگر را نیز به قصر شاه برد و سلطان با دیدن دُر به وعده‌اش عمل کرد و پسر به برکت احترام به پدرش از ثروتمندترین مردان روزگار شد.

آزادی بیان



فردریک کبیر ،که از سال ۱۷۴۰ تــا ۱۷۸۶ بر کشــور آلمان حکومت می کرد معتقد به آزادی اندیشــه بود و رشد فکــری مــردم را در گرو آن می‌دانســت. او یک روز سوار بر اسب با همراهانش از یکی از خیابان های برلین می گذشت، گروهی از مخالفان اعلامیه تند و تیزی علیه او بر دیوار چسبانده بودند فردریک آن را به دقت خواند و گفت: "بی انصافهــا چقدر اعلامیه را بالا چســبانده‌اند. ما که ســوار اسب هستیم آن را به راحتی خواندیم ولی افراد پیاده برای خواندنش به زحمت می‌افتند. آن را بکنید و پایین تر بچسبانید تا راحت تر خوانده شود... یکی از همراهان با حیرت گفت: "اما این اعلامیه بر ضد شــما و اساس امپراتوری است.

فردریک با خنده پاســخ داد: "اگر حکومت ما واقعا بــه مردم ظلم کرده و آنقدر بی ثبات اســت که با یک اعلامیه چند خطی ســاقط شــود همان بهتر که زودتر برود و حکومت بهتری جای آن را بگیرد.

اما اگر حکومت ما بر اســاس قانون و نیک خواهی و عدالت اجتماعی و آزادی بیان و قلم اســت. مســلم بدانید آنقدر ثبات و اســتحکام دارد که با یک اعلامیه از پا نیفتد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

داستانی عاشقانه و پند آموز



پس از ۱۱ سال زوجی صاحب فرزند پسری شدند. آن دو عاشــق هم بودند و پسر شــان را بســیار دوست داشتند.

فرزندشــان حدوداً دو ســاله بود کــه روزی مرد بطری باز یک دارو را در وســط آشــپزخانه مشــاهده کرد و چون برای رســیدن به محل کار دیرش شــده بود به همســرش گفت که درب بطری را ببندد و آن را در قفســه قرار دهد. مادر پر مشــغله موضوع را به کل فراموش کرد.

پسر بچه کوچک بطری را دید و رنگ آن توجهش را جلب کرد به سمتش رفت و همه آنرا خورد. او دچار مســمومیت شدید شد و به زمین افتاد. مادرش سریع او را به بیمارســتان رســاند ولی شــدت مسمومیت به حــدی بود که آن کودک جان ســپرد. مادر بهت زده شــد و بســیار از اینکه با شوهرش مواجه شود وحشت داشت.

وقتی شــوهر پریشان حال به بیمارستان آمد و دید کــه فرزندش از دنیا رفته رو به همســرش کرد و فقط سه کلمه بزبان آورد.

فکر می‌کنید آن سه کلمه چه بودند؟

شوهر فقط گفت: «عزیزم دوستت دارم!»

عکس‌العمل کاملاً غیر منتظره شــوهر یک رفتار فراکُنشی بود. کودک مرده بود و بر گشتنش به زندگی محال. هیچ نکته‌ای برای خطا کار دانســتن مادر وجود نداشــت. به‌علاوه اگر او وقت می گذاشــت و خودش بطری را ســر جایش قرار مــی‌داد، آن اتفاق نمی‌افتاد. هیچ دلیلی برای مقصر دانســتن وجود ندارد. مادر نیز تنهــا فرزندش را از دســت داده و تنهــا چیزی که در آن لحظــه نیاز داشت دلداری و همــدردی از طرف شــوهرش بود. آن همان چیزی بود که شــوهرش به وی داد.

گاهــی اوقــات ما وقتمان را بــرای یافتن مقصر و مسئول یک رخداد صرف می کنیم، چه در روابط، چه محل کار یا افرادی که می‌شناسیم و فراموش می کنیم کمی ملایمت و تعادل برای حمایت از روابط انســانی باید داشته باشیم. در نهایت، آیا نباید بخشیدن کسی که دوســتش داریم آســان ترین کار ممکن در دنیا باشد؟ داشته هایتان را گرامی بدارید. غم‌ها، دردها و رنجهایتان را با نبخشیدن دوچندان نکنید.

اگر هر کســی می توانســت با این نوع طرز فکر به زندگی بنگرد، مشــکلات بسیار کمتری در دنیا وجود می‌داشت.

حســادت‌ها، رشک ها و بی میلی ها برای بخشیدن دیگــران، و همچنین خودخواهی و ترس را از خود دور کنید و خواهید دید که مشــکلات آنچنان هم که شــما می‌پندارید حاد نیستند.

زن نژاد پرست

ایــن ماجرا در خط هوایی تــام اتفاق افتاد. یک زن تقریباً پنجاه ساله ی سفید پوست به صندلی‌اش رسید و دید مسافر کنارش یک مرد سیاهپوست است. با لحن عصبانی مهماندار پرواز را صدا کرد.

مهماندار از او پرسید "مشکل چیه خانوم؟"

زن ســفید پوســت گفت: نمی‌توانی ببینی؟ به من صندلی‌ای داده شــده که کنار یک مرد سیاهپوســت اســت. من نمی‌توانم کنارش بنشینم، شما باید صندلی مرا عوض کنید!

مهماندار گفت: خانوم لطفاً آروم باشــید، متاسفانه تمامی صندلی‌ها پر هستند، اما من دوباره چک می کنم ببینم صندلی خالی پیدا می‌شود یا نه.

مهماندار رفت و چند دقیقه بعد بر گشــت و گفت: "خانــوم، همانطــور که گفتــم تمامی صندلی‌ها در این قسمت اقتصادی پر هستند، من با کاپیتان هم صحبت کــردم و او تاییــد کرد که تمامی صندلی ها در دســته اقتصادی پر هســتند، ما تنها صندلی خالی در قســمت درجه یک داریم.



وقبــل از اینکه زن ســفید پوســت چیــزی بگوید مهماندار ادامه داد: "ببینید، خیلی معمول نیســت که یک شــرکت هواپیمایی به مســافر قسمت اقتصادی اجازه بدهد در صندلی قســمت درجه یک بنشــیند، با این حال، با توجه به شــرایط، کاپیتان فکر می کند اینکه یک مسافر کنار یک مسافر افتضاح بنشیند ناخوشایند است.

ســپس مهمانــدار رو به مرد سیاهپوســت کرد و گفت: "قربان این به این معنی اســت که شما می‌توانید کیف تان را بردارید و به صندلی قسمت درجه یک که برای شما رزرو نموده ایم تشریف بیاورید...

تمامی مســافران اطراف که ایــن صحنه را دیدند شــوکه شــدند و در حالی که کف می‌زدند از جای خود قیام کردند.

یادی از قهرمان سابق تکواندوی جهان

نادر خدامرادی:

بروس‌لی مرا به سوی ورزش‌های رزمی کشاند



داود غرانوش

«نادر خدامرادی» رییس هیأت تکواندوی نیروهای سه گانه ستاد مشترک ارتش کنونی و قهرمان سابق ایران، دومین ایرانی است که توانست پس از حسین ربیع‌زاده در تکواندو مدال برنز جهانی را در دسته سوم کسب کند. او مربی بدنساز تیم فوتبال راه‌آهن و مسؤول ورزش و تمرین مدیران راه‌آهن و مربی بدنساز تیم‌های مشت‌زنی ملی و استان تهران هم بوده است.

خانواده صمیمی

متولد روز ۱۶ بهمن ماه سال ۱۳۳۹ خیابان دامپزشکی، بلوار استاد معین هستم. تعداد افراد خانواده ما بعد از تولد من به هشت نفر رسید. پدرم ناصر خدامرادی اهل تهران و در ارتش خدمت می کرد و اکنون بازنشسته است. مادر خدابیامرزم دو سال قبل در اثر بیماری قلبی درگذشت و به علت اینکه پدر و مادرم با هم صمیمی بودند، ما برادران و خواهران هم با یکدیگر رابطه خوبی داریم. پدرم در رشته تیراندازی و شنا سابقه داشت و به فوتبال و والیبال علاقمند بود. بهروز برادرم هم سال ۵۲ در تیم شهرداری تهران عضو بود و دو برادر دیگرم، تکواندو کارند و دارای کمربند مشکی، حاصل ازدواج بنده با همسرم دو پسر است که آنها نیز تکواندو کار می کنند و کمربند مشکی دارند.

اما اینکه چرا من مجذوب تکواندو شدم، چند دلیل عمده داشت. یکی اینکه از بچگی پرجنب و جوش بودم و دیگر اینکه با مشاهده فیلم‌های رزمی، و به خصوص هنرنمایی‌های بروس‌لی بیش از پیش در من انگیزه ورزش‌های رزمی ایجاد شد و آخر اینکه تمایل داشتم به جای عضویت در تیم‌های ورزش‌های جمعی و گروهی، در ورزش انفرادی کار کنم.

باشگاه دخانیات

یک روز همراه بچه‌های محل به باشگاه دخانیات در خیابان قزوین رفتیم و تمرین ورزشکاران رزمی کار را تماشا کردم. در آن زمان شرایط ثبت نام نداشتم و پدرم نیز می گفت برو شنا، والیبال یا فوتبال، ورزش رزمی نه، البته بعد نام خود را مخفیانه در باشگاه دخانیات ثبت کردم و شدم عضو آن باشگاه. اما بدون اطلاع پدرم من طی سال‌های ۵۴ تا ۵۷ مخفیانه در تمرین‌ها شرکت می کردم تا کمربند قرمز پیش رفتم. البته مادرم از این قضیه مطلع بود.

در باشگاه دخانیات هم زیر نظر استاد ارجمند تمرین می کردم. سال ۵۸ در قهرمانی استان تهران مقام اول را کسب کردم. سه ماه بعد در مسابقات قهرمانی ایران، مقام اول را به دست آوردم و به اردوی تیم ملی دعوت شدم.

در این هنگام ۱۸ ساله بودم و در حال گرفتن دیپلم. خوشبختانه مدیر مدرسه‌مان به من کمک کرد تا در اردوی تیم ملی حضور داشته باشم آن هم به طور شبانه روزی که...

*** مسوولان برگزاری مسابقات با ما بد شدند و تیم ایران را حذف کردند**



مسابقات جهانی تکواندو ۱۹۸۳ کپنهاک دانمارک روی سکوی سوم جهانی (سمت چپ)

ولی بالاخره پدرم متوجه شد که شب‌ها در خانه نیستم و بعد اعتراض کرد که تو شب‌ها کجا هستی؟ و من هم رفتم عکس‌ها و مدال‌ها و جام قهرمانی را آوردم و نشان پدرم دادم و او در مقابل کار انجام شده قرار گرفت و احساس کرد که من ظرفیت قهرمان شدن را دارم. سپس مرا حمایت کرد.

سفر به آلمان

در نخستین اعزام به مسابقات برون مرزی (چهارمین دوره مسابقه‌های جهانی ۱۹۷۹ آلمان) من در آن کشور رتبه چهارم را کسب کردم. سال ۱۳۵۹ به خدمت سربازی رفتم و در سال ۱۳۶۲ برای مسابقه‌های جهانی دانمارک آماده شده بودم که با صلاحدید کمیته ملی المپیک من، فریبرز دانش، محمود ملک‌زاده و سید حسن زاهدی حقیقی به دانمارک رفتیم. در شب اول مسابقه‌ها من با شکست دادن حریفان و قبول شکست از یک حریف به نشان برنز دسته ۵۶ کیلوگرم دست یافتم. آن موقع من دان ۲ و کمربند مشکی داشتم.



یک حرکت نمایشی از نادر خدامرادی با حریفش

حق ما را پایمال کردند

وقتی من مدال برنز گرفتم عکس امام (ره) را روی سکوی افتخار بردم ورزشکاران کشورهای عربی حاضر در سالن شروع به تکبیر گفتن کردند که برخی با این مسأله مخالف بودند. فردای آن روز تیم ایران را به سالن مسابقه‌ها راه ندادند. سرپرست تیم با کاردار سفارت ایران در کپنهاک تماس گرفت و قضیه حل شد. اما بعد از آن ماجرا، بچه‌ها با ناداوری مواجه شدند. کمیته برگزاری مسابقه‌ها و داوران اجازه ندادند بچه‌ها روی سکو بروند چون احتمال می‌دادند سایر بچه‌ها هم کار مرا تکرار کنند. در نتیجه تیم با یک مدال من به ایران بازگشت.

۱/۵ میلیون تکواندوکار

پس از ترک میدان‌های قهرمانی، سال ۱۳۶۵ به پیشنهاد حیدر حقیقی رییس هیأت تکواندو ارتش سرمربی ارتش شدم. در سال ۱۳۷۲ نخستین دوره مسابقه‌های قهرمانی ارتش جهان در تهران برگزار شد که تیم ما با ۴ طلا و چند مدال دیگر قهرمان جهان شد و در سال‌های بعد هم این قهرمانی تکرار شد. سال ۱۳۷۴ نیز تیم‌های کره و ایران قهرمان جهان شدند. الان ایران ۱/۵ میلیون تکواندو کار دارد و فدراسیون رزمی باید تمامی استعدادها را جمع آوری کرده و ایرانی‌ها قهرمان‌های آینده جهان شوند.

بدترین خاطره

بدترین خاطره ورزشی من مربوط است به بی‌مهری فدراسیون به ما قدیمی‌ها. مسؤولان فدراسیون باید قدیمی‌ها را حفظ کنند و از تجربه و دانش آنها برای ظهور قهرمانان تازه ایرانی بیشتر استفاده کنند. چرا من و امثال من که می‌توانیم کار کنیم، باید فسیل شویم. تکواندو به ما تنها لگدپرانی نیاموخته، بلکه درس‌های دیگری هم داده است. اتحاد و همدلی و اخلاق باید در ورزش و خصوصاً ورزش‌های رزمی حفظ شود. ■

وقتی رشوه از در وارد شود، عدالت از پنجره فرار می‌کند

● مثل ترکی

با احترام به مرحوم دکتر بهمن بهروزی

در جستجوی جانشین بن لادن

ترجمه از: نیلوفر یوسفی

هفته‌نامه نیوزوویک در گزارشی ویژه به این موضوع پرداخته که چرا خطرناکترین تروریست جهان هنوز به دام نیفتاده و مشکلات پیرامون این قضیه، بر سر چیست؟!



یکسال از حمله معروف «آبوت آباد» گذشته ولی هنوز مغز متفکر «القاعده» پیدا نشده است. مرگ «بن‌لادن»، پیدا کردن او را مشکل‌تر کرد. یک سال پس از مرگ اسامه بن‌لادن، نیروهای ویژه آمریکا در حال تله گذاری و جاسوسی برای پیدا کردن «ایمن الظواهری»، جراح سابق مصری تبار، که به عنوان مغز اصلی حمله هایی علیه آمریکا و اهداف دیگر کار می‌کرد، هستند. نیروهای وفادار به الظواهری که از روی شوخی او را «آقای عینک» صدا می‌کردند (چرا که وی همیشه عینک بزرگی به چشم داشت) حال بیشتر مراقب رهبرشان هستند.

شش ماه پیش جمعی از بلندپایگان و شبه نظامیان القاعده در شمال وزیرستان برای مهمانی نهاری دور هم جمع شده و موضوع اصلی صحبتشان چیزی نبود به جز سفر ایمن الظواهری. میزبان نهار که از خانواده های برجسته طالبان بود، به افتخار مهمانهای عربش، گوسفندی ذبح کرده بود. این مردان علاوه بر خوردن کباب گوشت گوسفند و پلو، به علت پایان خونین ماجرای بن‌لادن، نگران امنیت الظواهری بودند. آنها گفتند که محافظان الظواهری و میزبانان طایفه به شدت به او توصیه کرده‌اند که محل سکونتش را عوض کند و دیگر از دستگاه های الکترونیکی استفاده نکند. نوارهای تبلیغاتی ویدئویی و صوتی کمتری صادر کند و احتیاط شدیدی درباره قاصدهایش داشته باشد.

منبع موثقی که در این مهمانی حضور داشت و علاقه‌ای به افشای نامش نداشت، گفت امیدواریم الظواهری حداقل ده سال دیگر از دستگیری توسط آمریکا در امان باشد.

یکی از عالمهای القاعده که در آن ضیافت حضور داشته و در شهر میرانشاه سکونت دارد، درخواست کرد که اگر طالبان افغانستان می‌تواند، موضوع پناه دادن به الظواهری را بررسی کند تا اگر او تصمیم گرفت در افغانستان پنهان شود، بتواند این کار را انجام دهد. برطبق منبع طالبان، افغانها از این پیشنهاد استقبال نکردند. مسوولان طالبان و القاعده که با الظواهری ملاقات داشتند، می‌گویند که او به شدت در محفلهای جنگ طلب، هم به عنوان متفکر و هم به عنوان نماینده مردم مورد اعتماد است. او به اندازه بن‌لادن برای طرفدارانش جذبه مذهبی ندارد اما در برخی موارد، او از بن‌لادن نیز مهمتر است.

بن‌لادن چهره ترور و ترس بود اما الظواهری مغز گروه است. او یک فرد ایدئولوژیک مهم در کنار فرماندهی موثر است. وی اکنون تحت فشار روزافزون برای انجام یک عملیات تازه تروریستی قرار دارد تا بتواند دوباره خود را در محافل غربی مطرح سازد.

«بروس رایدل»، یکی از ماموران پیشین سیا که مشاور اوباما در سیاست های ضد تروریستی می‌باشد، می‌گوید: «هنوز رئیس جدید القاعده با وضع دشواری روبروست. هرچقدر بیشتر با برنامه ریزی و تبلیغات درگیر می‌شود، بیشتر در معرض دید قرار می‌گیرد. اگر او بمیرد، دیگر عملیات تروریستی هدایت نخواهد شد. سیا درباره او سطحی عمل کرده است.»

آخرین باری که عوامل آمریکا از محل تقریبی زندگی او باخبر شدند، ژانویه سال ۲۰۰۶ بود. زمانی که آنها متوجه شدند الظواهری در یکی از اعیاد اسلامی به ضیافت نهار در حیاطی که دیوارهای کاهگلی داشت در مرز بین افغانستان و پاکستان دعوت شده بود. در همان زمان آمریکا آن حیاط را بمباران کرد که به واسطه آن هجده نفر که برخی از آنها جزو نیروهای القاعده بودند، کشته شدند اما الظواهری در میان آنها نبود.

یک مقام رسمی سرویس جاسوسی آمریکا که نمی‌خواست نامش فاش شود، اطلاعات حساسی را مطرح کرده است. وی گفت: «شواهدی وجود دارد که برخی عناصر دولت پاکستان ممکن است از الظواهری محافظت کنند. به ما گزارش شده است که الظواهری به مدت کوتاهی در کراچی زندگی کرده و ما فکر نمی‌کنیم که وی توانسته باشد این کار را بدون اطلاع افراد زیادی انجام داده باشد.»

در حال حاضر این مساله ممکن است از لحاظ سیاسی برای عوامل ویژه آمریکا و سیا حاکی از این باشد که باید به محل سکونت طایفه هایی که به دور از شهرهای مهم می‌باشند، حمله کنند. رهبران سیاسی و نظامی پاکستان از اینکه واشنگتن آنها را درباره حمله به بن‌لادن و سایر عملیاتهای ضد القاعده مطلع نساخته است، احساس حقارت کرده و به شدت عصبانی هستند. به همین دلیل آمریکا را از انجام عملیاتهایی در محدوده شان، ممنوع ساخته اند.

شبه نظامیانی که برای مهمانی نهار نزدیک میرانشاه جمع شده بودند، همچنان برای از دست دادن بن‌لادن سوگواری می‌کردند. آنها به یاد می‌آوردند که بن‌لادن برای محافظت از خودش، تا چه اندازه نگران بود. بن‌لادن به کمک قاصدش، ابواحمد الکویتی، اعتماد کرده بود. او روش زیرکانه ای برای جابجایی رهبر عزیزش از یک خانه امن به خانه‌ای دیگر در پاکستان، پیشنهاد داده بود. او بن‌لادن را درون جعبه بزرگی پنهان کرده بود که کف کامیونهای حمل و نقل پاکستانی جاسازی شده بود. این جعبه احتمالاً زیر محموله های سیمان، گندم، آرد، کیسه های برنج و یا حتی زیر گله پر سر و صدای بز، گوسفند و یا مرغها جاسازی شده بود.

مردانی که در مهمانی آن روز حاضر بودند. این قاصد را که مردی پاکستانی از تبار پشتو بود و مدتی در کویت ساکن بوده را برای مرگ بن لادن مقصر می دانستند.

این عامل طالبان در ادامه می گوید: «تحقیقات القاعده نشان می دهد که بی دقتی های الکویتی سرنخی به دست دشمنان داد تا خانه شیخ لو برود. او خائن نبود ولی اشتباه بزرگی کرد که منجر به مرگ شیخ شد. اشتباهات او از این قبیل بود که هر وقت از ابوت آباد به داخل پاکستان می رفت از یک ماشین استفاده و همچنین از موبایل استفاده می کرد که می توانست ردیابی شود.»

شبه نظامیانی که در مهمانی آن روز شرکت داشتند، نمی خواستند الظواهری این اشتباه را تکرار کند. آنها به خاطر تلفات جانی سنگین که نیروهای ارتش آمریکا بر القاعده وارد آورده، ناراحت بوده و تاسف می خوردند.

الظواهری بیشتر با عملیاتهای مختلف در ارتباط بود. برای مثال او در بمب گذاری متروی لندن در سال ۲۰۰۵ و ترور نخست وزیر سابق پاکستان «بی نظیر بوتو» در سال ۲۰۰۷ دست داشت. به نظر می رسد وی همچنین در بمب گذاری پایگاه سیا در «خوست» در افغانستان در سال ۲۰۰۹ هم نقش داشته است. در این عملیات مامورانی از سیا که به محل تقریبی زندگی الظواهری نزدیک شده بودند، کشته شدند.

چه او در مبارزه با آمریکا موفق باشد و چه نباشد مانند بن لادن نماد مهمی برای القاعده و طالبان است. البته پیشرفت عملیاتی علیه الظواهری و گروههای کمک کننده به او با کمک پاکستان بسیار راحت تر می شود. اگر چه چندین شخصیت القاعده در پاکستان کشته یا دستگیر شده اند ولی این امکان وجود دارد که الظواهری در محله های طایفه نشینی در مرز افغانستان زندگی کند.

هواپیماهای بدون سرنشین می توانند اطلاعات زیادی از طریق هوا به دست بیاورند ولی این محدوده بسیار وسیع است و جاسوسی انسانی نقش حیاتی دارد.

«محمد علی دورانی» سفیر سابق پاکستان در واشنگتن که هم اکنون بازنشست شده در این باره می گوید: «مساله اعتماد بین سران پاکستان و آمریکا در حال حاضر به پایین ترین حد ممکن رسیده است.» او هر دو طرف ماجرا را در این قضیه مقصر می داند و می گوید: «ما در متقاعد کردن آمریکا درباره این موضوع که طرف شما بوده و می خواهیم از دست این شبه نظامیان خلاص شویم، موفق نبوده و شکست خورده ایم.»



هنوز پاکستان بر این عقیده است که دولت آمریکا به استقلال کشورش احترام نگذاشته و با آن مانند کشوری که مستعمره اش هست، برخورد دارد. نیوزوویک مدت کوتاهی پس از آنکه ارتش محل اختفای بن لادن را بمباران کرد، متوجه شد تعقیب کنندگان فدرال آمریکا اتهاماتی علیه دولت پاکستان مطرح ساخته اند. ارتش آمریکا کامپیوترها، دیسک های سخت، فلش مموری ها، دی وی دی ها و هزاران سند دیگر را از محل زندگی بن لادن کشف و ضبط کرده است. این کار بزرگترین حمل و نقل اطلاعاتی درباره عملیات القاعده از زمان یازده سپتامبر می باشد. بر طبق منبع خبر سه چهارم ترابایت اطلاعات شامل دفتر شخصی بن لادن، سرتیتر نقشه های انتحاری، شماره موبایلها و سایر اطلاعات تماس هم پیمانان القاعده بوده است.



* شبه نظامیانی که برای مهمانی نهار نزدیک میرانشاه جمع شده بودند، همچنان برای از دست دادن بن لادن سوگواری می کردند

فقط حمله به بن لادن نبود که روابط آمریکا و پاکستان را بدتر کرد، بلکه در ژانویه ۲۰۱۱ ریموند دیویس، کارمند کنسولگری آمریکا که برای سازمان سیا نیز کار می کرده است، دو نفر از شهروندان پاکستان را به بهانه سرقت در خیابان لاهور به ضرب گلوله کشت. پس از آن حادثه نوامبر همان سال هواپیماهای جنگنده آمریکا، بیست و چهار سرباز پاکستانی را در حمله هوایی و در مرز افغانستان به قتل رساندند. ارتش آمریکا در تحقیقاتش اعلام کرد یک اشتباه باعث مرگ سربازان پاکستانی بوده است. ارتش پاکستان با عصبانیت این نتیجه گیری را رد کرده و اعلام کرد که حملات آمریکا عمدی بوده است. پاکستان با بستن راه اصلی مراسلات ناتو که به افغانستان فرستاده می شدند، این حمله را تلافی کرد.

اغلب پاکستانی ها، عملیات ارتش آمریکا را خشونت علیه مردم پاکستان دانسته و تلفات غیر نظامیان را که برخی اوقات روی می دهد، به شدت تقبیح می کنند.

چندی پیش گفتگوها بین ایالات متحده و پاکستان به منظور از سرگیری روابط مجدد آغاز شد. هواپیماهای بدون سرنشین آمریکا در حال حاضر بزرگترین چالش بین ایالات متحده و پاکستان می باشد. حتی در دولت آمریکا درباره جایگاهی که آمریکا باید در پاکستان داشته باشد، اختلاف عقیده هایی وجود دارد. برخی بر این عقیده اند که با تنگ کردن دایره هدفهای ممکن آمریکا، خشم پاکستانی ها را تسکین داده و به دولت پاکستان حس بیشتری از تعاون و کنترل روی اتفاقاتی که در محدوده کشور خودشان می افتد، بدهند

چند هفته پس از حمله به بن لادن، ارتش آمریکا دوبار پاکستان را به تجهیزات نظامی مجهز کرد تا بتوانند به نیروهای القاعده حمله کنند و در هر دو بار شبه نظامیان پیش از آنکه این امکانات و سلاح ها مورد استفاده قرار گیرند، فرار کرده اند. یک مقام رسمی دولت آمریکا می گوید: «واقعیت این است که پاکستان محیطی آرام و راحت برای تروریستها باقی می ماند. حتی اگر القاعده هزاران پاکستانی را بکشد!»

آمریکا برای زیر نظر گرفتن الظواهری قصد همکاری با پاکستان را ندارد. رهبر القاعده در مطمئن ترین حالت ممکن است در عمیق ترین مکانهای خاک پاکستان پنهان شده باشد. رایدل معتقد است که او هم اکنون نیز در پاکستان زندگی می کند. او می گوید: «من فکر می کنم سیا باید به دنبال مکانهایی باشد که محل ترسناکی مثل ابوت آباد داشته باشد و یا خانه امنی در یک محله شهری در حوالی یک پادگان نظامی. این مساله تقریباً درباره هر عامل القاعده که کشته یا دستگیر شده، صحت داشته است.» ■

اگر عدالت نابود شود، دیگر زندگی انسان روی زمین به رنج و زحمتش نخواهد ارزید • کانت

سوال از شما

نعمت سخن گفتن از من گرفته شده

با سلام خدمت مشاوران عزیز مجله محبوبم! حدوداً یک سال و نیم است که دچار مشکلی شده‌ام که تمام فعالیت‌های اجتماعی مرا تحت الشعاع قرار داده است. از دو سال پیش احساس گرفتگی صدا کردم ابتدا نمی توانستم بلند حرف بزنم (به قولی داد بکشم) البته قابل ذکر است که بنده از کودکی دارای تن صدای پایینی بودم. کم کم فاصله‌ی گرفتگی صدا بیشتر شد و شغلم را که تدریس بود از دست دادم. آن زمان بود که تصمیم گرفتم نزد متخصص گوش و حلق و بینی بروم و دو متخصص پس از معاینه هر دو متفق‌القول بودند که تارهای صوتی من مشکل ندارد و شاید به دلیل وجود اسید معده باشد و مرا نزد فوق تخصص گوارش ارجاع دادند. ایشان پس از آندوسکپی گفتند که معده من دارای اسید فراوانی ست و هم زخم معده هم دارای عفونت معده هستم. در آندوسکوپی، دکتر پی برد که تارهای صوتی من به شدت ورم کرده است و توصیه به آرام صحبت کردن داشتند.

از آن زمان حدود نه ماه می گذرد من روزانه دو عدد قرص رابزول و یک عدد قرص دامپریدول مصرف می کنم ولی هنوز بهبودی حاصل نشده است. هنوز به سختی صحبت می کنم و احساس وجود جسمی توپ مانند در گلو دارم. اگر احساس خشکی در گلو داشته باشم که به هیچ عنوان صدایم بیرون نمی آید. (استرس نیز باعث قطع صدای من می‌شود شاید باور نکنید خنده بلند نیز).

صبح تا ظهر صدای من باز است و دوباره گرفتگی شروع می‌شود. نمی توانم به صورت طولانی مدت صحبت کنم (پس از چند جمله صدای من می گیرد). گاهی اوقات فکر می کنم خلط پشت گلو باعث گرفتگی شده است. چون در طول روز مدام شاهد باز و بسته شدن صدا هستم. خواهش می کنم با دادن توضیحات و راه درمان، این مشکل را برای من هموار کنید. اعتماد به نفس من به شدت پایین آمده است. از اینکه نمی توانم به فرزندم در خواندن دروس مدرسه کمک کنم یا برایش داستانی بخوانم ناراحتم. فرزند نه ماهه‌ام نیز نیاز به همصحبت دارد و من می‌خواهم برایش حرف بزنم ولی متاسفانه این نعمت الهی از من گرفته شده است. خواهش می کنم مرا در حل این مشکل یاری فرمایید.



پاسخ از: دکتر شهریار یحیوی

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

بایستی به عرضتان برسانم با توجه به شواهد موجود تشخیص بیماری شما التهاب حنجره ناشی از برگشت مواد اسیدی معده به مری و در نهایت به حنجره است. متأسفانه اینکه چرا شما به خوبی به داروهای مصرفی پاسخ نداده‌اید برای من آشکار نیست. معمولاً بیماران ظرف مدت چند هفته پاسخ نسبتاً مناسبی به درمان دارویی می دهند گرچه علاوه برای مصرف دارو بایستی شما از خوردن غذاهای چرب و حجیم و همچنین نوشیدن مایعات فراوان به همراه غذا پرهیز کنید. همچنین پس از هر وعدهٔ غذا بایستی حداقل به مدت ۲ ـ ۱ ساعت از دراز کشیدن خودداری نمائید. مع‌الوصف در صورتیکه هنوز پاسخ خوبی دریافت نکرده‌اید می‌توانید به درمانگاه صدا واقع در بیمارستان حضرت رسول اکرم (ص) تحت نظر فوق تخصص‌های حنجره مراجعه کنید تا تحت معاینه دقیق‌تر قرار بگیرید.

مادران با زندگی دخترها بازی نکنند

چندی پیش در یادداشت هفته مطلبی را نوشته بودید در خصوص صفت دروغگویی و آسیب جدی آن بر خانواده و روابط بین همسران و خانواده‌های آنها «راستی اگر فقط دروغ نگوییم» که لازم دیدم از طریق مجلهٔ محبوبم نامه‌ای به مادر همسرم و تمام مادران این مرز و بوم بنویسم.

یادتون میاد ۱۳ سال پیش زمانیکه من ۲۲ سال بیشتر نداشتم به خواستگاری من آمدید و با پدر مادرم در مورد آینده و خوشبختی من چه قول و قرارهایی گذاشتید؟ و با چه قدرتی از آیندهٔ مبهم من صحبت می کردید که چنین و چنان می کنم؟ و چقدر ماهرانه و زیبا سخن می گفتید تا جایی که موفق شدید. اما به چه قیمتی حاضر شدید با یک مشت حرف‌های دروغ و بی‌پایه و اساس با سرنوشت من بازی کنید؟ و با چنان قدرتی صحبت کنید که هیچ جای شک و شبهه‌ای را باقی نگذارید و من و خانواده‌ام چقدر ساده و زودباور بودیم که شما را باور کردیم و من چقدر ساده‌لوحانه حرف‌های شما را باور کردم به خیال اینکه یک مادر هیچ‌وقت دروغ نمی گوید، ولی من بازیچهٔ دست تو نبودم، من هم حق داشتم، اما کدام حق؟ من حق نداشتم اعتراض کنم چون سریع محکوم می‌شدم. اما اگر می‌دانستی که چگونه با جنگ‌های روانی که بوجود می‌آوردی روح و روان مرا زخمی می کنی اینطور در حق من جفا نمی کردی و من باز هم سکوت می کردم و همه‌چیز را به خدا می‌سپردم. روزهای قبل و بعد از ازدواج چقدر فرق کردی از زمین تا آسمان، اما انگار من همان بازیچه‌ای بودم تا تو بتوانی با قلم عقده‌های خود تمام روح و روان مرا خط‌خطی کنی و چقدر هم استادانه و با مهارت و با چه غروری. ولی من باز هم سکوت کردم و صبوری و صبوری. قول و قرارهایتان که یادتان رفت آن هم خیلی زود و در کمال وقاحت در چشم قربانی خود خیره شدی که هیچ تعهدی ندادیم. و حتی قیافه حق به جانب هم گرفتی. چه چیزی را می‌خواستی ثابت کنی؟

عطوفت مادری و یا مادری دروغگو بودن را...

کدام را؟ به چه قیمتی، فقط خدا می‌داند و بس، ولی من باز هم می گویم این نیز بگذرد؟ اما خدا را نمی‌دانم که می گذرد یا .... ولی هیچ‌چیز بر خدا پنهان نیست و او همهٔ بی‌عدالتیها و دروغ‌ها را می‌بیند و وای بر روزی که صبر خدا تمام شود، و هیچ چیزی را حتی به اندازهٔ یک دانه ارزن نمی‌توان در محضر خدا انکار کرد؟ سالهای عمرم گذشت و گذشت و چقدر تلخ و گس بودند، آیا به راستی حق من این بود؟ به چه جرمی، اینکه فقط باور کردم؟ ۱۳سال از بهترین سالهای عمرم را سپری کردم. با تن و روحی که خیلی خیلی خسته و رنجور است و من فقط ۳۵ سال دارم، اما یک حرف دروغ چگونه می‌تواند مخرب باشد که سالهای عمر مرا به باد بدهد و با سرنوشت من بازی کند. چه تصویری با دست‌های خود بر ذهن من ساخته‌ای که هیچوقت فراموش نخواهم کرد. اما به جرأت می‌توانم بگویم که خداوند از حق خود بگذرد از حق‌الناس نمی گذرد و اما امیدوارم و آرزومندم تمام مادران این مرز و بوم به راحتی با زندگی دختران سرزمین خود بازی نکنند، چرا که آنان از جنس خود او می‌باشند و در واقع او به خود خیانت می کند.

س ـ تهران

سوال از شما

با سلام خدمت روانشناس محترم مجله، من مادری ۳۰ ساله و دارای یک پسر ۲/۵ ساله هستم که در حال حاضر ۲ ماه است که یک بچه دیگر هم باردار شده‌ام اخیراً احساس می کنم که پسرم نسبت به دختر ۲ ماهه‌ام زیادی حسادت می کند. لطفاً مرا راهنمایی کنید که چه شیوه‌ای را پیش بگیرم تا مشکلی برای فرزندانم ایجاد نشود.

با تشکر م ـ ر ـ شکری از تهران

راه رفع حسادت نوزاد جدید



پاسخ از: شادی جلالی

کارشناس ارشد روانشناسی

با سلام خدمت شما مادر گرامی و با مسؤولیت برنامه‌ریزی صحیح خانواده می‌تواند به والدین کمک کند که راحت‌تر زندگی کنند. مطالعات نشان می‌دهد که فاصله زمانی سه سال یا بیشتر بین فرزندان، خانواده را از مسأله رقابت و حسادت با نوزاد جدید دور می کند، اما گاهی اوقات والدین به ناچار بعد از یک سال یا دو سال از تولد فرزند اول با رسیدن نوزاد دوم مواجه می‌شوند که معمولاً تولد فرزند دوم، مسأله رقابت و حسادت را به راه می‌اندازد و توجه مادر از فرزند اول به سوی نوزاد تازه از راه رسیده برمی گردد و مادر باید از نوزاد تازه متولد شده پرستاری کند و هر روز اوقات بسیاری را با او باشد. اغلب اوقات تولد فرزند دوم تهدیدی برای مقام و موقعیت فرزند اول محسوب می‌شود و

با مشاوران مجله

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

در زمان باقی مانده چه مطالبی بخوانیم؟

پاسخ سوال‌های مهم این روزها

* بی‌دلیل نیست که شرکت کنندگان آزمون کنکور، آن را به گونه‌ای دیگر نگاه می کنند و حتی در اوج آمادگی باز هم از التهاب و هیجان آزمون در امان نیستند! زیرا که کنکور را برای اکثر آنان نقطه عطفی از زندگیست که مبدا و مسیری برای تعیین نوع زندگی، کار، موقعیت اجتماعی، شخصیت فردی و اجتماعی، تغییر سطح توقع، اهداف و چگونگی اندیشه وی هدیه می‌دهد!

* طی یک ملاقات حضوری یکی از داوطلبین کنکور امسال با سطح علمی خوب (رتبه سنجش زیر ۵۰۰) پرسش‌هایی از قبیل:

در زمان باقیمانده چه مطالبی را بخوانم؟، کدام مباحث اولویت دارند؟، تست‌زنی تمام زمان را به خود اختصاص می‌دهد؟، چگونه جمعبندی کنم؟ و... را مطرح کرد.

بارها در این زمینه و در پاسخ، پرسش‌های فوق مطالبی را خوانده‌اید، اما این که مشکل از کجاست؟! را کسی دقیق پاسخ نگفته، پس ما هم ماجرا را از انتها بررسی می کنیم!

روز کنکور

* در جلسه کنکور چرا از تشخیص گزینه صحیح در بعضی از تستها باز می‌مانیم؟



۱ـ نخواندن منابعی که برخی سوالات از آنها مطرح شده.
۲ـ تداخل اطلاعات و تردید در انتخاب یک، دو یا سه گزینه.
۳ـ پیچیدگی سوالات و نیاز به محاسبات با استدلالهای طولانی.
۴ـ عدم تمرکز و التهاب برای حل مسأله.
* فراموشی موقتی و...

کدام یک از این موارد رایج در مورد شما صدق می کند!؟ با کدام حالت سه جلسه بیشتر درگیر هستید؟ موفقیت به نقطه پایان رسیدن نیست، موفقیت پیمودن مسیر صحیح است.

به صحبتهای رایج مشاوران به عنوان یک روش مطلق نگاه نکنید. شاید روش منحصربه فردی برای شما وجود داشته باشد! اگر در مسیری که از ابتدا قرار بود باشید ۱۰۰درصد و بی کاستی به تمام مراحلش عمل کردید، پس الان وقت تستی‌زنی در حدود نیمی از زمان شماست، در غیر این صورت شاید روشها کمی متفاوت باشد به **روز کنکور برگردیم!**

۱ـ اگر عدم انتخاب گزینه صحیح شما به دلیل ضعف اطلاعات است مباحثی را مطالعه کنید که می‌توانید از آنها نتیجه بگیرید و بیشتر زمان را به خواندن و مطالعه اختصاص دهید.

۲ـ اگر پیچیدگی سوال باعث تردید بین گزینه‌ها می‌شود، مشکل شما عدم تسلط است.

نیاز به دوره و بازنگری مباحث و تست‌زنی برای آشنایی با تیپ سوالات دارید.

۳ـ اگر با محاسبات زمان‌بر مشکل دارید به تمرین سرعت بخشیدن به اعمال ریاضی بپردازید.

۴ـ اگر دچار التهاب و نگرانی در جلسه هستید بعد از توکل به خدا و حفظ آرامش به مطالعه مو به موی صورت سوال و گزینه‌ها بپردازید. فرمولها و مفاهیمی را که از مسأله به یاد دارید روی کاغذ بیاورید. مطمئن باشید در زمان اضافه آخر آزمون به جواب آنها نیز خواهید رسید.

* **نکته آخر** اینکه به منطق خود مراجعه کنید و روش را پیدا کنید و بعد با کمک گرفتن از متخصصین امر که در اطرافتان دارید،در مورد صحت روشتان مشورت بگیرید.

دوران جمعبندی نزدیک است. فراموش نکنید خط راست تنها در هندسه نزدیکترین راه برای رسیدن نیست!

مشاوره پزشکی
خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه‌شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ الی ۹
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه ششم تیرماه)

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودکان و نوجوان
خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵



بچه‌های اول احساس می کنند که باید با فرزند جدید در جلب توجه و محبت رقابت و حسادت کنند.

در اینجا به چند توصیه در رابطه با رقابت و حسادت فرزند اول با نوزاد جدید اشاره می کنم:

* کودک بزرگتر را برای به دنیا آمدن فرزند جدیدتان آماده کنید و درباره تمام مراحل، از بزرگ شدن شکم مادر تا رفتن به بیمارستان و بعد به دنیا آمدن یک بچه جدید همه را برای فرزند اولتان توضیح دهید که کودک بزرگتر شما را دوست دارد.

* کودک را در تدارک امور برای فرزند جدید مثل آماده کردن اتاق برای نوزاد، شرکت دهید.

* بهتر است همزمان با ورود نوزاد به خانه چند اسباب‌بازی جدید خریداری کنید و به فرزند اول بگویید که اسباب‌بازی‌ها را برای جشن گرفتن این رویداد خوش، نوزاد برای او خریده است.

* از کودک بخواهید که در حد خودش، در نگهداری از نوزاد به شما کمک کند و او را به خاطر کمکی که انجام می‌دهد تشویق کنید.

* همچنین اوقاتی را به فرزند اول اختصاص دهید و فقط با او باشید.

در آخر باید این موضوع را مد نظر داشت که والدین همیشه باید کار جمعی، همکاری و تلاش سالم را تشویق کنند و در هنگام ارتباط فرزندان با یکدیگر از ایجاد حس رقابت و حسادت اجتناب کنند.

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر

یک اتفاق کارم را به اینجا کشاند

یکی از روزهای ملاقاتی زندانیان با خانواده‌هایشان بود. از آن روزهای شلوغ و پر تردد زندان. تعداد زیادی از مددجویـان باعجله در راهرو زندان در رفت و آمد بودند. یک عده که نامشـان از بلندگوها اعلام می‌شد، به سـرعت می‌رفتند تا خود را به دفتر بند برسـانند و عده‌ای که ساعت ملاقاتشان تمام شده بود، لخ‌لخ کنان بعضـی خنـدان و برخی با بغضـی فروخفته در گلو باز می‌گشتند. حقیقت را بخواهید از آمدن آن روزم کمی پشیمان شدم چون در آن شلوغی و ازدحام تنها کاری که نمی‌شد انجام داد گفتگو و صحبت بود!

به هر حال با کمک یکی از مسؤولان جای خلوتی را پیدا کردیم و منتظر آمدن مددجو شدیم.

کمی بعد سه ـ چهار نفر همزمان با هم پشت در اتاق صف کشیدند. مسؤول بند می‌گفت که چاره‌ای نیست. در آن شـرایط امکان اینکه فردی مسـؤولیت آوردن مددجوها را به عهده بگیرد، وجود نداشت. بنابر این هر چهار نفر را با هم آورده بودند! و این به معنای آن بود که حداقل دیگر وقت تلف شده‌ای نخواهیم داشت.

ترتیـب را خود مددجوها تعییـن کردند و به این ترتیب گفتگویمان را با اولین مددجو آغاز کردیم. مرد جوانی که شـرایط روحی خیلی خوبی نداشت، ناراحت و نگـران بود. اضطرابش آنقـدر بود که ناخودآگاه به مـن منتقل می‌شـد! او را به آرامـش دعوت کردم... لحظاتی را در سکوت گذراندیم تا بالاخره جوان گفت: احساس می‌کنم می‌توانم شروع کنم... شما سوال کنید و من جواب بدهم.

گفتم: از خودت و خانواده‌ات بگو! اینکه چطور شد سر از زندان درآوردی؟

جوان آهی از ته دل کشید و سری با تأسف تکان داد و گفت: همه چیز از نداری شروع می‌شه! از بی‌پولی، از فقر، از درآمد کم...

من فرزند سوم یک خانواده کم بضاعت شهرستانی هسـتم. سـه خواهر و دو برادر هم دارم. پدرم کارمند جـزء یکی از نهادهای انقلابی بـود. درآمدش آنقدر کـم بود که کفاف تأمین مخارج زندگی هشـت نفر را نمی‌داد. همین باعث شد که خودش را بازخرید کند و بـا پولی که بابت بازخریدش گرفت، تصمیم گرفت به تهران مهاجرت کنـد. نهایت آمال و آرزوهای اغلب شهرسـتانی‌ها، زندگی در پایتخت اسـت. آنها تصور می‌کنند که در این پهن شـهر بی‌در و پیکر می‌توانند به همه آرزوهای دست نیافتنی‌شان، دست پیدا کنند!

پـدرم به تهران آمد تـا کار پر درآمدتر و زندگی بهتری داشـته باشـد. خانه‌ای اجاره کرد یک تاکسی هـم خریـد تا با آن مسافرکشـی کند. اما... اما شـاید درآمـد پدرم در تهران بیشـتر شـد، ولیکن به همان نسـبت مخارج هم زیادتر بـود. بنابر این فرق چندانی در زندگی‌مـان به وجود نیامد! ضمن اینکه بی‌پولی در تهران به مراتب بدتر از بی‌پولی در شهرسـتان اسـت. همین بی‌پولی باعث شد تا من به خاطر کمک به پدرم، وارد بازار کار شـوم. چرا که می‌دیدم هر چه او تلاش می‌کند، دسـتش به جایی نمی‌رسد و باز هم کم و کسر داریم. شـبانه درس می‌خواندم و روزها سر کار بودم، اما خب می‌دانید شـبانه درس خواندن یعنی چه؟ گاه خستگی چنان بر من غالب می‌شد که حتی نمی‌توانستم چشـم‌هایم را باز نگه دارم! به سـختی و کجدار و مریز درس می‌خواندم، اما خودم می‌دانسـتم این نوع درس خواندنـم اصلاً فایده‌ای ندارد! یکی دو سـالی با همین وضـع ادامه دادم، اما وقتی دیدم فایـده‌ای ندارد کلاً بی‌خیال درس شدم و چسبیدم به کار!

در یک تراشـکاری کار می‌کـردم، درآمدم زیاد نبـود، امـا کمک خرج خانواده‌ام بـودم. با جدیت کار می‌کـردم تـا باری از دوش خانوده‌ام بردارم. به سـن خدمت که رسیدم، برای انجام معاینات پزشکی رفتم و از بخـت بـد یا خوب به خاطر مشـکلی که در بینایی چشمم داشتم، معاف شدم! بعد از معافیت دیگر خیالم کاملاً راحت شـد و با جدیت بیشتری کار می‌کردم! تا اینکه سـال ۸۱ از بد حادثه با چند نفر دوست شدم که خب... نمی‌توانم بگویم ناباب بودند، بهتر اسـت بگویم کمی شیطنت داشتند.

آنهـا مواد مخدر مصـرف می‌کردند! آن هم مواد مخدر صنعتی... به پیشـنهاد آنها یکی دو بار شیشـه استفاده کردم. بعد از یکی دو مرتبه که شیشه کشیدم خوشم نیامد و آن را ترک کردم. یکی از بچه‌ها، تریاک را پیشـنهاد داد. امتحـان کردم. از بخـت بد یا خوب خوشم آمد و از آن زمان به بعد مرتب تریاک مصرف می‌کردم. تا دوـ سه سال مصرف مرتب و دائم داشتم. اما خانواده‌ام خیلی با این مسـأله مشـکل داشتند. جز من کسی مواد مصرف نمی‌کرد و معتاد بودن من واقعاً زجرشـان می‌داد. مصرف تریاک یک جورایی دنگ وفنـگ داشـت و خـوب با آن دسـتک و دنبک! همه می‌فهمیدنـد که من چه کار دارم می‌کنم، ضمناً دیگر نمی‌توانستم خوب کار کنم.

بـه نوعی از کارم افتاده بودم، چیزی نمانده بود که حتی کارم را هم از دسـت بدهـم. پس تصمیم گرفتم تریاک را ترک کنم و دوباره به سـراغ شیشه بروم. اما چون از این ماده به شدت می‌ترسیدم، گذری مصرف می‌کردم. می‌گفتند شیشه باعث می‌شود گوشت آدم فاسـد شـود، می‌گفتند کرم بوجود می‌آورد. شنیدن اینها کافی بود که فقط هر از چند گاهی مصرف داشته باشـم. علت اینکه هر از گاهـی مصرف می‌کردم این بود که فشـار روحی و روانی زیادی را تحمل می‌کردم. مشکلات خانوادگی از یک طرف، مشکلات کاری هم از طرف دیگر دسـت به دسـت هم داده بود که من به مواد پناه ببرم.

خصوصاً مصرف شیشـه را از وقتی شـروع کردم که مشـکلاتم به مراتب بیشتر شده بود. یعنی از وقتی از محل کارم اخراج شـدم. دنبال کار به هر دری زدم، نـه اینکه کار پیدا نکنم، برعکس، کار پیدا می‌شـد، اما هر کدام کارگر مفت می‌خواسـتند. نه بیمه‌ای در کار بود و نه حقوق درسـت و حسـابی. خیلی از آنها همان حقـوق نصفه و نیمه را هـم نمی‌دادند و مجبور بودم از آنجـا بیرون بیایـم. حتی در چند نهـاد دولتی و نیمه

خصوصی هم مشغول شدم. اما از بخت بد، یکی از آنها بعد از چند ماه شروع به تعدیل نیرو کرد ما هم که نه استخدام بودیم و نه قراردادی، مثل آب خوردن گفتند به سلامت! یکی دو جای دیگر هم رفتم، اما خب آنها هم به دلایلی بیرونمان کردند.

در این شرایط بد روحی ـ روانی مواد تنها پناه من بود. به نوعی وقتی مصرف می کردم آرام می شدم، اگر چه خودش آرامش مرا گرفته بود. همان سالها بود که خانواده‌ام تصمیم گرفت برایم آستین بالا بزنند و مرا زیر بار مسؤولیت و تأهل ببرند. آنها فکر می کردند چون من مجردم دل به کار نمی دهم و دنبال شیطنت می روم.

دختری را برایم در نظر گرفتند و بعد هم دستم را گرفتند و رفتیم خواستگاری. نفهمیدم چطور شد که همه چی جور شد. انگار قسمت من در آن خانه بود. اگر چه نه کار درست و حسابی داشتم و نه تحصیلات درست و درمانی! اما آنها به من اعتماد کردند و گفتند دخترشان را به من می سپارند! از این اصطلاح خوشم آمد. احساس قدرت می کردم و مردانگی. به خودم گفتم دیگر یکه و یالغوز نیستی که هر غلطی دلت خواست انجام بدهی. خانواده‌ای دختری را با خون جگر بزرگ کرده و حالا به من اعتماد کرده‌اند و می خواهند دخترشان را به من بسپارند. من باید نشان دهم آدم قابل اعتمادی هستم!

ازدواج باعث شد تا مواد را ترک کنم. سنتی و صنعتی فقط کمی اراده می خواست و انگیزه که حالا من هر دو آنها را داشتم. بعد از ترک افتادم به کار. با برادرم در بازار زدیم به کار تولید لوازم التحریر اداری. کارمان زود رونق گرفت. درآمدمان خوب بود و ثابت. می شد یک زندگی را اداره کرد. وقتی مطمئن شدم دختر مردم در خانه‌ام گرسنه نمی ماند، رفتم دست زنم را گرفتم و آوردم خانه!

زندگی‌مان ساده بود، نه مجلل و پر زرق و برق. در عوض صفا و صمیمیت داشت. همسرم زن قانع و دوست داشتنی بود. آرام و سر به زیر و نجیب. فقط نان حلال می خواست و زندگی سالم. من هم هر چه در توانم بود به کار بستم تا او به آرزوهای کوچک‌اش برسد.

چهار سال بعد از ازدواجمان، دخترکم به دنیا آمد. یک دختر سالم و زیبا. حضور او محرکی شد تا من بیشتر از قبل کار کنم. فرق نمی کرد چه کاری فقط حلال. می خواستم همیشه دستم برای خانواده‌ام پر باشد. وقتی دست پر به خانه می رفتم برق شادی را در چشمان همسر و دخترم می دیدم. دو سال از تولد دخترم می گذشت که اینجوری بی خود و بی جهت گرفتار شدم. آن هم چه شبی! شب تولد دو سالگی دخترم. کمی وسایل برای تولدش خریده بودم. مغازه که تعطیل شد، برادرم وسایل را برد تا زودتر از من به خانه برساند. من هم آمدم کنار خیابان تا سوار تاکسی شوم و به خانه برسم. گوشه خیابان ایستاده بودم که مردی، دوان دوان خودش را به من رساند و پرسید: آقا شما کارگرید؟

منظورش را متوجه نشدم، اما گفتم: بله، چطور؟

مرد نفس نفس زنان، گفت: اسباب کشی دارم. کمک می کنی؟ صد هزار تومان هم می دهم. وسایل را از خانه بار ماشین بزنی. بعد هم پیاده کنی و داخل خانه جدید بیاوری.

صد هزار تومان پول خوبی بود برای نهایت دو ساعت کار کردن. قبول کردم و مرد خندان از اینکه دیگر لازم نیست دنبال کارگر بگردد سوار ماشین شد و من هم کنارش جای گرفتم و به راه افتادم. منزل قبلی آنها حدوداً شرق تهران بود و منزل جدید، در شمال شرقی تهران.

ابتدا به منزل قدیم رفتیم و شروع به بار زدن وسایل کردیم. وسایل نه نو بود و نه مستعمل. وسایل یک زندگی چندین ساله بود. چیز خاصی هم نبود. وسایل یک زندگی متوسط. همه را بار زدیم و به سمت منزل جدید رفتیم. آنجا بار را خالی کردیم و دوباره برگشتیم تا سرویس دوم را بار کنیم. سرویس اول را که بردیم چون کلید خانه جدید را نداشتیم، وسایل را داخل یک آپارتمان نیمه‌ساز که روبروی منزل جدید آنها بود، قرار دادیم و مرد صاحبخانه سفارشات لازم را هم به کارگرها کرد. البته تصور کنم پسر صاحبخانه آنجا ماند و مرد صاحبخانه و راننده و من دوباره برگشتیم و سرویس دوم را بار زدیم و مجدد به منزل جدید رسیده و آنها را تخلیه کردیم. راننده بلافاصله بعد از تخلیه بارها، تسویه حساب کرد و رفت، اما من چون باید وسایل را داخل منزل می بردم، ایستادم تا صاحبخانه کلید بیاورد و وسایل را به داخل ببریم.

ابتدا همان جلو در منتظر شدیم تا کلید را بیاورند، اما وقتی مدتی گذشت و خبری نشد، مرد به دنبال کلید رفت، اما دست خالی برگشت. قیافه‌اش حسابی در هم و دمق بود. گفت که اصلاً چنین فردی (همان که مدعی بود صاحبخانه است) وجود خارجی ندارد! پرسیدم یعنی چه؟ توضیح داد که او کلاهبردار بوده و خانه فرد دیگری را اجاره داده و هفتاد میلیون از آنها گرفته و رفته! در حالی که صاحبخانه واقعی آن خانه خارج از کشور است و مستأجر هم قرارداد معتبر دارد و حالا حالاها هم موعد تخلیه خانه نیست.

من بابت مرد و مشکلی که برایش پیش آمده بود، خیلی ناراحت شدم. اما کاری از دستم بر نمی آمد. همینطور هاج و واج مانده بودیم. مرد مستأصل که نمی دانست حالا چه کند، نه راه برگشت داشت و نه دلیل ماندن! اما وضع وقتی بدتر شد که یکی از اهالی ساختمان که نمی دانست چه بلایی بر سر او آمده به پلیس زنگ زد و اطلاع داد که موضوع مشکوک است. لحظاتی بعد سر و کله مأموران پلیس پیدا شد. گمان آنها این بود که ما دزد هستیم و اموال هم مسروقه است. مرد بیچاره هر چه توضیح می داد، آنها باور نمی کردند که چه کلاه گشادی بر سر او رفته. حتی گفت که من کارگر آنها بودم و وسایل را از خانه قبلی بار زدم تا در منزل جدید تخلیه کنم، اما فایده‌ای نداشت.

هر دو ما را بازداشت کردند و به کلانتری بردند. من هم در خیابان و هم در کلانتری با مأموران درگیر شدم و حتی نزدیک بود کار به کتک کاری هم برسد. اما فایده‌ای نداشت. آنها گفتند باید صبر کنیم تا همه چیز ثابت شود.

مرد صاحبخانه و همسرش بعد از سپردن وثیقه آزاد شدند و رفتند شاید بتوانند هفتاد میلیون تومانی را که کلاهبردار از آنها ربوده بود، پیدا کنند.

اما من دو ماه در زندان ماندم تا ثابت شد که بی گناه بودم و فقط برای صد هزار تومان مزد کارگری، پایم گیر کرده، اما وقتی رفتم تا حکم آزادی‌ام را بگیرند، گفتند نه! درگیری با مأمور داشتی و یک سوت شیشه هم در جیبات بوده! دود از کله‌ام بلند شد. شیشه از کجا پریده وسط پرونده نمی دانم. درگیری را قبول کردم اما شیشه را نه! ولی می گویند بوده و باید صبر کنم تا حکم قاضی در مورد این جرمم صادر شود. از آن موقع تا حالا اینجا مانده‌ام. در حالی که زن و بچه‌ام سرگردان و مستأصل نمی دانند چه کنند.

برای یک کارگری، کتک خوردم، ناسزا شنیدم، متهم شدم و نهایتاً چند ماه است زندانم. آبرویم هم رفت. شاید اگر آن روز نمی رفتم، این همه بلا سرم نمی آمد. اما دلم بیشتر بابت آن مرد می سوزد، او که ۷۰ میلیون پولش را کس دیگری خورد و خودش و همسرش حبس کشیدند، اما آن کلاهبردار را خدا می داند، کی پای‌اش سُر بخورد تاوان تمام این ظلم‌ها را یک جا پس بدهد!

■

فرزندم! اگر خواستی معصیت کنی، جایی برو که خداوند تو را نبیند

●لقمان حکیم

در پرانتز

(مددجوی ما، همان طور که خودش اشاره داشت، سالها مواد مصرف می کرد کاری که در مملکت ما، جرم محسوب می شود حتماً گاهی مواد هم همراهش بود، باز هم عملی که جرم محسوب می شود اما هیچ گاه گیر نیفتاد. بلکه روزی که نه معتاد بود نه مواد داشت دست تقدیر او را گرفتار می سازد. البته اینکه بخواهیم بگوییم علت گرفتاری امروزش، جرایم دیروزش بود، چندان صحیح نیست، بلکه علت شاید در ساده اندیشی او بود. اینکه پذیرفته وارد خانه کسی شود که او را نمی شناسد و اسباب و اثاثیه‌اش را جابه جا کند، کار خردمندانه‌ای نبوده. او اگر احتمال ضعیفی می داد که نکند این اموال مسروقه باشد و یا این فرد سارق، به راحتی نمی پذیرفت که دست به چنین کاری بزند.

به هر حال باز جای شکرش باقی است که هیچ کدام از این مسایل وجود نداشته و او گرفتار یک سوءظن شده. اما اگر برای رفع این سوءظن کمی صبوری می کرد و بی جهت با مأموران درگیر نمی شد، امروز درگیر پرونده دومی نبود. به هر حال اکنون چاره‌ای ندارد جز آنکه خویشتن‌دار باشد و در فرصت دفاع از خودش رفع اتهام کند و از آنچه به سرش آمده درس بگیرد.)

کیانا نصرت‌زاده

بهترین انتخاب زندگی‌ام را کردم

سوژه داغی شده بود... از صبح تلفن خانه یک بند زنگ می‌خورد. مادر جواب بعضی از تلفن‌ها را می‌داد و بعضی را هم آنقدر می‌گذاشتیم زنگ بخوره که خودش قطع شود. هیجان‌زده بودم تا حدی هم کلافه...

خبر را دیروز شنیده بودم. قرار بود چند روز آینده در مراسم ویژه‌ای جایزه‌ام را بگیرم. یک آپارتمان در مرکز شهر برده بودم. از روابط عمومی بانک بهم تلفن کرده بودند. خبر به گوش خواهرم که رسید یعنی همه فهمیدند. شکوه عاشق خبر بود و پخش خبر... حالا همه فهمیده بودند. خاله‌اشرف یک ساعت در گوشم خوانده بود که آپارتمان را تا گرفتم اجاره بدهم خانه پدری را بازسازی کنیم... عمو زنگ زد و گفت: بپرس ببین، حق فروشش را داری...اگر توانستی آن را بفروش و با پولش دست مادرت را بگیر وبرو آمریکا. هر چه باشد برادرهایت آنجا هستند و سرپرستی مادرت را به عهده می‌گیرند...

سخت بود، این همه توصیه و نظریه را در حافظه نگه داشتن چه برسد بهش فکر کرد و خوب و بدش را سنجید...

غروب دیگر حسابی کلافه شده بودم. به مادر گفتم: موافقی تلفن را قطع کنیم؟

مادر با کمال میل قبول کرد. بعد از فوت پدر، من و مادر دوست، هم‌خانه، همراه و همه کس همدیگر شده بودیم. شکوه همه چیز را شلوغ می‌کرد و مادر کلافه می‌شد. برادرهایم به ماهی چند تلفن بسنده می‌کردند. اما من غم‌خوار او بودم. در مریضی همراهش بودم و کم و کسر مخارج زندگی را با بیمه پدرم و حقوق من راست و ریست می‌کردیم و با آبرو زندگی می‌کردیم. مادر خیلی آرام و محجوب بود. دلش نمی‌خواست دست جلوی کسی دراز کند و من همه تلاشم را می‌کردم که این اتفاق نیفتد. حالا شانس به ما رو کرده بود و در قرعه‌کشی بانک برنده شده بودیم. دلم می‌خواست بهترین کار را با این پول انجام بدهم...

شکوه شب طاقت نیاورد و دست دو تا بچه‌اش را گرفت و آمد خانه. گفت: این خانه را اجاره بدهید و خودتان بروید در آپارتمان جدید زندگی کنید.

می‌دانستم مادر همه خاطراتش را در آن خانه قدیمی حفظ کرده و همیشه خدا خدا می‌کرد ما آن را نفروشیم تا سهم ارثمان را بگیریم. اما حرف شکوه همین بو را می‌داد و قلب مادر لرزید...



بنابراین من تشری رفتم و گفتم: حرفش را نزن. من نمی‌گذارم این خانه خالی شود و...

روز بعد برادرها از آمریکا یکی‌یکی زنگ زدند. آنها هم اصرار داشتند خانه پدری فروخته شود و من و مادر برویم در آپارتمان زندگی کنیم. آن خانه کلنگی می‌توانست با قیمت خوبی فروخته شود و سهم خواهر و برادرها به دردشان می‌خورد...

مادر ساکت‌تر از همیشه به حرفها گوش می‌داد. من هم پافشاری می‌کردم که تا مادر زنده است نباید این خانه بفروش برسد...

گفتگوهای مسالمت‌آمیز کم‌کم تبدیل به بحث و جدل شد... خوب یادم هست روزی که در آن مراسم کلید خانه را به من دادند، چیزی قلبم را فشرد. می‌دانستم مادر در چه حالی است و خواهر و برادرها چه انتظاراتی از او دارند...

کلید خانه را گرفتم. تو راه دستهای مادر را سفت گرفتم و گفتم:

ـ یک چاره‌ای به ذهنم رسیده. مطمئن باش خانه را کسی نمی‌تواند از تو بگیرد...

تصمیم گرفتم آپارتمان را بفروشم، به مادر حرفی نزدم. چون او اصرار داشت خانه را به عنوان یک سرمایه‌ای برای زندگی آینده‌ام حفظ کنم. ولی برایم مادرم مهم‌تر از آینده‌ای بود که از آن خبر نداشتم.

آپارتمان خیلی زود به فروش رفت. با پول آن سهم خواهر و برادرها را از خانه قدیمی خریدم. البته نتوانستم همه سهمشان را به آنها بدهم ولی قرار شد با همین اندازه پولی که گرفته‌اند دیگر صحبتی از فروش خانه نکنند.

وقتی مادر فهمید من این کار را کردم، یک شب تا صبح گریه کرد. بهش گفتم خیالت راحت باشد. من با کمال میل این کار را کردم و اصلاً از نظر مالی متضرر نشدم چون حالا سهم این خانه را دارم...

مادر دوست داشت من هر چه زودتر ازدواج کنم و به قول خودش فداکاری‌های من به او عذاب‌وجدان می‌داد. یک وقت‌هایی دعا می‌کرد هر چه زودتر بمیرد تا سربار من نباشد. دلم می‌گرفت وقتی این حرف‌ها را می‌زد...

بعد از مدتی یکی از زن‌های همسایه با مادرم صحبت کرد و خواست مرا برای برادرش خواستگاری کند. گفتم شرط و شروطی دارم. باید شوهر آینده‌ام بیاید در خانه مادری من زندگی کند و مادرم را مثل مادر خودش دوست داشته باشد...

همه محل می‌دانستند که من چقدر مادر را دوست دارم و مراقبش هستم... سعید هم شرط مرا قبول کرد و بعد از چند جلسه جواب بله را دادم...

اتفاقات خوب چنان پشت‌سر هم می‌افتاد که باورم نمی‌شد دنیا دارد اینقدر به من لطف می‌کند... سعید مرد فوق‌العاده‌ای بود. بیشتر از برادرهایم در حق مادرم، پسری می‌کرد.

در شغلم روز به روز پیشرفت می‌کردم. سعید یک زمین کوچک در شمال کشور داشت و آن را فروخت وبقیه سهم برادرها را داد... عملاً خانه به نام من شده بود. به دنیا آمدن دوقلوهایم مادر را دوباره از زمین بلند کرد و برقی که سالها بود از چشم‌هایش رفته بود، باز گشت.

حیاط خانه پر از گل بود و مثل روزهایی که پدر زنده بود، خانه رونق پیدا کرد. مادر دوباره نذر شبهای عاشورایش را راه انداخت و دیگها و دیگ‌چه‌ها از زیرزمین بیرون آمد...

مادر همیشه می‌گفت، از گذشتی که من کردم و پول آپارتمان را برای این خانه مصرف کردم باعث و بانی این همه خوشی شد... هر چند که سهم ارث به هیچ کدام از خواهر و برادرهایم وفا نکرد ولی برای من برکت شد و شادی و خوشبختی آورد...

حالا من همراه مادر و دو بچه‌ام در این خانه قدیمی زندگی می‌کنیم. مادرم عمر دوباره از خداوند گرفت تا بچه‌های من را بزرگ کند. شوهرم مثل یک پسر دلسوز به امورات خانه می‌رسید.

مراقب داود کتر مادر بود و از همه مهم‌تر شوهری مهربان و وفادار بود و پدری مسؤول و متعهد...

حالا ده سال از آن روزی که من کلید آپارتمان را از رییس بانک گرفتم می‌گذرد و خوشحالم که به بهترین نحو این پول را وارد زندگی‌ام کردم و بهترین انتخاب را داشتم...

■

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

ازدواج به خاطر خوردن هندوانه

لیلا رزمنده، ۳۵ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم در حیاط نشسته بودیم. من و مادرم و خواهرهایم. خانمی در زد و به حیاط ما آمد. جوانی هم همراهش بود و هندوانه‌ی بزرگی با خودش آورده بود. آن خانم هندوانه را قاچ قاچ کرد و به هر کس یک قال داد. به من و پسرش یک قال رسید و قرار شد آن را با هم شریکی بخوریم. من گفتم ما نامحرمیم و نمی‌شود. مادرش گفت مشکلی نیست. عقد کنید تا بتوانید سهم خود را بخورید. مادر من گفت آمدیم و هندونه‌ش قرمز و شیرین نبود. من گفتم فرقی نمی کنه. مهم اینه که هندونه باشه. بعد بیدار شدم و حالم خیلی خوب بود.

تعبیر

این خواب می گوید مدتی است برای شما خواستگار خوبی پیدا نشده و احساس ناامیدی می کنید. ناخودآگاه شما برای این که به شما آرامش بدهد، این قصه را طراحی کرده: مادر و پسری می آیند تا همه با هم هندوانه‌ی پسرش را بخورید. شما موضوع محرم نامحرم را مطرح می کنید تا آنها مجبور شوند شما را عقد کنند. مادر نگران خوشبختی شماست ولی شما معتقدید شوهر باشد، خوب و بدش فرقی نمی کند. قبلا در این باره زیاد نوشته‌ام. پیشنهاد می کنم آنها را دوباره بخوانید.

ماهی گیری و گذشتن زمان

رحمت نظری، ۴۷ ساله، متأهل، کارمند گمرک، چاه‌بهار

خواب دیدم به جایی که بین دو کوه قرار داشت، منتقل شدم (سه سال است که در بیداری قرار است منتقل شوم). رودخانه‌ی زیبایی از بالا به پایین می آمد. تعدادی از مردم که انگار همکاران خودم بودند، در جهت مسیر رودخانه حرکت می کردند. همگی مقدار زیادی ماهی درشت صید کرده بودند. من حس کردم دیر شده و نزدیک است آفتاب غروب کند. شتابان خلاف جهت آنها حرکت کردم تا قبل از غروب ماهی صید کنم. مدتی که رفتم، به دریایی رسیدم که مرکز ماهی‌ها بود. تور به دریا انداختم و صدها و شاید هزارها ماهی بزرگ صید کردم. مردی که شبیه قاچاقچی‌ها بود، مرا تشویق کرد ولی زیر لب گفت: حالا اینا رو چطور می‌خوای ببری پایین؟ و بیدار شدم.



تعبیر

خواب شما می گوید موضوع این انتقال در روحیه‌ی شما اثر زیادی گذاشته است. سه سال است انتظار می کشید و نگرانید که مبادا بازنشست شوید و در پست جدید مشغول به کار نشوید و نتوانید حقوق بازنشستگی خود را بالاتر ببرید. این دغدغه شما را آشفته کرده. شما معتقدید اگر به محل جدید بروید، می توانید به‌خوبی کار کنید ولی چون زمان زیادی ندارید، فقط تا غروب آفتاب وقت دارید (بازنشستگی). حس می کنید همکارها زودتر از شما جنبیده‌اند و به هدف رسیده‌اند ولی شما هنوز عقب هستید. اینجای خواب یعنی نمی‌توانید از حق خود دفاع کنید و زود کوتاه می آیید. صید ماهی‌های زیاد به این معنی است که اگر به جای جدید بروید، پولدار می‌شوید ولی ممکن است خطرهایی هم در راه شما کمین کرده باشند. مثل وسوسه‌های قاچاق‌چی‌ها.

بند کتانی در همه‌ی کفش‌های من

فتانه جولایی، ۶۵ ساله، دوشیزه، بازنشسته، تهران

جوان که بودم، کتانی آبی رنگ زیبا و راحتی داشتم. بعدا یادم نیست چه سرنوشتی پیدا کرد ولی از همان روزها تا همین دیشب بارها و بارها خواب دیده‌ام کفش هایی که می‌خرم، به پای من گشاد هستند و من با بندهای همان کتانی، کفش‌ها را به پایم محکم می کنم و پس از چند قدم، کفش‌ها از پایم در می آیند و بیدار می‌شوم. چرا این خواب مدام برایم تکرار می‌شود؟

تعبیر

از این خواب می‌فهمیم که در نوجوانی به کسی دل باخته بودید ولی به دلایلی به هم نرسیدید. پس از آن هر خواستگاری که برای شما آمد، او را با نخستین عشق خود مقایسه می کردید و چون نخستین عشق شما به نظر خودتان بهترین بود، هیچ خواستگاری را نپسندیدید. آن کتانی آبی نماد کسی است که برای ازدواج بسیار مناسب است.

کفش‌های بعد که به پای شما نمی‌خوردند، نماد خواستگارانی است که پسند نمی کردید. بستن آن کفش‌ها با بند کتانی، یعنی مقایسه‌ی آنها با عشق قدیمی. به خوانندگانم تأکید می کنم که اگر نتوانستند با عشق خود ازدواج کنند، در زندگی زناشویی خوب را به روی خود نبندند و نگویند خدا یکی یار یکی //دل یکی دلدار یکی.

در این که حضرت خداوند گار یکی‌ست، شکی نیست اما بارها دیده‌ایم که دل و دلدار یکی نیستند و ممکن است کسی تا پایان عمرش چند بار مبتلا شود هر بار هم از دفعه‌ی قبل عاشق‌تر و احساساتی‌تر شود و بیشتر لذت ببرد. اگر عشقی آمد و به وصال ختم نشد، باید فراموشش کنید و به دل خودتان این امکان را بدهید احساس تازه‌ای وارد قلبش شود. چون این احساس همراه تجربه‌ی بیشتری است، معمولا خوب و شیرین و موفق خواهد بود. ■

تعبیر خوابهای ایمیلی

قبیله‌ی زنم خونم را به جیب زدند

ahm??manam.man@yahoo.com
11 Des. 2012, 03:16

یک سال از ازدواجم می گذرد. خواب دیدم مرا به صلیب کشیده‌اند. انگشت‌هایم به شیر آب تبدیل شده و به آنها شیلنگ وصل شده. همسرم و هر یک از اعضای خانواده‌اش شیلنگ‌ها را گرفته‌اند و در کیف یا جیب خود گذاشته‌اند و خونم را در آن می‌ریزند. حال من خوب نیست و بسیار عصبانی هستم ولی لبخند می‌زنم و انگار دارم تعارف می کنم و می گویم قابل شما را ندارد.

تعبیر

این خواب می گوید شما نسبت به خانواده‌ی همسرتان حس خوبی ندارید ولی به دلایلی حس خودتان را نشان نمی‌دهید. شاید خجالتی هستید و نمی‌توانید بگویید نه! شاید هم معذوریت‌های دیگری دارید و احساس واقعی خودتان را پنهان می کنید. در این خواب، حاصل کار شما به جیب آنها می‌ریزد. پیشنهاد می کنم روش زندگی خودتان را عوض کنید. بکوشید اعتماد به نفس خود را بالا ببرید تا بتوانید اظهار نظر کنید و حس واقعی خود را نشان بدهید. اگر شکوهی مردانه نداشته باشید، نه‌تنها در عرصه‌های اجتماعی موفقیتی به دست نمی‌آورید، در زمینه‌ی زناشویی هم شکست خواهید خورد.

فراموش نکنید همان‌قدر که مردها دوست دارند همسری زیبا داشته باشند، خانم‌ها نیز دوست دارند شوهرشان دارای شکوه و ابهت مردانه باشد. مرد باشکوه، مردی است که همسرش در کنارش احساس امنیت و آرامش کند و از سیل و زلزله و گرانی و جنگ و تاریکی و دزد و سوسک و موش و... نترسد. این شکوه یعنی زن حس کند شوهرش در عرصه‌های اجتماعی اعتماد به نفس دارد و در برابر مشکلات دلیر است. و هرگز فکر نکنید شکوه و ابهت مردانه به این معنی است که زن از شوهرش بترسد. زن باید حس کند شوهرش محترم و استوار است. اگر شما یا هر مردی خود را به چنین مقامی نرساند، شاید نتواند زن و فرزندش را از خود راضی کند.

ماجراهای خواستگاری

از مدرسه برگشته بودم. ظرف بلوری میوه وسط میز بود و خانه بوی تمیزی می‌داد. گفتم: میهمان داریم؟!

مادر که حوصله سوال و جواب‌های مرا نداشت گفت: برو بالا به خواهرت کمک کن، ببین کاری یا کمکی احتیاج نداره.

از پله‌ها که رفتم بالا، آبجی ملک لباس گلدارش را روی تخت پهن کرده بود و نور هاشور خورده پنجره ریخته بود روی گلهای برجسته لباسش و برق افتاده بود. گفتم: آبجی کی قراره بیاد؟

با بی‌حوصلگی گفت: مامان بهت نگفت؟! امروز خواستگار دارد برایم می‌آید

ذوق‌زده پریدم روی تخت و گفتم: کی هست؟ پسره فامیله؟

آبجی ملک حوصله نداشت. چادر سفید گل ریزش را درآورد و به لبه تخت آویزان کرد. غریبه است. می‌گویند پدرش تو بازار پارچه‌فروش‌ها اسم و رسمی دارد...

هر چه من بیشتر ذوق می‌کردم ملک بی‌حوصله‌تر می‌شد. لباسش را پوشید، چادرش را سر کرد و نگاهی به سر تا پای خودش انداخت و گفت: اگه بابا با همه چیز موافق باشد من با همین پسر عروسی می‌کنم. دیگر از این مراسم‌های خواستگاری خسته شدم.

ملک دوست نداشت شوهر کند. این را از یکی

کورش کاشانی

خواستگاری به جای خواستگاری

دو سال پیش که خواستگارها سر و کله‌شان پیدا شد فهمیده بودم. اهل درس و مشق هم نبود. نمی‌دانم چرا هیچ وقت شور زندگی را در او نمی‌دیدم. رنگ پریده و بی‌حوصله بود. کارهایش را آنقدر آرام انجام می‌داد که مادر همیشه حرص می‌خورد...

دیگر همه مراسم را خوب یاد گرفته بودم. من باید طبقه بالا می‌ماندم تا خواستگارها بیایند و بروند و جیکم هم نباید در می‌آمد. آبجی ملک تو آشپزخانه منتظر می‌نشست تا صدایش بزنند و چای ببرد... من هم این وسط‌ها سرکی می‌کشیدم و فضولی‌ام گل می‌کرد که از ماجرا باخبر شوم...

این دفعه اما ماجرا کمی فرق کرده بود. نیم ساعتی گذشت. هیچ صدایی از میهمان‌خانه نمی‌آمد. ملک را هم صدا نمی‌زدند که چای ببرد. بالاخره صدای پایی شنیده شد. دویدم به طرف در، مادر بود. خیره نگاهم کرد. بعد بهم گفت: زودی لباست را عوض کن و چادر گلدار ملک را هم بینداز روی سرت...

اول نفهمیدم چی می‌گوید. هاج و واج نگاهش می‌کردم بعد، از چشم‌غره مادر فهمیدم باید بی‌چون و چرا هر کاری که می‌گوید انجام بدهم...

پشت سر مادر ملک بود که آمد تو اتاق، چادرش را به من داد و مادر آهی کشید و گفت: ملک خانم، تو که باید خوشحال باشی آمده‌اند خواستگار آبجی‌ات... آنقدر این دست و آن دست کردی که وقت شوهر کردن خواهر کوچکت رسیده!

برق تو چشم‌های ملک بود. قلب من تند می‌زد. همیشه فکر می‌کردم تا ملک عروسی نکند من نمی‌توانم حتی خواستگار داشته باشم.

سینی چای به دست وارد میهمان‌خانه شدم، فکر نمی‌کردم یک روزی بدون هیچ آمادگی وارد مراسم خواستگاری شوم. همیشه دیده بودم، مادر کلی ملک را قبل از هر خواستگاری نصیحت می‌کرد. من خوب به حرف‌هایش گوش می‌کردم ولی ملک همیشه غرغرکنان به مادر می‌گفت که از تکرار این همه نصیحت خسته شده.

می‌دانستم سرم را نباید از گل قالی بردارم. می‌دانستم چای را اول باید به خانم‌ها تعارف کنم. برای دیدن داماد باید فقط یک لحظه سر بلند کنم و...

میهمان‌ها رفتند پدر خسته و عصبی رفت توی حیاط که به بهانه آب دادن به پیچ‌های امین‌الدوله

در پیچ و خم دادگاه

گفت، فقط برای چند هفته... گفتم، یعنی هیچ راه دیگرای وجود نداره؟

گفت: اگر راه دیگرای داشت مطمئن باش که این کار را نمی‌کردم. بهش اطمینان کردم... این اولین چیزی است که بین هر زن و شوهری باید وجود داشته باشد.

اطمینان حداقل چیزی بود که می‌توانستم داشته باشم... بعد از هشت سال زندگی فکرش را هم نمی‌کردم که ابتدایی‌ترین اصول زندگی زناشویی در خانه ما سست و بی‌اساس است... وقتی پای سفره عقد نشسته بودیم و صدای کل و هلهله بلند شد، سرش را نزدیک آورد و گفت: قول بده هیچ وقت کاری نکنی که اعتمادم را نسبت به تو از دست بدهم...

سر تکان دادم و در قلبم قسم خوردم که روی قولم بمانم و ناامیدش نکنم... از آن دسته زنهایی نبود که از من طلا بخواهد و یا هدیه‌های گرانقیمت، چیزهایی خوشحالش می‌کرد که ظاهراً پیش پاافتاده بود برای همین عاشقش شدم. باور داشتم که زنم منحصر به فرد است. یک مهندس کامپیوتر درجه یک بود. آشپزی‌اش حرف نداشت و روحیه‌اش به هیچ کس و هیچ چیز شبیه نبود. درک لحظات شادی‌اش و با غم و اندوهش هیچ وقت برایم کار ساده‌ای نبود...

کمتر راجع به آرزوهایش حرف می‌زد... دلش می‌خواست گفتگوها کوتاه باشد ولی از حضور همدیگر

راشین مختاری

یک زندگی کاملاً غیرطبیعی

در سکوت و یا در هنگام دیدن فیلم یا خوردن یک غذای گرم و خوشمزه بیشتر لذت ببریم... اهل درد دل کردن نبود. یک وقت‌هایی که چشم‌هایش سرخ بود در جواب سوال‌ها و پافشاری‌های من می‌گفت، همه چیز ناامیدکننده است. به هیچ کس نمی‌شود اطمینان کرد...

می‌دانستم با برادرهایش بر سر ارث و میراث اختلافاتی دارد، می‌دانستم سر کار یک وقت‌هایی با همکارهایش جر و بحث می‌کند. حتی متوجه شده بودم صمیمی‌ترین دوستش به او نارو زده...

اهل بچه و بچه‌داری نبود. دلش نمی‌خواست مادر شود. این را از قبل بهم گفته بود. قبول کردم.

هر چند امید داشتم با گذشت زمان نظرش عوض شود... مادرم اصلاً او را دوست نداشت.

می‌گفت این زن یک جوری است. اصلاً نمی‌شود دو کلمه با او حرف زد. تازه زنی که نخواهد مادر شود، خیلی ایراد دارد...

پدرم هم او را دوست نداشت. می‌گفت یک روز بالاخره این زن ولت می‌کند و می‌رود. این زن نه بچه‌ای دارد که به آن دلبسته شود و نه خودش را وقف خانه و زندگی‌اش می‌کند. به هیچ کدام از وسایل خانه‌اش

تعلق خاطر ندارد. این زن زیادی رهاست. مخصوصاً که هیچ نقطه ضعفی از خودش را به تو نشان نمی‌دهد...

از این جنس حرفها زیادی شنیدم ولی من نرگس را دوست داشتم. عاشق همین پیچیدگی و مبهم بودنش بودم... بعد از این همه سال یک دفعه به سرش زد یک شرکت کامپیوتری مستقل باز کند. از نرگس بعید بود.

اهل این حرفها نبود. هیچ علاقه‌ای به ترقی و پیشرفت و پول جمع کردن نداشت. اما یک دفعه تغییر رویه داد. گفت ماشینش را می‌فروشد و پیش پرداخت دفتر کارش را می‌دهد... من هم هر چه پس‌انداز داشتم به او دادم تا کامپیوتر بخرد و بازاریابی کند.

شبها دیروقت به خانه می‌آمد. از فرط خستگی حتی حوصله نداشت از روزش حرف بزند...

منتظر ماندم تا این روزها تمام شود ولی یک دفعه به سرش زد که برود خارج از کشور و یک دوره فشرده کامپیوتر را ببیند...

می‌گفت خیلی بهش احتیاج دارد. اگر این مدرک را داشته باشد خیلی کارها می‌تواند بکند.

گفتم: تو با همین اندازه مهارت و تخصص هم بازار کار خوبی داری.

هر که با خردمندان همنشینی کند، عاقبت خردمند خواهد شد

چند دقیقه‌ای را با خودش خلوت کند.

مادر یک سر بلند غر می‌زد، پرسیدم: حالا پسره چه کاره هست؟! با پدرش کار می‌کند؟

مادر عصبانی شد و سرم داد کشید: وررپریده فکر کردی تا خواهرت شوهر نکرده، عروست می‌کنم؟ فقط برای اینکه از قدیم می‌گویند اولین خواستگار را نباید رد کرد حاضر شدم تو بیایی تو مجلس والا از حالا مطمئن باش بابات جوابش «نه» است.

ملک سری تکان داد و گفت: چرا این کار را می‌کنید. زمانه عوض شده، شما هم نباید سخت بگیرید. بگذارید تاجی شوهر کند.

مادر پوست میوه‌ها را ریخت تو سطل آشغال وصدایش را پایین آورد و گفت: من که درد تو را می‌دانم... موهایت رنگ دندانهایت هم شود، پدرت تو را به پسردایی‌ات نمی‌دهد.

انگار مرا برق گرفته بود. تازه فهمیدم ملک منتظر است تا پسردایی جواد بیاید خواستگاری‌اش.

هل کرده بودم با تمام فضولی‌هایم، انگار مهم‌ترین سوژه را از دست داده بودم. تازه فهمیدم چرا دایی هر چه با پدرم چک و چونه می‌زد، پدر زیر بار نمی‌رفت... تازه فهمیدم چرا رفت و آمدمان با آنها کم شده و تازه فهمیدم چرا ملک بعد از هر خواستگاری در را روی خودش می‌بست و با کسی حرف نمی‌زد..

روز بعد مادر و پدرم کلی توی آشپزخانه باهم پچ پچ کردند. من با هزار فکر و خیال راهی مدرسه شدم.



دیگر نمی‌توانستم فکر و حواسم را به درس بدهم. مدام به خواستگارم فکر می‌کرد. سر به هوا بودم و این ماجرا مرا حسابی سر به هواتر کرده بود...

چند روز بعد پدرم مرا صدا زد و گفت: واقعاً می‌خواهی شوهر کنی؟ یک سال دیگر دیپلمت را می‌توانی بگیری و بعد هم اگر دوست داشتی دانشگاه بری. با اطمینان به او گفتم هیچ علاقه‌ای به درس خواندن ندارم و اگر شوهر خوبی داشته باشم، دیگر چرا باید درس بخوانم...

پدر خنده‌اش گرفته بود ولی سعی می‌کرد خودش را کنترل کند.. چند روزی گذشت تا بالاخره یک بار دیگر خانواده طلوعی آمدند خانه‌مان. این بار سعید همراه مادرش آمده بود. من و سعید را فرستادند توی حیاط که حرف‌هایمان را بزنیم. من که حرف زیادی نداشتم سعید قد بلند بود و خوش قیافه. سر و زبان هم داشت. دیگر یک دل نه صد دل عاشقش شدم...

خلاصه اینکه ما به عقد هم در آمدیم و حالا چندین سال از آن ماجرا می‌گذرد، ملک سال بعد با پسر دایی‌ام عروسی کرد... مادر سعید مرا در یک میهمانی دیده بود و پسندیده بود برای همین به جای ملک به خواستگاری من آمدند...

به همین سادگی ازدواج کردم... زندگی‌ها آن روزها نه پیچیدگی داشت و نه دل نگرانی... آدم‌ها ساده بودند و زندگی‌شان هم محاسبات ساده‌ای داشت... ■

گفت: نه، می‌خواهم بروم...

گفتم: یعنی هیچ راه دیگه‌ای برای پیشرفت شرکت نیست؟

گفت: نه... بهم اطمینان کن...

همیشه از اینکه از من دور شود می‌ترسیدم. پدرم تا حدی راست می‌گفت و من هم می‌دانستم کسی که به هیچ چیز تعلق خاطر خاصی نداشته باشد می‌تواند یک شبه همه چیز را فراموش کند.

دلم نمی‌خواست برود. ولی اطمینان کردم. بالاخره باید امتحانش را پس می‌داد. خوب یادم است، شبی که او را بردم فرودگاه پدرم گفت: او دیگر بر نمی‌گردد...

دلم می‌خواست داد بکشم و از او بخواهم ساکت باشد و حرفی نزند. ولی ادب را رعایت کردم.

هفته اول یکی دو بار بهم زنگ زد. کلاس‌ها را شروع کرده بود. هفته دوم بهم گفت که عملاً استعداد ویژه‌ای از خودش نشان داده و استادش به او پیشنهاد کرده بعد از ظهرها در شرکت او کار کند... هفته سوم... هفته چهارم... دیگر کمتر وقت پیدا می‌کرد تلفن کند. کلافه شده بودم. هیچ صحبتی از آمدن نمی‌کرد. فقط از پیشرفتش در کلاس‌ها می‌گفت. اینکه حقوق خیلی خوبی هم می‌گیرد... سه ماه گذشت دیگر طاقتم طاق شد و بهش گفتم: هر طور شده باید برگردی

و او خونسرد گفت: نه، تازه دارم در دنیای کامپیوتر جای خودم را پیدا می‌کنم. ترجیح می‌دهم اینجا بمانم.

گفتم: پس زندگی مشترکمان چه می‌شود؟



خنده‌ای کرد و گفت: کدام زندگی مشترک؟ ما در چه چیزی مشترک هستیم؟

گفتم: این را خودت می‌خواستی می‌گفتی به حریم همدیگر باید احترام بگذاریم

گفت: حالا هم باید همین کار را بکنیم. اگر دوست داشتی می‌توانی بیایی اینجا و با هم زندگی کنیم. اگر هم دلت نمی‌خواهد بهتر است طلاقم بدهی...

به همین سادگی! وقتی پدر و مادرم خبردار شدند، سری تکان دادند و گفتند همیشه منتظر چنین روزی بودند... به دوستانم که گفتم، دستی به شانه‌ام زدند و گفتند، رفیق خیلی زودتر از اینها باید از این زن جدا می‌شدی...

انگار این زندگی برای همه غیر طبیعی بود جز خود من! نرگس حتی به خودش زحمت نداد بیشتر از این با من صحبت کند و در مورد طلاق تجدید نظر کند.

رفتم سراغ مادرش، برادرهایش، حتی خواهرش... همه سر پایین انداختند و گفتند: نرگس از اولش همین طور بود. او هیچ بویی از محبت و علاقه نبرده... با همه مثل ماشین رفتار می‌کند. حتی روز فوت پدرش رفت دانشگاه و امتحانش را داد!

هنوز مانده‌ام معطل که چرا نرگس به این آسانی مرا عاشق خودش کرد و به این آسانی از او نفرت پیدا کردم!! ■



حلقه دار: رضا رفیع

مانیفست

ناصر فیض

در صادرات طنز کاری با مجوز نیست
طنز است، کشک و دوغ یا دوشاب و سقز نیست
چون مطلبش را با ظرافت می کند مطلوب
طناز در کارش به دنبال مجوز نیست
در متن اگر با ارجمندی نسبتی باشد
لبخند چیزی جز تبسم در پرانتز نیست
جز شکوه کردن نیست آن هم شکوه با اطناب
طنزی که در آن فرصت لبخند موجز نیست
گاهی سر سبز خودت را هم ببر با خود
وقتی که راهی جز عبور از خط قرمز نیست
در حلقهٔ رندان به دنبال چه می گردید؟
جز درد دل چیزی در این گونه مراکز نیست
باگردن ما شد مثل «باریک تر از مو»
صد بار گفتیم این طرف ها یک مبارز نیست
ما مثل یک هستیم، صاف و ساده و رو راست
یعنی میان ما یکی مثل ممیز نیست
ما هم، شبیه دیگران با چشم می بینیم
می بیند آدم لاجرم، وقتی که عاجز نیست
در عصر ما عیبی مصور نیست بی تردید
یا نه، اگر باشد شبیه عصر حافظ نیست
در شعر گاهی می گریزد شاعر از هنجار
حافظ میان این قوافی گر چه جایز نیست

جزایر همیشه ایرانی

مصطفی مشایخی

ذرت و پرتی که کاملاً بی جاست
این اباطیل و زر زر آنهاست
طبق اسناد معتبر، بی شک
این جزایر به نام کشور ماست
هرکه حرفی خلاف این دارد
درصد کند ذهنی اش بالاست
آنچه ایرانی است و خواهد ماند
تنب کوچک، بزرگ، ابوموساست

آن روی سکه!

سعید سلیمانپور ـ ارومیه

اگر چه نزد مردم ناشناسم
همیشه با مدیران در تماسم
گهی در خودرو ایشان سوارم
گهی در دفتر ایشان پلاسم
کنون از لطف ایشان جا گرفته
هزاران بانک در جیب لباسم
منم اِنِد نبوغ اقتصادی
همه ماتند از هوش و حواسم
نه از این دزدکان آفتابه
که در شغل شریفم باکلاسم
بگیرم وام های اختصاصی
ز سوی دوستان حق شناسم
«چگونه شکر این نعمت گزارم»
مگر «نقراً» عیان گردد سپاسم
به لطف این عزیزان پشت گرمم
به کلّی فارغ از بیم و هراسم
بسوزاند دماغ حاسدان را
اگر مهر خروج آید به «پاس»م
بزن سکه ز تصویر من ای بانک
که بنده قهرمان اختلاسم!

در هم و بر هم!

راشد انصاری ـ بندرعباس

التماس دعا

گرونی تا به این حدش که دیده؟
امـون و طاقت از مردم بریده
دعا تأثیر خود را داده از دست
بیا آقا، به اینجامون رسیده!

دسته گل

اگر چه شـهری ام، اهل دهاتم
به من دکتر نگو، من بی سواتم!
چرا چپ چپ نگاهم می کنی، ها؟
بلانسـبت مگر من دیپلماتم؟

حرف حساب

یا پاسخ این حرف حسابم بدهید
یا مثل گذشته قرص خوابم بدهید
ماشین و زمین و غیره... ارزانی تان
من منتظرم بن کتابم بدهید!

هشدار

هشدار که ناز شستتان خواهم داد
کفارهٔ چشم مستتان خواهم داد
من شاعرم و فدای احساساتم
یک مرتبه کار دستتان خواهم داد!

اندر درآمدن پدر پدر!

محسن اشتیاقی

سر و کلهٔ بهار پیدا شد
قالب یخ، یهو یخش وا شد
خبر آمد که فصل سرما رفت
هرچه قیمت نداشت، بالا رفت
روسیاهی فقط برای ذغال
ماند از این وضع و حال و این منوال
نونوار و قشنگ شد خانه
با کمی رفت و روب جانانه
کهنه ها هم مطابق هر سال
می شود نو، به ضرب صرف ریال
چون که اغلب در این قبیل ایام
هست بابا: رئیس و اهل مرام
هر کسی توی خانه از هر سو
کرده جیب رئیس را جارو
غالباً آن که هست دلبر تر
لاجرم سهم او شود بر تر
هی زبان را کنند چرب ترش
تا درآید هم از پدر، پدرش!
منتهی این که خرج این قضیه
از کدامین محل شود تهیه،
نزد افراد خانه ها، این باب
هم ندارد محلی از اعراب
ابداً هیچ کس گلش نگزد
گر که باد موافقی نوزد
احدی نیست بند این که پدر
شده از ماه پیش لاغر تر
جمله در فکر این که تعطیلات
به کجا می روند و چی سوغات...
می توانند از آن طرف بخرند
یا چه چیزی به آن طرف ببرند
راستی هم که حجم این همه کار:
رفت و آمد، خرید از بازار
فکر کردن به تیپ یا قر و فر
و از کجا می شود گرفت آخر
ارد دادن به آن نظافت چی
داد و فریاد بر سر همه چی
خانم خانه را کند خسته
تا کند خانه را چو گلدسته
فلذا از وظایف باباست
که: دو هفته درست، بی کم و کاست
ببرد اهل بیت را به سفر
به اروپا، وگر نشد به قطر
تا کسانی که تحت استرسند
یک کمی هم به حال خود برسند!



شکر، یارانه ما هم رسید!



اینهم معایب دوستی با آدم‌های دیوانه



اینهم یک خانم بی‌زبان دیگر



نخند طوری ایستادم که پلیس نفهمه کلاه نداری



اگه گفتید موتور کجاست؟



وقتی ناخن‌های عقاب کند شود



بچه‌ها یه نگاهی بیندازید تصادفی نباشه؟!

قصه فرنگی...

ولی‌الله رضی ــ تهران

«قصه فرنگی...» نوشته «ولی‌الله رضی» داستانی است که در ساختارهایی ساده و شفاف، از دید گاه دانای کل و بر اساس یک طرح گیرا، شکل گرفته است. این داستان که شاید به عمد نامهای شخصیت‌هایش خارجی و متعلق به یک کشور بیگانه «فرنگی» انتخاب شده، دارای طنزی پنهان و طعنه‌آمیز و معطوف به مضحکه بلاهت در برابر زیرکی یا به عبارتی دیگر، فریبکاری‌های به ظاهر چاره‌ناپذیر است.

آقای «رابینسون»، پیرمرد هشتادونه ساله، به زحمت در صندلی‌اش جابه جا شد و به «لیزا» پرستار جوانش با طمأنیه گفت: «لیزا، از خواهرت خوشم آمده، از این پس او پرستار من خواهد بود، دختری که با آن تی‌شرت زرد و دامن آبی مرا به یاد تیم ملی برزیل می‌اندازد! معرکه است نه لیزا؟ من خیلی تو را تحمل کرده‌ام. امروز، ساعت چهارده، قرارداد ما تمام می‌شود و این خواهر دوقلوی تو خواهد بود که به جای تو با من قرارداد پنج ساله می‌بندد!»

لیزا برای این که رابینسون چهره حق به جانب او را ببیند، جلو آمد و به چهره‌اش خیره شد و گفت: «این منصفانه نیست آقا! این عادلانه نیست! من با خواهرم هیچ میانه خوبی ندارم. او درست است که از من زرنگ‌تر است، اما مثل من بدبختی نکشیده. من اگر به نظر شما شلخته و دست و پا چلفتی می‌آیم، به خاطر این است که از لحاظ ذهنی و روحی ذهنم کمی آشفته مشغول است؛ اما او مثل من درون گرا نیست، بلکه برون گراست. در ثانی، چه جوری پیدایش کردید؟ من که حتی یک بار ندیدم او اینجا بیاید؟»

رابینسون لبخند شیطنت آمیزی زد که چهره چروکیده‌اش را چروکیده‌تر و نفرت‌انگیز کرد و با صدایی خفه و خش‌دار گفت: «وقتی که تو برای خرید بیرون رفته بودی من با او تماس گرفتم، شماره همراه او روی میزم بود!»

لیزا دستپاچه شد و کیف‌اش را برداشت و محتویاتش را روی میز رابینسون خالی کرد و دنبال چیزی گشت.

رابینسون کارتی از جیبش در آورد و گفت: «دنبال این می‌گردی؟»

لیزا دستش را به علامت تعجب جلوی دهانش برد و جیغ بسیار خفیفی کشید و گفت: «درست است، این شماره همراه خواهر من است. روی میز شما جا مانده بود، اما شما حق نداشتید که بدون اطلاع من با او تماس بگیرید!»

رابینسون گفت: «من اتفاقاً از این اعمالت بدم آمده، تو هنوز جایگاه خودت را تشخیص نداده‌ای که کی هستی! تو فقط یک پرستاری که باید کار بکنی و حقوق بگیری و این روزهای آخر، خیلی خیره سر شدی. من خیلی در حق تو ارفاق کردم؛ چون با تو قرارداد پنج ساله بسته بودم، سعی کردم تا آخر تو را تحمل کنم و با تو راه بیایم، اما تو روز به روز تنبل‌تر و بی‌انگیزه‌تر می‌شدی. من اگر با کسی قرارداد پنجاه ساله هم ببندم، تا آخر سر قول و قراردادم می‌مانم و اخراجش نمی‌کنم؛ اما تو از اخلاق من سوءاستفاده کردی؛ لذا از چشم و دلم افتادی تا این که این اواخر فهمیدم که تو خواهر دوقلو هم داری که بر عکس تو خیلی زبل است!»

لیزا دندان‌هایش را از خشم به هم سائید و گفت: «پیرمرد خرفت، اگر بهت احتیاج نمی‌داشتم خرخره‌ات را می‌جویدم. حیف از آن زحمت‌هایی که برایت کشیدم. من پنج سال عمرم را وقف تو کردم، اما تو به جای قدردانی و ممنون گفتن، می‌خواهی مرا بفروشی و خواهرم را که با من رقابت می‌کند، جای من بیاوری؟»

رابینسون گفت: «متاسفم لیزا؛ تو خودت مرا به اینجا کشاندی. کاش از خواهرت برای من حرفی نمی‌زدی. من تعجب می‌کنم که تو چه جور و با چه حماقتی جرأت کردی که او را مطرح بکنی و عکسش را هم به من نشان بدهی! گرچه اگر هم از او چیزی برای من نمی‌گفتی، در نظر داشتم که مرد دیگری را جایگزین تو بکنم. چون من اصلاً با کسی قرارداد تمدید نمی‌کنم. من سالهای سال است که به فوتبال علاقه‌مندم و به تیم برزیل عشق می‌ورزم. خواهرت ممکن است مرا به یاد تو بیندازد، اما به خاطر عشقی که به تیم فوتبال این کشور دارم، نمی‌توانم از او چشم‌پوشی کنم. من در جوانی به ورزش می‌پرداختم و بارها به تو می‌گفتم که یکی از رمز و رازهای عمر طولانی من همین ورزش کردن است!»

لیزا ناخن‌هایش را با خشم و درماندگی می‌جوید؛ بغض‌اش گرفته بود.

رابینسون ادامه داد: «اما حالا اشکالی ندارد، من چکی برایت نوشته‌ام که تا چند سال دیگر می‌تواند زندگی تو را تامین کند. من متاسفم که مثل خواهر دوقلویت هنوز ازدواج نکرده‌ای، اما مطمئن هستم که به زودی معشوق تو هم سوار بر اسب سفید از گرد راه می‌رسد!»

لیزا با بغض گفت: «آه! روباه پیر می‌خواهی با او چند سال قرارداد ببندی؟»

رابینسون قهقهه‌ای زد: «پنج سال؛ درست مثل قراردادی که با تو بستم و این را خوب می‌دانی که تا آخر پنج سال با هاش می‌مانم.»

لیزا نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت: «الان ساعت ده است. و من چاره‌ای ندارم که وسایلم را جمع کنم تا ریخت نحس تو را برای همیشه نبینم. بده آن برگه تسویه حساب لعنتی را تا امضاء کنم!»

آقای رابینسون برگه‌ای از کشو میزش در آورد و یک فقره چک نوشت و امضا کرد و در کنارش نهاد و گفت: «حالا کو تا ساعت چهارده؟»

لیزا گفت: «دیگر هیچ انگیزه‌ای برای ماندن ندارم. در ضمن دوست ندارم با خواهرم روبرو بشوم.»

رابینسون گفت: «چرا از او بدت می‌آید؟»

لیزا گفت: «این دیگر به خود من مربوط است! من هیچ وقت دوست نداشتم که خواهر دوقلو داشته باشم. من بر می‌گردم به شهری که در آن جا متولد شدم و سعی می‌کنم تا با عمویم زندگی کنم. لورا هم تا یکی دو ساعت دیگر از منزل مادری مان راه می‌افتد و می‌آید و به شما می‌رسد. پس از عقد قرارداد با او تا می‌توانید کنار هم پای تلویزیون بنشینید و برای رینالدو هورا بکشید!»

بعد با عصبانیت فریاد کشید: «دختره دیوانه فوتبال پرست، آبرو برای من نگذاشته!»

رابینسون گفت: «اما من عشق می‌کنم که خواهرت بر خلاف تو، عاشق فوتبال است!»

لیزا با ناراحتی در دفتر آقای رابینسون را پس از آن که از آن جا خارج شد، به شدت و با صدایی که اتاق را لرزاند، بست. او قبل از آن، چک را برداشته و برگه تسویه حساب را امضاء کرده بود. چیزی نداشت که جمع کند، فقط یک چمدان کوچک داشت که وسایل شخصی‌اش را در آن بگذارد. دفتر رابینسون اتاقی جداگانه در آن منزل با شکوه بود که چندین اتاق دیگر هم داشت. پیرمرد، ثروتمند بود. در این پنج سال از برکت وجود او لیزا کلی به مال و منال رسیده بود، ولی پرستار هیچ وقت آن‌ها را در آن جا انباشت نمی‌کرد. بیشتر پول نقد بود که به حساب شخصی‌اش واریز می‌شد. لیسانسیه روان شناسی بود و به پرستاری علاقه داشت.

رابینسون صدای بسته شدن در ورودی را هم شنید، اما قدرت نداشت که با عصا مسافت کوتاه را برای بدرقه او طی کند. او به امانت داری لیزا اعتقاد داشت، اما دیگر از دست او کاملاً خسته شده بود. لیزا با ویلچر او را به گردش می‌برد. بدون او هیچ گاه از خانه

خارج نمی‌شد. دست و پا و چشم و گوش او لیزا بود.

لیزا علیرغم این اعمال، این اواخر تنبل شده بود و از خود واکنش‌های عصبی نشان می‌داد. گاهی هم با هر فرمانی از کوره در می‌رفت؛ اما در عین حال به خاطر دستمزد زیاد حاضر نبود پیرمرد را رها کند. شل و ول و شلخته کار می‌کرد. او می‌دانست که تا آخر قرارداد کارش را از دست نمی‌دهد، اما هفده ژولای، آخرین فرصت او بود و این موضوع به شدت نگرانش می‌کرد. دلش می‌خواست قرارداد را تمدید کند، اما از شش ماه جلوتر، رابینسون هم که دیگر از دست او کلافه شده بود، با غرولند بهش می‌فهماند که از تمدید قرارداد خبری نیست و هیچ وقت با کسی قرارداد تمدید نمی‌کند. او دوست می‌داشت که لیزا چون دو سه سال اول با طراوت و سرعت کار کند و او را که نمی‌توانست به تنهایی استحمام کند، یاری برساند.

وقتی او را در این اواخر در کار کردن بی‌حوصله دید و باب انتقاد را گشود، لیزا از حربه روانشناسی استفاده کرد و گفت که درون‌گرا شده است و برای اولین بار فاش کرد که خواهری دارد که بر خلاف او برون‌گرا و زرنگ است. برایش می‌گفت که خواهرش هرگز رنگ لباسش را تغییر نمی‌دهد و یکی از عوامل شناخت خواهر او از لیزا لباسی است که همیشه می‌پوشد، لباسی که در دو رنگ و یک شکل ثابت مانده است. عوض می‌شود، ولی رنگ و شکلش حفظ می‌شود. آن قدر از او تعریف کرد که پیرمرد پاک شیفته‌اش شد. وقتی از او خواست که او را دعوت کند که بیاید آن جا، لیزا برافروخته شد و گفت که نمی‌تواند، چون به خاطر مسایل خصوصی ده سال است که با هم قهر هستند و فقط زمانی با او تماس می‌گیرد که علایق حیاتی خانوادگی‌اش اقتضاء کند. آن هم خودش بهش زنگ نمی‌زند، بلکه از کسی می‌خواهد که با شماره‌اش تماس بگیرد و پیامش را منتقل کند.

با خارج شدن لیزا از منزل شادی عادی از توی دل رابینسون خالی شد و جایش را به اضطراب داد. ترسید: اگر «لورا جوینز» خواهر دوقلوی او نیاید چی؟ چه می‌توانست بکند؟ تا ساعت چهارده، چهار ساعت، یعنی نصف روز کاری، بدون پرستار می‌ماند... اندیشید: اگر توی این چهار ساعت، اتفاقی برایش بیفتد چه کار می‌تواند بکند؟ نکند لیزا با کینه خواهر به دل، برگردد و او را بکشد؟ به زحمت گوشی تلفن را برداشت. علیرغم سن بالا چشمانش پیر نشده بود. گویا لنز داشت. شماره لورا جوینز را که توی گوشی ذخیره شده بود، گرفت و با لحنی ملایم و التماس آمیز گفت: «الو، لورا خانم، خواهرت رفت. نمی‌شود زودتر بیایی؟ من تنها شدم!»

صدایی شاد و پر انرژی از آن سوی سیم برخاست: «سلام آقای رابینسون، سعی می کنم که زودتر بیایم. نگران نباشید...»

رابینسون دچار شعف و سرور شد. صدای لورا گرم و پر انرژی بود. آدرس و مشخصات منزل را قبلاً داده بود. گوشی را سر جایش گذاشت و با ویلچر چرخی دور خودش زد و با هیجان گفت: «عشق من برزیل قهرمان!»

او چند کارخانه داشت که همه را فروخته بود. همسر و فرزندی نداشت.

در جوانی از برکت پول و سرمایه‌اش همیشه دنبال عیاشی و خوش گذرانیهایش. سفرهای زیادی



کرده و با دختران و خانم‌های زیادی دوست شده بود، ولی آنها را پس از آن که به او دلبسته می‌شدند، رها می‌کرد. علیرغم این خوی و خصلت، انصافاً پای بند به قاعده و قرارداد و قانون بود و هیچ گاه خلاف قانون رفتار نمی‌کرد. وقتی با کسی قراردادی می‌بست، به تعهد و قراردادش عمل می‌کرد. این اواخر تنهای تنها شده بود. کسانی که فقط به خودشان می‌اندیشند و دیگران را در اقلیم حیاتی خویش راه نمی‌دهند، آخر و عاقبتشان تنهایی است. آنها فقط با پول خرج کردن می‌توانند از انزوای تنهایی در بیایند، ولو این که اشتهار هم داشته باشند.

رابینسون، این گونه بود؛ ولی ترجیح می‌داد تسلیم انفعال، یاس و مرگ نشود؛ علی‌الخصوص این که به ورزش فوتبال هم عشق می‌ورزید و در گذشته‌ای نه چندان دور در تیم‌های محلی پا به توپ، چالاک و تیز بازی کرده بود.

ساعت سیزده و سی دقیقه، زنگ محل مسکونی آقای رابینسون به صدا در آمد... پیرمرد که پای آیفون نشسته بود، شاسی را فشرد. لحظاتی بعد لورا وارد شد.

درست و کامل شبیه خواهرش بود. مثل سیبی که از وسط دو نیم شده بودند؛ اما با این تفاوت که لورا تی شرت زرد و دامن آبی پوشیده بود. رابینسون ذوق زده، هاج و واج به چهره و لباسش خیره شد. نه چاق تر از لیزا بود و نه لاغرتر. بیشتر محو لباسش شد و گرنه قیافه‌اش، تکرار قیافه پرستار قبلی بود.

رابینسون خواست تا به کمک او وارد دفتر کارش بشود. لورا ساک‌اش را به کناری نهاد و زیر بغل پیرمرد را گرفت و به اتاق وارد دفتر کارش شدند و این در حالی بود که لبخند از لبان لورا محو نمی‌شد.

پیرمرد روی صندلی‌اش نشست و سریع برگه قرارداد را از کشو بیرون کشید و جلو لورا گذاشت و گفت: «با دقت بخوان و زود امضاء کن!»

لورا با دقت قرار داد را خواند و با ناز و کرشمه گفت: «قرارداد پنج ساله است؟»

صدای گرم لورا انگار به رابینسون پیر و از کار افتاده، نیروی جوانی می‌بخشید. هیجان زده گفت: «بله، ولی همان طور که ملاحظه می کنی سایر شرایط نیز عادلانه است، این طور نیست؟»

لورا با همان ادا و اطوار گفت: «بله، اما من هم شرایطی دارم.»

رابینسون گفت: «به خاطر تیم ملی برزیل هم که شده، بگو تا آنها را هم اضافه کنیم.»

لورا چیزهایی را پای قرار داد نوشت و به رابینسون داد تا آن را بخواند. پیرمرد با خواندن شرایط لورا لبخندزنان آن را امضاء کرد و آن را به کناری نهاد تا ساعتی بعد با استشهاد یکی دو نفر آن را رسمیت بخشند.

رابینسون گفت: «چرا با خواهرت مشکل داری؟»

لورا لبخند زد و گفت قصه‌اش دراز است، سر فرصت برایتان می گویم... اما ببخشید، سرویس دستشویی کجاست؟»

پیرمرد با اشاره محل مورد نظر را نشان داد. لورا به سمت دستشویی رفت. پیرمرد رفتن‌اش را با نگاه تعقیب کرد. از خوشحالی توی پوستش نمی گنجید. احساس آرامش و شادی به جانش برگشته بود. شکار خوبی به تورش خورده بود. چشمانش را روی هم گذاشت تا روی صندلی در همان حالت نشسته، چرتی بزند.

لورا وارد دستشویی شد. یک تلفن همراه از جیبش در آورد. گوشی همراه دیگرش را هم چک کرد. وقتی از وجودش مطمئن شد، سیم کارت قبلی را در آورد و توی توالت فرنگی انداخت و سیفون را کشید. نود درصد کارش را خوب انجام داده بود. زیر لب با صدای لیزا گفت: «پیرمرد ابله، خواهرم کجا بود؟! من اصلاً خواهر ندارم، احمق!

■



۳۵

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

الهامهای هنری ۲

ارتباط با فراسوی زمان

خانم «جی. اچ. کوران» زن شگفت‌انگیزی بود که در شهر «سنت لوییس» واقع در ایالت «میزوری»



می‌زیست. نه حکیم بود و نه دانشمند. درباره تاریخ اطلاعات اندک داشت. به مطالعه کتاب علاقه زیادی نشان نمی‌داد و درباره پیچیدگیهای زبان تاریخ چیزی نمی‌دانست. با این حال سیل نوشته‌هایش تمامی استادان سرشناس جهان را در دو سوی اقیانوس اطلس شگفت‌زده ساخت.

خانم «کوران» با وجود آنکه به احضار روح و نقش «واسطه»ها اعتقادی نداشت، روزی بنا به اصرار دوستانش در یک جلسه احضار ارواح شرکت کرد. آن روز ۸ ژوییه ۱۹۱۳ بود. این زن شگفت‌انگیز مانند دیگران پشت میز نشست و دستش را روی صفحه «ویجا» گذاشت. (صفحه «ویجا» Ouija board به صفحه مخصوص احضار ارواح اطلاق می‌شود که حروف الفبا و علایمی روی آن نوشته شده است) سکوت سنگینی دامن گسترد. خانم «کوران» در حالت خلسه ناگهان اسم زنی را بر زبان راند به نام «پی‌شنس ورث» و این آغاز یک ماجرای باور نکردنی بود!

از آن لحظه به بعد خانم «کوران» و این بانوی نامریی و ناشناس (که متعلق به قرون گذشته بود) با یکدیگر دوستان خوب و صمیمی شدند! خانم «کوران» در نوشته‌ها و سخنرانی هایش درباره این موجود نامریی چنین گفت:

– همین که به حالت خلسه فرو رفتم، «پی‌شنس ورث» خود را معرفی کرد و گفت که در قرن هفدهم میلادی در شهر «دورست» واقع در انگلستان دیده به جهان گشوده است. از مهاجرت پدر و مادرش به آمریکا و سرانجام از مرگ خود و خانواده‌اش که در حمله سرخپوستان به قتل رسیده بودند سخن گفت!

شخصیت خانم «کوران» در مکالمات عجیب و پی در پی با «پی‌شنس» کاملاً تغییر کرد و در زمینه ادبیات تحولی چشمگیر در او پدیدار گشت. در خلال چند سال «پی‌شنس ورث» (این دوست اسرارآمیز) یک سری داستانهای تاریخی را در سبکهای ادبی گوناگون به خانم «کوران» دیکته کرد: از داستان The sorry tale (حکایت غم‌انگیز) در زمان مسیح(ع) گرفته تا Hop Trueblood که یک داستان قرن نوزدهمی است. و خانم «کوران» نیز با سرعتی چشمگیر قلم را به حرکت در می‌آورد و آنچه را که می‌شنید بر روی کاغذ می‌آورد!

یکی از منتقدان ادبی که از شیوه و چگونگی نگارش داستانهای خانم کوران اطلاعی نداشت شخصیت پردازی و گفتمان در آثار او را عالی توصیف کرد!

گاهی این موجود اسرارآمیز همزمان دو کتاب را به او دیکته می‌کرد. خانم «کوران» نیز ناگزیر بود به همان شیوه رفتار کند. به این معنی که فصلی از یک کتاب را می‌نوشت، سپس به سراغ کتاب دیگری که موضوعی کاملاً متفاوت داشت می‌رفت و مشغول نوشتن می‌شد. آنگاه دوباره به سر وقت کتاب اول باز می‌گشت و به این ترتیب همزمان دو کتاب را بی‌آنکه موضوع اصلی را از یاد ببرد به رشته نگارش می‌کشید.

کارش تنها به نگارش داستان محدود نمی‌شد. او می‌توانست شعر نیز بسراید. اطلاعات او درباره زبان و سبک ادبی سبب شد که معروفترین اثرش «تلکا» را که یک داستان قرون وسطایی بود خلق کند. این کتاب به زبان انگلیسی قرون وسطایی دیکته شده بود که خانم «کوران» آن را به انگلیسی معاصر تبدیل کرد. شگفت آنکه این بانوی خارق‌العاده هیچگاه قبلاً آن زبان را نیاموخته بود!

آگاهی و هوش سرشار و نکته سنجی عمیق «پی‌شنس ورث»، روانشناسان را دچار حیرت کرد. اما خانم «کوران» که در حقیقت نقش واسطه را ایفا می‌کرد خود را فقط دوست خوبی می‌دانست که داستانهای جذابی از روزگاران گذشته را نقل می‌کند. و این به راستی شگفت‌انگیز بود.

راز داستان ناتمام

یک ماجرای شگفت‌انگیز دیگر مربوط به مرد جوانی است به نام «تامس پ. جیمز» که زمانی پای خود را جای پای «چارلز دیکنز» نویسنده نامدار جهان گذاشت!

ماجرا از این قرار بود که «چارلز دیکنز» پیش از مرگ قراردادی با یک مجله ماهانه امضا کرد و تعهد نمود که مدت یک سال یک داستان دنباله‌دار پلیسی جنایی (که در حقیقت اولین و آخرین داستان او از این دست بود) برای آن مجله بنویسد. او به قولش عمل کرد و شروع به نگارش داستان جذابی به نام «راز ادوین درود» نمود. اما هنوز شش شماره از آن داستان به چاپ نرسیده بود که این نویسنده بزرگ در سال ۱۸۷۰ میلادی دیده از جهان فروبست. بقیه داستان نیز ناتمام ماند! اما یک سال پس از مرگ «دیکنز» حادثه عجیبی رخ داد. در آن سال مرد جوان و خوش قیافه‌ای به نام «تامس جیمز» که به امور چاپی وارد بود اما هنوز کار مشخصی نداشت، قدم به شهر «ورمونت» گذاشت و در آن شهر اتاقی اجاره کرد. صاحبخانه‌اش زنی سالخورده و مهربان بود که گهگاه برای سرگرمی در خانه‌اش جلسات احضار ارواح برگزار می‌کرد. «تامس» نیز در این جلسات شرکت می‌کرد. حاضران در این جلسات غالباً به عالم خلسه فرو می‌رفتند و «تامس» نیز پا به پای آنها این اعمال را انجام می‌داد. تا آنکه در روز ۱۳ اکتبر ۱۸۷۲ میلادی ناگهان اتفاق عجیبی افتاد. در آن روز «تامس» به صاحبخانه‌اش گفت که با روح «چارلز دیکنز» ارتباط ذهنی برقرار کرده و این نویسنده بزرگ به او نیرویی بخشیده است تا بتواند داستان نیمه تمام او را به اتمام برساند!

این اظهارات که با قاطعیت تمام بیان شد حتی صاحبخانه پیرش را شگفت‌زده ساخت زیرا دانست که در شخصیت مستأجر جوانش (که تا آن زمان جوانی لاابالی به نظر می‌رسید) دگرگونی بزرگی رخ



داده اسـت. از این رو برای کمک به این مرد جوان قول داد تا زمانی که به تکمیل داستان ناتمام «چارلز دیکنز» می‌پردازد از او اجاره بهایی دریافت نکند.
«تامـس» روزهــا به آن اتاق کوچک پناه می‌برد. پشت میز روی صندلی می‌نشست و به عالم خلسه فرو می‌رفت. بیشتر اوقات ساعتها به همان حال باقی می‌ماند، سـپس به سرعت شروع به نوشتن می‌کرد و کلمات سیل آسـا بر روی کاغذ جاری می‌شـدند! «تامس جیمز» به دوستانش می‌گفت که خود چیزی خلق نمی‌کند بلکه فقط آنچه را که نویسنده محبوبش «چارلز دیکنز» در حالت خلسه به او دیکته می‌کند بر روی کاغذ می‌نویسد.
گاهی این نوشته‌ها چندین برگ کاغذ را به خود اختصـاص می‌دادنـد و زمانی از چند سـطر تجاوز نمی‌کـرد. و این موضوع بیشـتر هنگامی رخ می‌داد که «تامس» تمرکز خود را از دست می‌داد و افکارش بـه چیزهای دیگری معطوف می‌شـد. دیری نپاید کـه خبـر این ماجرای عجیب بـه خارج از آن خانه درز کـرد و روزنامه‌هـا و مجلات بـه درج مطالبی پرداختند که بیشـتر جنبه شـوخی و استهزا داشت. روزنامه‌ها این جوان را دسـت انداختند و نوشـتند کـه او تیرنگبـاز جوانی اسـت که مانند یک تیرانداز ناشی با سلاحی که در دست دارد سرانجام خود را نابود خواهد ساخت! اما حسابشان درست از آب در نیامد. زیرا هنوز سال به پایان نرسیده بود که نسخه کامل شـده کتاب «راز ادوین درود» بر روی بسـاط کتابفروشی‌ها قرار گرفت!
حتـی منتقدان ایرادگیر و خبرگان جهان ادبیات پـس از خوانـدن این کتـاب نتوانسـتند از تعجب خودداری کنند زیرا این اثر به گونه‌ای نوشـته شـده بـود کـه انگار دقیقاً «چارلز دیکنز» آن را به رشـته نگارش کشیده بود و یا آنگونه که «تامس جیمز» ادعا می‌کرد این نویسـنده بزرگ به او دیکته کرده بود! جوان گمنامی که تا دیروز هیچکس او را نمی‌شناخت یک شبه به شهرت رسید و روزنامه‌ها او را جانشین بلامنـازع «چارلـز دیکنز» لقب دادند. و یکی از این روزنامه‌ها نوشـت که «جیمز» بدون کمک «چارلز دیکنـز» (خـواه از طریق ارتباط روحی و یا هر طریق دیگر) نمی‌توانسـت دسـت به نگارش چنین کتابی بزند!

بقیه در صفحه ۵۷

ترازو

امیر پرندک

بافت قدیم یزد مستعد منطقه گردشگری

چنانچـه دولت با سـرمایه گذاری خوب و لازم نسـبت به تملک بافت قدیم شـهر یزد گام بردارد، ضمـن جلوگیری از بافت تاریخی یزد می‌توان آن را به منطقه نمونه گردشگری در استان تبدیل کرد.
خباززاده یزدی رئیس کمیسیون بودجه شورای شهر یزد عنوان کرد: البته معتقدم این سرمایه گذاری بـا جذب توریسـت به زودی به کشـور باز گردانده خواهد شد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

مرز مهران با مشکلات فراوان

طی سالهای گذشته همواره صادرات محصولات کشاورزی از مرز مهران به کشور عراق با مشکلاتی مواجه بوده است ولی این مشکلات هیچ وقت به طور ریشه‌ای حل نشده است.
تا کنـون مسـؤولان اقدام ریشـه‌ای برای حل ایـن مشـکل انجـام نداده‌اند هر چنـد در این بین زیر ساختهای لازم هم در مرز مهران برای صادرات محصولات کشـاورزی تکمیل نشده است. در سال جـاری نیـز بعد از وقفـه‌ای دو ماهـه از صادرات محصولات کشـاورزی، کار صادرات میوه و تره‌بار از مرز این شهرسـتان به کشـور عراق پس از دو ماه وقفه از سر گرفته شد.

اسکندرپور

گرما و نبود استخر!

شهرسـتان پلدختر ۱۰۰ هـزار نفر جمعیت و جوانان پر شـور و نشـاطی دارد. نبود اسـتخر شنا علاقمندان به این رشـته ورزشـی مفرح و محبوب را رنج می‌دهد.
شهرسـتان پلدختر از گرم‌ترین شهرستان‌های اسـتان لرسـتان است که در ۶ ماه از سال گرم است و یکـی از راههـای فرار از گرمـا و تفریح مردم این شهرسـتان شنا کردن اسـت. از مسؤولان تقاضای تکمیـل طرح‌های نیمه تمام ورزشـی در پلدختر را داریم.

بیران وند

مردم روستای چشمه مار گرفتار رودخانه مرگ

مردم روسـتای چشـمه مار مجبورند که برای رسیدن به شهر یا دیگر نقاط همجوار از رودخانه‌ای عبـور کنند که پلی برای آن وجود ندارد و مجبورند کـه با اسـتفاده از «تیـوپ» خود را به دیگر سـوی رودخانه برسـانند. برخی از مسؤولان ارشد استان کرمانشاه با سفر به این روستا، قول همکاری به اهالی این روستا را داده بودند.
خوشـبختانه اداره کل راه و ترابری سابق و راه و شهرسازی فعلی استان کرمانشاه در اقدامی ضربتی، مسیر چند کیلومتری این روستا به رودخانه را جاده کشی کرد که این کار برخی از مشکلات اهالی روستا را حل کرد. ولی مشـکل عبور از رودخانه همچنان باقی اسـت و عبور از رودخانه به معضل خطرناکی برای اهالی روستا تبدیل شده است و در فصل بارش عبور از این رودخانه برای تمام افراد و اهالی روسـتا کاری خطرناک و مرگبار محسوب می‌شود.
البته اگر مسـؤولان امر بخواهند که به صورت عملی وارد میدان شـوند می‌توانند با کمترین هزینه ممکن یک پل موقتی برای روستاییان ایجاد کنند تا چنیـن اتفاقات خطرناکـی پیـش نیایـد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

بی‌توجهی به نیروهای بومی

نیروهـای بومی و توانای شـهر لوشـان از توابع رودبار در حسرت اشتغال به سر می‌برند.
جوانان لوشان شـاهد رفت و آمد نیروهای کار عظیمی هسـتند که از گوشه و کنار منطقه برای کار در کارخانه‌هـا، نیروگاه‌ها و مراکز تولیدی لوشـان به این شـهر می‌آیند. حتی برای کارگری ساختمان کارگـران مهاجـر از مناطـق غرب کشـور به این شهرستان می‌آیند.
سـؤال این اسـت چرا مراکز تولیدی و خدماتی لوشـان از نیروهای جوان و کارآمد بومی اسـتفاده نمی‌کنند!

ایرج ندایی بیورزنی خبرنگار اطلاعات هفتگی

نوقاب را توجه کنید

شـهر نوقاب گناباد در حاشـیه جاده بین‌المللی سنتو جاده زاهدان مشهد قرار دارد. این شهر آثار و ابنیه فراوان باستانی دارد.
این شـهر اسـتعداد زیادی برای فعالیت‌های تفریحی و توریستی دارد. اما متأسفانه به آن توجهی نمی‌شود. محصولات کشـاورزی معروف و مهمی همچون انگور و خربزه برای صادرات دارد. جوانهای مسـتعد در عرصه ورزش دارد که مقام‌های خوبی به دسـت آورده‌اند. این شـهر نیازمند توجه بیشتر مسئولان است.

مجید کاظمی گناباد

نابودی جنگل ناهارخوران گرگان

عده‌ای با بیل‌های مکانیکی و خودروهای سنگین در حال نابودی جنگل ناهارخوران گرگان هسـتند و مشـخص نیسـت چرا برخی مسوولان رده بالای این شهر در مقابل این قانون‌شکنی‌ها سکوت اختیار کرده‌اند!
امیدوارم سازمان حفاظت از محیط زیست مانع ساخت و ساز و جاده کشی در حریم جنگل‌ها از جمله جنگل ناهارخوران شود.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

آدم‌های ترسو روزی هزار بار می‌میرند اما شجاعان فقط یک‌بار می‌میرند
● شکسپیر

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

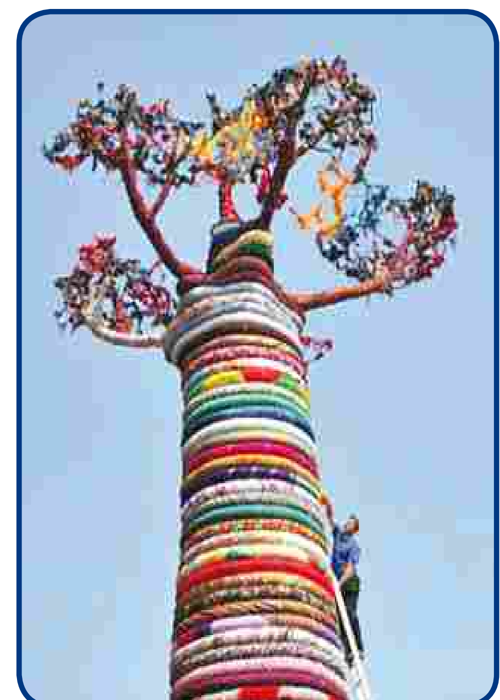
زلزله؛ فرارا - ایتالیا، یکشنبه ۲۰ می: آوار تمامی جلوی کلیسای بوناکومپرا در ایتالیا را گرفته است. این کلیسا تنها ساختمان قدیمی شهر نبود که در این زلزله ۶ ریشتری ویران شد، بلکه بسیاری از بناهای تاریخی این شهر نیز در این زلزله فرو ریخت و چهار نفر نیز در پی آن جان باختند.





کلاه‌باران؛ کلورادو - آمریکا، چهارشنبه ۲۳ می: فارغ‌التحصیلان دانشگاه نیروی هوایی که از شادی در پوست خود نمی گنجند، خوشحالی خود را از پایان دوره‌شان، اینگونه با پرتاب کلاه‌هایشان به آسمان به خلبانان جنگنده‌های بالای سرشان نشان می‌دهند.

درخت بائوباب رنگی؛ لندن - انگلستان، پنجشنبه ۲۴ می: «مایک دباتس» در حال انجام آخرین مراحل تزیین این درخت بائوباب با نوارهای رنگی است. در جنوب لندن، درختهای زیادی به شکلهای مختلف تزیین شده‌اند و این کار به دلیل نزدیک شدن تابستان و ایجاد نمای زیباتر برای استقبال از فصل گردشگری انجام شده است و این تزیینات تا پایان تابستان باقی خواهند ماند.





حرفه بومی؛ جی پور - هند، شنبه ۲۶ می: زن هندی در حال پر کردن قالبهای گل کارخانه آجرسازی است. آجرسازی یکی از مهمترین و گسترده‌ترین صنایع هند است. کارگران معمولاً حدود ۹ ساعت در روز کار می کنند و ماهیانه حقوقی بین ۵۰ تا ۱۰۰ دلار دریافت می کنند. این در حالی است که این حرفه تنها در فصلی که باران نباشد رونق دارد.



جشنواره نور؛ سیدنی - استرالیا، جمعه ۲۵ می: سالن اپرای سیدنی غرق در رنگهای گوناگون شده است. این ساختمان نیز یکی از ۶۰ مکان سطح شهر است که در جشنواره نور «نیمکره جنوبی»، میزبان اجرای طرحها و برنامه‌های نمایش نور در این جشنواره زیبا شده است.

سینمای شناور



تا به حال فکر کرده‌اید که تماشای فیلم در حالی که روی آب شناور هستید چه احساسی دارد؟ مهندس آلمانی «اولی شرین» برای چنین افرادی جواب قاطعی آماده کرده است. او سالن سینمایی طراحی کرده که روی آب شناور است و هم اکنون در حوضچه زیبایی در نزدیکی جزیره «کوه یائو نوی» در تایلند ساخته شده که چندین صخره بزرگ و زیبا آن را احاطه کرده‌اند. این سینما از سه سکو تشکیل شده است. یک سکو که بر بالای چهار پایه بلند قرار دارد و محل استقرار دستگاه آپارات و پخش فیلم است. در پایین آن، سکوی دیگر مخصوص تماشاچیان قرار دارد که تنها با قایق قابل دسترس است و روی این سکو تشک‌ها و مبل‌های نرم و راحتی برای تماشاچیان تعبیه شده است. در فاصله‌ای دورتر از این دو، پرده بزرگ سینما نیز بر روی سکوی دیگری قرار دارد که تجربه‌ای شگفت‌انگیز و کاملا متفاوت از سینما برای تماشاگران فیلم به ارمغان می‌آورد.

سیستم سبز

همواره در راستای استفاده بهینه از انرژی و جلوگیری از آلودگی محیط ایده‌های نو و جالبی خلق می‌شوند که در حد خود قابل تأملند. «مایک شروپ» از شرکت توتال جیکدام، تکنولوژی و طبیعت را با هم مخلوط کرده تا این سیستم جالب را بسازد و گامی در جهت سالم‌سازی فضای داخلی منزل و ادارات بردارد. او یک بدنه کامپیوتری ساخته که از حرارت ایجاد شده توسط سیستم برای پرورش و رشد گیاه استفاده می‌کند. او از این جهت کامپیوتر را به عنوان وسیله مورد نظر خود انتخاب کرده که کامپیوتر عضو جدا ناشدنی از کارهای روزمره افراد و مخصوصاً ادارات است و در هر مکانی استفاده می‌شود. این بدنه‌ها می‌توانند برای پرورش گیاهانی که نور مستقیم و زیادی نیاز ندارند استفاده شوند و محیط کاری را سالمتر و زیباتر کنند. او از تیوبهای اکریلیک در فاصله بین محفظه گیاه و فضای داخلی کامپیوتر استفاده کرده است. این تیوبها روند پخش گرما در خاک را یکنواخت می‌کنند، همچنین آب اضافی موجود در خاک را پس از آبیاری جذب می‌کنند. او همچنین از فن مخصوصی برای این سیستم استفاده کرده است که امکان تنظیم دمای داخل سیستم را داشته باشد تا بتواند دمای خاک را نیز به راحتی تنظیم کند. هزینه این تغییرات نیز اندک بوده و تنها با ۱۰ دلار می‌توان یک کامپیوتر سبز داشت.



تلاش برای جایزه



در فیلیپین در جشن روز بیستم ماه می که برای کودکان برگزار می‌شود، مراسم مختلفی در خیابانهای شهر اجرا می‌شود که در آن به کودکان جایزه و ابزار بازیهای مختلف به صورت رایگان هدیه می‌دهند و اینکه چه جایزه‌ای نصیبشان شود به تلاش و بلند پریدنشان بستگی دارد به همین دلیل کودکان اینچنین برای گرفتن جایزه و اسباب بازیها به هوا می‌پرند تا زودتر از بقیه آن را بگیرند.

هتلی در زیر آب



قرار است به زودی باز هم عضو جدیدی به مجموعه ساختمانهای عجیب شهر دبی اضافه شود. این ساختمان جدید که طراحی آن به پایان رسیده است، یک هتل شیک و مدرن خواهد بود که بخشی از آن در زیر آب قرار دارد. این هتل توسط شرکت لهستانی DOT طراحی شده است و از دو قسمت مجزا که شکلی همانند بشقاب پرنده دارند تشکیل می‌شود که یکی از آنها بر روی آب و دیگری در زیر سطح دریا ساخته خواهد شد. این هتل زیبا دارای ۲۱ اتاق خواهد بود که ۱۰ متر زیر سطح آب قرار خواهند گرفت. به این ترتیب میهمانان می‌توانند در آب و هوایی مطبوع از دیدن مناظر شگفت‌انگیز زیر آب هم لذت ببرند. از جمله امکانات این هتل می‌توان به استخرهای شنا، حوضچه‌های غواصی، رستورانهای بین‌المللی، امکانات بیمارستانی و ایستگاههای درمانی، گشت‌های زیر آبی و همچنین چند زیردریایی برای اکتشافات و ماجراجویی‌های ته دریا نام برد. این هتل اولین هتل زیر آبی نیست که برنامه ساخت آن اعلام شده است، اما احتمالا زودتر از سایر هتلها به اتمام رسیده و میزبان میهمانان خود خواهد بود.

زیر نظر: محمود صفادار

شبستر؛ سرزمین آفتاب تابان

قوچ سنگی واقع در شهر شبستر

شهرستان شبستر در دفاتر مالیاتی سابق و مکاتبات اداری به نام «ارونق انزاب» مضبوط بوده، اما به نام «گونئی» مشهور است. این شهرستان که در شمال غرب تبریز واقع شده، باریکه‌ای است میان رشته کوه میشو در شمال و دریاچه ارومیه در جنوب و این از مهمترین ویژگیهای طبیعی منطقه می‌باشد. این شهرستان از قدیمی‌ترین مکانهای مکتوب تاریخ و از مراکز آباد کشاورزی آذربایجان بوده و هست تا جایی که تاریخ‌نگاران قدیم، این شهرستان را با جلگه فرات مقایسه کرده‌اند.

جاده ترانزیتی که از این شهرستان عبور می‌کند، منطقه را به دو قسمت کوهستانی و جلگه‌ای تقسیم می‌کند. این راه و راه آهن تبریز - شرفخانه هم که از جنوب شبستر و از کناره‌های دریاچه ارومیه می‌گذرد، عامل مهمی در پیشرفت منطقه می‌باشد.

پیشینه تاریخی

همانطور که اشاره شد شبستر به واسطه واقع شدن در سر راه تجارتی تبریز - طرابوزان اهمیت بیشتری داشته و همواره محل تلاقی نیروها بوده است. تپه‌های خاکستری حسنلو در روستای «دیزج خلیل» و «کول تپه» در «قره‌تپه» یادگاری از دورانهای گذشته می‌باشد.

مناسبات بازرگانی بین آسیا و اروپا از دیرباز از طریق راه ابریشم بوده که یک شاخه از این راه از طریق ارونق و انزاب تا طرابوزان و بیزانس ادامه می‌یافت. بقایای جاده ابریشم هنوز هم در این شهرستان موجود است. در طول تاریخ استقرار کاروانیان، آمد و شد آنها در کاروانسراهای تسوج، کوزه‌کنان، شبستر، علیشاه، نظرلو و عبور سیاحان از این منطقه بوده است و همه این سیاحان (مانند کلاویخو، شاردن، تاورنیه، کارری، دروویل، ماداو دیولافوا و...) در سفرنامه خود از این شهرستان سخن به میان آورده‌اند.

در سال ۱۲۲۱ میلادی که مغولان شهرهای مراغه، اردبیل، خوی، سلماس، نخجوان و... را از بنیان خراب کردند و مراغه و تبریز را به پایتختی برگزیدند، راه عبور کاروانیان از تبریز به غرب از طریق این منطقه بود. در دوره ایلخانان، قلعه شاها (شاهی) در دریاچه چیچست مرکز عملیات سرکردگان یاغی بود که هولاکو آن را تجدید بنا و دستور داد تمام خزائنی که از غارت بغداد و دیگر جاها به دست آمده را در آنجا جای دهند. این قلعه بعدها مدفن هولاکو شد و به گورقلعه مشهور است.

ظهور دولت صفویه در تبریز با تاریخ ارونق و انزاب (در همسایگی تبریز) ارتباط مستقیمی دارد که تعمیر مساجد جامع شبستر و تسوج در دوره صفویه مؤید آن است. شاه اسماعیل صفوی بعد از گسترش حاکمیت خود بر همه قسمتهای ایران آن روز، وارد آذربایجان شد و هنگامی که اردوی قزلباش به جانب شبستر و سواحل دریاچه ارومیه روانه بود، «شیخ نجم‌الدین گیلانی» نیز همراه اردو بود که در خامنه به خاطر بیماری درگذشت. در دوره مشروطه، اکثر اهالی ارونق و انزاب متمایل به مشروطه بودند. خانه مرحوم حاج میرزا مهدی کوزه کنانی که در جنب مجموعه بازار بزرگ تبریز واقع شده در زمان مشروطیت و پس از آن محل تجمع سران و بازماندگان صدر مشروطیت از جمله ستارخان و باقرخان، حاج میرزا فرشی و... بوده است. برخی از آثار تاریخی شهرستان شبستر عبارتند از:

۱. سنگ نبشته بالای ورودی مسجد گچخانه شبستر

۲. سنگ نبشته مقبره عارف مشهور «شیخ محمود شبستری» و استادش «بهاءالدین یعقوب»

۳. سنگ نبشته آرامگاه باله حسن بنیسی

۴. قیزیل داشی (سنگ طلایی) در سیس

۵. قوچ‌های سنگی تراشیده از مرمر و خارا مربوط به دوره قراقویونلوها و آق‌قویونلوها

۶. تپه‌های خاکستری

۷. مسجد جامع شبستر و تسوج

۸. درخت چنار خامنه با قدمت بیش از ۱۴۰۰ سال

۹. ...

پیشینه مذهبی

در کتاب «مختصری از تاریخ شبستر» به نقل از کتاب «آذربایجان در سیر تاریخ ایران» آمده که تپه‌هایی خاکستری پیرامون دریاچه ارومیه (۶۴ تپه) وجود داشته که مردم محل آنها را تپه‌های آتش‌پرستان می‌خوانند. البته پیش از ظهور زرتشت، مردم این منطقه مزداپرست بودند.

اما با ظهور زرتشت در آذربایجان و کرانه‌های دریاچه ارومیه مردم این منطقه هم به زرتشت گرویدند. ولی در نهایت آذربایجان و شبستر در حدود سالهای ۲۲ هـ ق به دست مسلمانان فتح شد و مردم تحت حمایت حکومت اسلامی قرار گرفتند. البته وجود معابد مسیحیان در چند روستای صوفیان، گرایش دینی مردم را به مسیحیت هم نشان می‌دهد.

پیشینه فرهنگی

واقع شدن بر سر راه تبریز طرابوزان، در قدیم‌الایام، مسافرت به جهان خارج به ویژه قفقاز و استامبول و تبادل افکار و اندیشه با ساکنان آن مکانها، علاقه‌مندی به کسب علوم جدید و زمینه‌های ذهنی توأم با کنجکاوی مردمان آن موجب شده این شهرستان از پیشگامان نهضت فرهنگی ایران و استان در طول چندصد سال اخیر باشد و وجود شخصیتهایی چون شیخ محمود شبستری، شیخ محمد خیابانی، میرزا فتحعلی آخوندزاده، میرزا محمدعلی معجز شبستری و... در ادوار گذشته بیانگر این واقعیت می‌باشد.

بیش از اینکه در این منطقه مدارس اسلوب جدید دایر شود، در اکثر آبادیهای آن مکاتبی برای تعلیم اطفال وجود داشت.

در عصری که فرهنگ، مسیر ترقی را می‌پیمود و اکثریت مردم کشور به مدارس جدید بی‌توجه بودند، گروهی از روشنفکران و رادمردان شبستر از تبریز دو نفر را به سمت آموزگاری به شبستر می‌آورند. این مدرسه به نام «افتخار» نامیده می‌شد ولی چون در آن زمان همه مدارس جدیدالتاسیس «رشدیه» خوانده می‌شد این مدرسه هم تغییر اسم داد.

در سال ۱۳۰۷ هـ ش اهالی شبستر با تشویق زنده‌یاد معجز شبستری به فکر تأسیس مدرسه دخترانه می‌افتند و معجز شبستری اشعاری را چون:

تا مادر طفلان نخوانند و ندانند / طفلان چنین مادر خر، خر بچگانند...

به مقامات مربوطه فرستاد و بدین ترتیب مدرسه دخترانه هم دایر شد. شاید کمتر بخشی در کشور پیدا شود که پیشرفت فرهنگی آن تا این حد قابل ملاحظه باشد. ■



مراسم برگزاری امتحان مدرسه شبستر به نام «رشدیه»

مارین؛ ماسوله جنوب ایران

علی‌اکبر حیدریان - گچساران

تهیه عکس: اسماء متولی


نمایی از روستای مارین در گچساران که خاطره ماسوله شمال ایران را زنده می‌کند


مقبره حمیده خاتون در روستای مارین گچساران که جدش به امام موسی کاظم(ع) می‌رسد

روستای مارین با شیب تند در ۴۰ کیلومتری شمال گچساران واستان کهگیلویه وبویر احمد با معماری و بافت قدیمی و تاریخی خانه‌های سنگی پلکانی زیبایش که به ماسوله گیلان شباهت بسیار دارد، به ماسوله جنوب شناخته شده است. ارتفاع روستا از سطح دریا ۱۰۸۰ متر است که راه سلطنتی و کاروان‌رو شوش به تخت جمشید و بیشاپور دوره هخامنشیان در ۷ کیلومتری این روستا یادگار باستانی این منطقه می‌باشد. روستای مارین به خاطر دارا بودن موقعیت سوق‌الجیشی خاص خود، در دوره هخامنشیان، اشکانیان و ساسانیان و همچنین به خاطر واقع شدن در کنار بزرگراه خلیج فارس به اصفهان، سبب ساخت قلعه‌های متعدد در حوزه نفوذ آن شده است.

شرایط مساعد آب و هوایی با معماری و بافت تاریخی واستقرار این روستا در میان دره‌ای که پیرامون آن را کوههای بلند وصعب‌العبور، درختان سر به فلک کشیده با لانه‌های انواع و اقسام پرندگان مهاجر، جوشش چشمه‌هایی از اعماق زمین که خواص درمانی دارند، وجود باغهایی با انواع و اقسام میوه‌ها مانند انار، انگور، انجیر، سیب درختی، هلو، زردآلو و لیموشیرین، چشم‌اندازهای بکر و طبیعی و زیبایی را به وجود آورده است.

از جمله رودخانه شاه بهرام که از شمال شرقی مارین وارد روستا شده و باغها را آبیاری می‌کند و باعث سرسبزی و شادابی روستا شده است.

در روستا امامزاده‌ای وجود دارد که به حمیده خاتون(ع) که جدش به امام موسی کاظم(ع) می‌رسد نسبت می‌دهند. وجود این روستا باعث شده تا فرهنگ و مذهب با هم پیوندی ناگسستنی داشته باشند.

زبان مردم روستا لری و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. اهالی مارین بسیار مهربان، خونگرم و زحمتکش هستند و این امر باعث شده تا روستا شکل خاص و حیرت‌انگیزی به خود بگیرد و همه ساله زائران و گردشگران بسیاری در پایان هفته و ایام تعطیل از آن دیدن کنند.

آب و هوای روستا در تابستانها نسبتاً گرم و در بهار و پاییز مطبوع و ملایم و در زمستان سرد و خشک است. از دیگر ویژگیهای روستا می‌توان به صنایع دستی و بافته‌های پشمی مانند گلیم، جاجیم و قالی که در میان زنان و دختران متداول است، اشاره کرد. برای سوغاتی نیز می‌توان علاوه بر صنایع دستبافت از مواد لبنی مانند ماست، کشک، کره، روغن، دوغ محلی، کشمش و رب انار استفاده کرد. ■

شکوفه‌های زندگی


مه‌آسا دانش‌فر


ماهریس دانش‌فر


آنیتا ابرزن


آوا نعمتی‌زاده


طاهر صدرمحمدی


سپیده درویشی


پانیذ آهوان


علی ساجدی


غزل قزلسفلو


ملینا سادات میر صالحی


سپهر طاهر


امیر احمد عبداللهیان


عل هاشم زاده


آراد هاشم زاده

وقتی آدمی رنج می‌برد، کلمات زیبا هم برایش معنایی ندارد

● پائولو کوئلیو

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۳۲)

پادشاهی شاپور اول

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که به دلیل دشمنی خاندان ساسان با اشکانیان، ساسان وصیت کرده بود که فرزندانش هرجا به یکی از شاهزادگان اشکانی دست یافتند، او را بکشند. در روزگار اردشیر که نوه ساسان بود، همه افراد اشکانی کشته شده بودند مگر دختری که همسر او بود. سپس داستان شاپور را نوشتم که از داستان‌های زیبای تاریخی است. شاپور ارتشی سازمان یافته و قوی تشکیل داد تا دوباره ایران را فرمانروای جهان کند. او به جنگ گوردیانوس امپراتور روم رفت. شاپور شرح این جنگ را در کتیبه‌اش به تفصیل نوشته است. در جنگ بزرگ ایران و روم شاپور و گوردیانوس مقابل هم قرار گرفتند تا تن به تن بجنگند. گوردیانوس مردی کارکشته و جنگ آزموده بود. شاپور در محاسبه خود اشتباه کرد و گوردیانوس نیزه‌اش را به سوی او انداخت... اینک ادامه تاریخ تاراج را بخوانید و با سلسله ساسانیان آشنا شوید که روزگاری ابرقدرت جهان بود و تمدنی پیشرفته داشت.

جنگ تن به تن دو شهریار

نیزه کوتاه گوردیانوس سوم به سوی شاپور آمد. او انتظار چنین حرکتی را نداشت ولی خود را شتابان خم کرد و بدنش را کنار کشید. نیزه از بالای سر او گذشت. گوردیانوس نیز که به تاخت می‌رفت، از کنار اسب شاپور گذشت. پس از یک گام، شاپور قد راست کرد و به پشت سرش نگاه کرد. گوردیانوس نیز برگشته بود تا ببیند نیزه‌اش با دشمنش چه کرده. همه‌ی این جزئیات را شاپور موبه‌مو در کتیبه‌اش نوشته و ادامه داده:

«من و گوردیانوس بار دیگر مقابل هم ایستادیم. بالاتنه او با زره پوشیده شده بود و دانستم باید به پاهای او حمله کنم. او مردی فربه بود که از پرخوری فربه شده بود (منظور شاپور این است که تنومند بودنش برای عضله نبود) من شنیده بودم او بسیار زورمند است اما چابک نبود. در میدان جنگ چابکی از زورمندی بهتر است. او به سوی من اسب راند و شمشیرش را بالا برد تا بر من فرود بیاورد. من بی‌درنگ خم شدم تا از زیر به او ضربه بزنم. می‌دانستم که اگر شمشیرش فرود بیاید، به پشت من خواهد خورد که با صفحه‌های آهنی پوشیده شده است. او هنوز شمشیرش را پایین نیاورده بود که من نوک شمشیرم را به زیر بغل او زدم. ضربه من زیر بازو و مفصل شانه‌اش را برید و شمشیر از دستش افتاد. ناگهان سوارانی که گارد مخصوص امپراتور روم بودند، او را احاطه کردند. من به سوارانم گفتم بتازند و نگذارند گوردیانوس را ببرند. به آنها مژده دادم که اگر گوردیانوس را بکشند یا اسیر کنند، یک سال حقوق به آنها پاداش خواهم داد.

من نباید می‌گذاشتم گوردیانوس را نجات بدهند. خودم بر اسب سوار بودم و جلو سوارانم می‌جنگیدم. از آنجا دیدم که صف پیاده‌های رومی درهم ریخته و با پریشانی عقب می‌رانند فهمیدم آنها به دلیل فشار ارابه‌های برادرم نظم خود را از دست داده‌اند. در جنگ، هر دسته‌ای که نظم خود را از دست بدهد، نابود خواهد شد زیرا در آن حالت هر سرباز فقط برای خودش می‌جنگد و کسی کنارش نیست تا به او کمک کند. خودش هم در موقعیتی نیست که به کناری خود کمک برساند.

بین ما و سوارانی که گوردیانوس سوم را در بر گرفته بودند، جنگی سخت درگرفت. افراد گارد گوردیانوس می‌دانستند هیچ راهی برای فرار و نجات جان امپراتور خود ندارند. آنها می‌جنگیدند و جان می‌دادند. من با صدای بلند و به رومی گفتم: ای گوردیانوس! اگر تسلیم شوی، جانت در امان است و با تو با احترام رفتار خواهم کرد. همین که این را گفتم، او گوی بُرّانی به سوی من انداخت و به سینه‌ام خورد ولی چون زره داشتم، زخمی نشدم. گوردیانوس سوم پس از این گوی اندازی، به اسبش هی زد و گریخت. من دنبالش رفتم و شمشیرم را به سویش انداختم. شمشیر من شاهرگ او را زد و خون بیرون جهید. به افرادم گفتم جسدش را با کلاه کاسکش روی اسب بگذارید و به رومی‌هانشان بدهید و بگویید تسلیم شوند.»

این حرکت به سود شاپور تمام شد و جنگ به‌زودی متوقف شد. سربازان ایرانی رومیان را اسیر کردند و در دسته‌های صدنفری اسکان دادند. آن شب نمی‌توانستند اجساد کشته‌شدگان را جمع کنند زیرا هم خسته بودند هم تعداد اجساد بسیار زیاد بود. به دستور شاپور در میدان جنگ آتش افروختند تا جانوران لاشخور به اجساد حمله نکنند.

چون بامداد شد شاپور فرمان داد اجساد را دفن کنند. در آن هنگام گروهی از بزرگان رومی که اسیر شده بودند، از شاپور خواستند جسد گوردیانوس را به آنها بدهد تا مومیایی کنند و به روم ببرند. شاپور گفت: به شرطی جسد او را به شما خواهم داد که فدیه آزادی خود را بپردازد.

آنها به سنای روم خبر دادند که فدیه آنها را بفرستند تا هم آزاد شوند، هم جسد گوردیانوس را به روم ببرند. این کار مدتی طول می‌کشید بنابراین شاپور فرمان داد فعلا جنازه گوردیانوس را دفن کنند تا تکلیف فدیه‌ها روشن شود.

پس از این که جنازه‌های هر دو طرف دفن شدند، شاپور فرمان حرکت داد و به سوی مغرب رفت و سر راه به شهرهای رومی آسیای صغیر حمله کرد و چند شهر را به آسانی فتح کرد زیرا رومیان قدرت دفاع نداشتند. سنای روم که می‌دید شاپور در حال پیشروی و تسخیر روم است، سه تن از نمایندگان را با اختیارات تام به سوی شاپور فرستاد تا درباره صلح با او مذاکره کنند. آنها از شاپور خواستند جنگ را تمام کند، از شهرهای رومی بیرون برود و مرزها را به مرزهای قبل از جنگ ببرد، اسیران را هم آزاد کند. شاپور گفت:

ــ من در حال صلح بودم و جنگ را آغاز نکردم بنابراین باید غرامت جنگ را بپردازید و برای آزادی اسیران خود فدیه بپردازید. من برخی از شهرهایی را که تسخیر کرده‌ام به شما پس می‌دهم اما برخی را برای خود برمی‌دارم تا تضمینی باشند برای ادامه صلح. عیسویان از من خواسته‌اند یکی از شرایط صلح، این باشد که امپراتور روم باید اجازه بدهد آنها مردگان خود را در روم دفن کنند.

نمایندگان سنا مدتی با شاپور مذاکره کردند سرانجام قرار شد دولت روم هزار تالان طلا برای خسارت جنگ، و برای اسیران نیز فدیه‌ای که آن روزها مرسوم بود، به ایران بپردازد. نمایندگان سنای روم درباره دفن اموات عیسویان در روم، گفتند دولت روم محل‌هایی را که بیرون شهر است، به عیسویان واگذار کرده تا اموات خود را در آنجا دفن کنند. عیسویان نام آنجا را کاتاکومب گذاشته‌اند و برای آنها قداست دارد.

مانی و شاپور

شاپور با پیروزی کامل به ایران برگشت و مشغول آبادی شهرها شد. در روزگار او مردی به نام مانی کتابی آورد به نام ارژنگ و مدعی رسالت شد. درباره مانی قصه‌ای گفته‌اند که شاید همه آن واقعی نباشد اما چون زیباست، آن را نقل می‌کنم:

مانی در خانواده‌ای ثروتمند متولد شد و در خانه‌ای که به کاخ می‌مانست، زندگی می‌کرد. پدرش به او فرموده بود در این کاخ، هرجا که می‌خواهی، برو اما به یکی از اتاق‌ها که نشانه‌ای بر آن زده‌ام، هرگز وارد نشو! مانی تا نوجوانی با کنجکاوی خود مبارزه کرد و هنگامی که بین نوجوانی و جوانی بود، روزی پیمان شکست و قفل از در برداشت و به آن اتاق رفت. آنجا هیچ نبود جز تصویر دختری با چشم‌های بسته که بر دیوار بود. مانی به آن نگریست و تا مغز استخوانش دلباخته آن پریزاد نازنین شد. چون پدر از آن راز آگاه شد، به مانی گفت: این را نقاشی چینی کشیده. مانی سر از پای نشناخت و به سوی چین رفت. بین راه مدتی در هند ماند و تعالیمی گرفت سپس به چین رفت و در آنجا به بازار نقاشان رفت و صدها تصویر دید که به زیبایی همان تصویری بودند که در اتاق ممنوع دیده بود با این تفاوت که چشم‌های آنها باز بود. مانی که محو آن همه نگاه زیبا شده بود، به وادی حیرت رفت و هنگامی بازگشت که خودش نقاشی چابک دست شده بود. او در چین خدمت استادها رفت و به سوی ایران آمد. بین راه، بار دیگر به هند رفت و مدتی در آنجا ماند و به استادان بزرگ خدمت کرد سپس دفتری را پر از نقاشی کرد و به ایران آمد. نام دفترش را ارژنگ گذاشت و به ترویج مذهب خود پرداخت.

شاپور در کتیبه‌اش درباره مانی چنین می‌گوید:

«به من می‌گویند چرا در آغاز به مانی نقاش ارج می‌گذاشتم اما سپس از چشمم افتاد. آری. من در آغاز از مانی حمایت کردم ولی سه چیز او را از نظرم انداخت. او می‌گفت کشاورزان و هنرمندان و سلحشوران نیز باید مانند دبیران و روحانیان و شاهزادگان باسواد شوند. من مخالفم زیرا اگر همه باسواد شوند، نظام کارها از هم خواهد گسیخت.

دومین چیزی که مانی را در نظرم خوار کرد، این بود که می‌گفت اگر جذب و دفع وجود نداشته باشد، دنیا متلاشی می‌شود. به گمان من عقل قبول نمی‌کند که دو چیز یکدیگر را جذب کنند و در همان حال همدیگر را دفع کنند.

سومین چیزی که سبب شد در عقل مانی شک کنم این بود که می‌گفت زمین و برخی از سیارگان دور خورشید می‌گردند. این بسیار احمقانه است که چنین فکر کنیم زیرا چشم ما همواره می‌بیند که خورشید دور زمین می‌چرخد. این سه چیز نظرم را درباره او عوض کرد و او را از خود راندم».

توضیح می‌دهم که در روزگار هخامنشیان همه می‌توانستند باسواد شوند ولی در روزگار ساسانیان فقط شاهزادگان و روحانیان و دبیران حق داشتند باسواد شوند. دومین چیزی که شاپور از عقاید مانی نپسندید، قانون جذب و دفع است که تا حدودی شبیه تِز و سَنتِز و آنتی‌تِز است. امروز نیز یکی از قوانین رایج کسانی است که پیرو عرفان جدید هستند. موضوع سوم، گردش زمین بود به دور خورشید. توجه کنید که این موضوع علمی را شاپور در کتیبه‌اش نوشته و هنوز هم آن کتیبه موجود است. این در حالی است که حدود هفده قرن بعد، در اروپا می‌خواستند گالیله را بسوزانند زیرا گفته بود زمین دور خورشید می‌چرخد.

جنگ با پادشاه ارمنستان

یکی از کارهایی که شاپور انجام داد، آوردن بذر یا نشا و قلمه گیاهان سودمند بود که از سراسر دنیا به‌ویژه از هند به ایران آورد و فرمان داد گیاهان گرمسیری را در مناطق گرم و گیاهان سردسیری را در جاهای سرد ایران بکارند. حفر قنات از کارهای مفید دیگر شاپور بود. خودش می‌گوید «من کارهای مفید زیادی انجام دادم که یکی از آنها ساختن شهرهای جدید است». او در گدوزیا، فارس، آتروپاتن و پارتیا شهرهای تازه‌ای ساخت و بودجه‌های کلانی برای آبادی آنها در اختیار مهندسان گذاشت. این شهرها در جاهای خوش آب و هوا ساخته می‌شدند و دقت می‌کردند به آب و زمین خوب برای کشاورزی نزدیک باشند از این شهرها هنوز وجود دارند مانند نیشابور که نامش نیوشاپور بوده.

از هنگامی که شاپور با رومیان صلح کرد، تا پنج سال شاپور مشغول آبادانی ایران بود. پس از گذشتن این پنج سال، پادشاه ارمنستان مشغول دست‌اندازی به شهرهای ایرانی شد و حتی ایرانیانی را که ساکن ارمنستان بودند آزار کرد و اموال آنها را مصادره کرد. شاپور برای او نامه‌ای نوشت و گفت: شاید پشتت به روم گرم است یا شاید رومی‌ها تو را تحریک کرده‌اند چنین کارهایی بکنی. برای من خبر آورده‌اند که رومی‌ها به تو وعده‌هایی داده‌اند. من به تو می‌گویم فریب نخور زیرا آنها به پیمان خود وفا نمی‌کنند.

پادشاه ارمنستان به نامه شاپور اهمیتی نداد و بیش از پیش موجب آزار ایرانیان شد. بنابراین شاپور سپاهی آراست و فرمان حرکت داد. کمی پس از حرکت، هنگامی که به شوش رسیدند، طاعون شایع شده بود و گروهی از سربازان مبتلا شده بودند. پزشکان تجویز کردند که سربازان به کوهستانی دوردست بروند و تا پایان بیماری، برنگردند. شاپور نیز به گی (جی یا اصفهان) رفت. چندی که گذشت، به او خبر دادند گروه زیادی از طوایفی که در شمال روم زندگی می‌کردند، به آسیای صغیر تاخته و به سوی آتروپاتن می‌روند. آنها از اقوام گوت بودند و به جای لباس، پوست جانوران را به خود می‌پیچیدند و گوشت خام می‌خوردند.

شاپور نخست فکر کرد که گوت‌ها را نیز رومی‌ها تشویق کرده‌اند به آسیای صغیر بتازند ولی بعد فهمید که آنها خودشان به قصد غارت از جای کنده شده‌اند و مانند ملخ، به هر جا که می‌رسیدند، غارت و نابود می‌کردند. گوت‌ها هنگام جنگ کلاه‌هایی به سر می‌گذاشتند که اندازه دیگ‌های بزرگ بودند به طوری که هر کس از دور به آنها نگاه می‌کرد، تشخیص نمی‌داد این سرهای بزرگ را انسان‌ها حمل می‌کنند. آنها مردمی خشن بودند و با این که در سرزمینی پرباران زندگی می‌کردند، خانه‌سازی بلد نبودند و از مزایای آن خبر نداشتند بنابراین در خیمه‌هایی که به سایبان شباهت داشت، زندگی می‌کردند. آنها هنگام جنگ، زنانشان را نیز با خود می‌بردند البته نه برای پخت و پز یا جنگیدن زیرا غذا را خام می‌خوردند. زن‌ها ملزومات جنگ را حمل می‌کردند و هنگام درگیری، به پشت جبهه می‌رفتند. مهم‌ترین وظیفه زن‌ها این بود که اگر شوهرشان کشته می‌شد، وارد میدان جنگ می‌شدند و جسدش را با خود می‌بردند. آنها زنانی بسیار آرام ولی قوی هیکل بودند. اگر کسی مانع برداشتن جسد شوهر آنها می‌شد، آنقدر می‌جنگیدند و می‌کشتند تا کشته شوند.

هیچ کس نمی‌توانست گوت‌ها را زنده دستگیر کند زیرا مانند درندگان آنقدر حمله می‌کردند تا کشته می‌شدند. تعداد آنها بسیار زیاد بود. همگی کوتاه بودند ولی از عرض رشد بسیاری کرده بودند. بازوهایی نیرومند و پوستی ضخیم داشتند. پابرهنه راه می‌رفتند و کف پای آنها مانند چرم شده بود. آنها از هر چیزی به جای اسلحه استفاده می‌کردند. تبر، شمشیر، نیزه، گرز، چوب و شاخه درخت، سنگ و هر چیزی که به کار می‌آمد.

شاپور که در گی (اصفهان) بود، فرمان داد از سراسر ایران سربازان را بسیج کنند و به چیچست (ارومیه) بفرستند. در همان هنگام برایش خبر آوردند که سکه‌های شاپور در کیلکی از رواج افتاده و مردم از سکه‌های رومی استفاده می‌کنند. شاپور همچنان که کارهای جنگ را سامان می‌داد، به یکی از مأمورانش فرمان داد به کیلکی برود و تحقیق کند ببیند چرا سکه‌های شاپوری و اردشیری از رواج افتاده است. آن مأمور به کیلکی رفت و فهمید ساتراپ آنجا که هورنداس نام داشت، سکه‌های تقلبی ضرب کرده. شاپور بین راه جنگ، از این خبر آگاه شد و فرمانی نوشت و هورنداس را عزل کرد. هورنداس با خواندن فرمان شاپور، صندوقی طلا برداشت و به روم پناه برد.

خواب عجیب شاپور

روز پانزدهم فروردین ۲۵۲ میلادی، شاپور با سپاهی نیرومند از چیچست به سوی دیاربکر حرکت کرد. شب هفدهم فروردین خوابی عجیب دید که من نمی‌دانم چرا درباره این خواب عجیب، در کتاب‌های تاریخی بحث نشده و آن را بررسی نکرده‌اند.

خواب را از قول شاپور نقل می‌کنم سپس کمی درباره‌اش خواهم نوشت:

«دو روز پس از حرکت ما از چیچست، خوابی دیدم که مرا شگفت‌زده کرد. در خواب دیدم گروهی از اعراب به پایتخت من تیسفون حمله کردند و سپاهیان من نتوانستند جلوی آنها را بگیرند. جنگ افراد من با اعراب بیش از سی روز طول کشید و من همه آن سی روز را در خواب دیدم. آنها قسمت غربی پایتخت را که در ساحل شرقی دجله است، تصرف کردند سپس مشرق تیسفون را هم گرفتند و وارد کاخ من شدند و هر چه داشتم، با خود بردند. من سه دختر داشتم به نام‌های مرز، شهر و کیهان. آنها دخترانم را اسیر کردند. من فریاد می‌کشیدم و دستور حمله می‌دادم ولی صدایم به گوش سربازانم نمی‌رسید. خودم هم قدرت حرکت نداشتم. از خواب بیدار شدم و آن را مرور کردم. دیدم من دخترانی به نام مرز، شهر و کیهان ندارم. خوابگزاران را احضار کردم. آنها گفتند تو بسیار مقتدری و اعراب بسیار ضعیفند و هرگز به فکر حمله نمی‌افتند. برخی از خواب‌ها مربوط به گذشتگان و برخی مربوط به فرزندان ماست. اگر در روزگار پدرانت چنین اتفاقی نیفتاده، در روزگار فرزندانت چنین چیزی روی خواهد داد و اعراب به تیسفون حمله خواهند کرد... این موضوع باعث شد من همیشه مراقب عرب‌ها باشم.»

موضوعی که در این خواب نهفته و خوابگزاران نیز به شاپور گفته بودند، حمله اعراب است به تیسفون که به گفته آنها در آینده برای فرزندان شاپور روی خواهد داد. این خواب حدود سه و نیم قرن پس از شاپور تعبیر شد و اعراب که حالا مسلمان شده بودند، به تیسفون تاختند و دختران شاه را نیز به اسارت گرفتند. از این بگذریم و به جنگ گوت‌ها برگردیم.

گوت‌ها عادت داشتند که وقتی که به درخت میوه می‌رسیدند، درخت را با تبر سرنگون می‌کردند و روی زمین می‌نشستند و میوه می‌خوردند. هنگامی که به گله‌ای گوسفند می‌رسیدند، مانند گرگ‌ها یورش می‌آوردند و گوسفندها را می‌کشتند و دل و جگرش را می‌خوردند. با این که شاپور ممنوع کرده بود که کسی درباره این خصلت‌های گوت‌ها چیزی به سربازان نگوید، همه نجواکنان از وحشی‌گری آنها حرف می‌زدند و روحیه خود را باخته بودند. اگر در این بخش از تاریخ بخشی از زنان گوت‌ها مرتکب اشتباه نمی‌شدند، شاید جنگ به سود آنها تمام می‌شد اما... ادامه تاریخ تاراج را هفته آینده بخوانید.

ادامه دارد

مردم معمولاً از ترس شکست می‌خورند
● ناپلئون بناپارت

حمیده اخوان

۷ آب میوه شفابخش

دانشمندان دریافته‌اند آب انار به علت دارا بودن آنتی اکسیدان برای قلب مفید است. خوردن روزانه یک لیوان آب انار می‌تواند میزان فشار خون را تا یک سوم کاهش دهد. کارشناسان تغذیه هفت نوع آب میوه شفابخش را برشمرده‌اند که اثرات خارق‌العاده‌ای بر سلامت انسان دارد.

آب انار: به عضله قلب کمک می‌کند، مملو از آنتی‌اکسیدان است و مانع بسته شدن عروق قلبی می‌شود که همچنین مانع بروز سرطان پروستات می‌شود و مملو از ویتامین C، A و E و فولیک اسید است.

آب پرتقال: محافظ سیستم ایمنی بدن است ومانع کم‌خونی می‌شود بهترین منبع ویتامین C و سرشار از فولیک اسید است. به خانمهای باردار توصیه می‌شود نوشیدن آب پرتقال را فراموش نکنند. خوردن آب پرتقال با غذا جذب آهن را آسانتر می‌کند. نوشیدن یک لیوان آب پرتقال در روز همچنین از بروز آرتروز جلوگیری می‌کند.

آب گریپ‌فروت: حافظ سیستم ایمنی بدون و سرشار از ویتامین C است و چون از خانواده مرکبات می‌باشد سرشار از تاباکاروتن است. این خاصیت باعث محافظت پوست از اشعه‌های مضر می‌شود.

آب سیب: پرانرژی و محافظ عضله قلب است. به علت دارا بودن Flavonoid، سومین منبع دارنده ویتامین C می‌باشد و دارای قند Fructose است که در بدن بسیار دیر می‌سوزد.

آب آناناس: برای هضم غذا مفید است. این میوه برای آنزیمی موسوم به bromelain است که به هضم پروتئین‌های سنگین کمک می‌کند. حاوی قند و بسیار پرانرژی است. هر صد میلی‌لیتر آب آناناس، حاوی ۱۱ میلی گرم ویتامین C است.

آب گوجه‌فرنگی: برای سلامت مردان و لاغر شدن مفید است. هر ۲۵۰ میلی‌لیتر آب گوجه‌فرنگی، ۵۰ کالری ارزش غذایی دارد و باعث تقویت مویرگ‌ها می‌شود. ماده lycopenc موجود در گوجه‌فرنگی از بروز سرطان پروستات پیشگیری می‌کند.

آب زغال‌اخته: از التهاب مثانه جلوگیری می‌کند و باکتریهای مضر موجود در مثانه را از بین می‌برد. همچنین باعث کاهش خطر عفونتهای ادراری می‌شود. آب زغال‌اخته مملو از ویتامین C است.

توصیه می‌شود آب میوه را با غذا و یا پس از غذا میل کنید. اسید میوه به مینای دندان آسیب می‌رساند بنابراین بلافاصله پس از نوشیدن آب میوه مسواک بزنید. حداقل نیم ساعت پس از نوشیدن آب میوه مسواک بزنید تا مینای دندانتان آسیب نبینند.

توصیه‌های شستشوی پوست

مراقبت و رسیدگی مناسب به پوست در سالم و مرطوب نگه داشتن آن و برطرف کردن آکنه‌ها بسیار موثر است.

فدراسیون تخصصی نمورس در یک مقاله جدید چند توصیه موثر برای شست وشو و پاکسازی مناسب و صحیح این بافت حیاتی و نگهبان مهم بدن ارائه کرده است.

توصیه‌های این فدراسیون عبارتند از:

- همیشه برای شست وشوی پوست بدن از آب ولرم استفاده کنید چون آب خیلی داغ یا خیلی سرد به پوست آسیب می‌رساند.

- از صابون یا شوینده ملایم استفاده کرده و از تمیز شدن پوست گوش‌ها، زیر ناخن‌ها و بین انگشت دستها و پاها مطمئن شوید.

-پوست خود را با انگشتان دست و به آرامی بشویید و از به کار بردن برس یا پارچه زبر برای این منظور خودداری کنید.

-پوست صورت خود را حداقل یک نوبت در روز با یک شوینده ملایم بشویید.

-حتما در صورت احساس خشکی یا کشیدگی پوست از لوسیون یا کرم مرطوب کننده استفاده کنید.



-در اکثر موارد شما به هیچ محصول دیگری برای مراقبت از پوست خود نیازی نخواهید داشت مگر اینکه طبق توصیه پزشک باشد.

دوای جوش‌های شما اینجاست

گیاه بابا آدم بومی قاره آسیا و اروپاست که طعم شیرینی دارد. این گیاه که دارای خاصیت درمانی است، در طب سنتی کشورهای مختلف از جمله چین مورد استفاده قرار می‌گیرد. برای اطلاع بیشتر از خواص ریشه بابا آدم به این مطلب توجه کنید.

*این گیاه به عنوان تصفیه کننده خون، سمومی را که به علت فعالیت‌های متعدد متابولیکی در خون متراکم می‌شود، دفع می‌کند.

*مصرف خوراکی و موضعی آن بیماری‌های پوستی مانند اگزما، آکنه، جوش‌های حاد و پوستی صورت را درمان می‌کند.

*خاصیت ملین دارد و علاوه بر درمان کردن ناراحتی‌های گوارشی مانند یبوست، برای دفع اسید اوریک از بدن نیز مفید است.

*این گیاه تقویت کننده معده است.

هضم غذا را بهبود می‌بخشد. فیبر لعاب دار موجود در آن به روند جذب کمک می‌کند.

*با ایجاد باکتری‌های مفید روده‌ای باعث بهبود روند هضم می‌شود.

*کاهش دهنده تب است.

*مصرف آن به تنفس کمک می‌کند و ریه‌ها را نیز تقویت می‌کند.

* درد و ورم مفصل در بیماران مبتلا به آرتریت و پوکی استخوان را کاهش می‌دهد.

*انرژی بخش است و مصرف آن باعث شادابی و سلامت می‌شود.

* روغن آن مانع از ریزش مو و شوره می‌شود.

غمگین‌ها بخوانند

یک پژوهش پزشکی جدید در آمریکا نشان می‌دهد افراد بسیار ناراحت و غمگین که یکی از عزیزان خود را از دست داده‌اند، ۲۱ بار بیشتر از دیگران در معرض حملات قلبی قرار دارند.

این پژوهشگران گفتند: این افراد غمگین ابتدا دچار خستگی و سپس از دست دادن اشتها و افزایش سطح کورتیزول می‌شوند که خطر ابتلا به حملات قلبی را افزایش می‌دهد.

این پژوهشگران افزودند: فشار عصبی شدید، کم شدن استراحت، کم خوابی و فراموش کردن مصرف داروهای روزمره، سلامت بازماندگان را در روزهای عزاداری با خطر زیادی روبه‌رو می‌کند. این پژوهش که روی شماری از بیماران دچار حملات قلبی انجام شد، نشان داد اکثر آنها دچار شوک‌های روانی شدید شده‌اند که مهمترین آن از دست دادن یکی از نزدیکان نظیر همسر یا فرزند در مدت یک تا ۶ ماه قبل از ابتلا به حملات قلبی بوده است.

پژوهشگران گفتند: فشار روانی و اندوه شدید ضربان قلب و فشار خون را بالا می‌برد و باعث بروز لخته خونی در رگ‌ها و وقوع حملات قلبی و سکته شود.



به گفته این پژوهشگران، فشار روانی و اندوه شدید همچنین باعث احساس درد در سینه و قسمت بالای بدن، دردهای معده، تنگی نفس، احساس تهوع و تعریق فراوان می‌شود.

عاقبت شوخی عجیب والدین با فرزند

پدر آمریکایی طی یک شوخی احمقانه کودکش را دقایقی در ماشین لباسشویی محبوس کرد و او را با رخت‌ها شست!

چندی قبل یک زوج جوان به همراه پسر کوچکشان در رختشویخانه عمومی رخت‌ها را داخل ماشین لباسشویی می‌ریختند و پسر خردسالشان هم که بسیار کنجکاو بود مدام این طرف و آن طرف می‌رفت و پدر که از این شیطنت‌های او به وجد آمده بود، برای تکمیل کردن هیجان پسرک، او را بلند کرد و به شوخی در درون ماشین رختشویی انداخت و دریچه آن را بست، غافل از اینکه با این کار قفل اتوماتیک ماشین به کار می‌افتد و تا پایان کار شست‌وشو این دریچه باز نمی‌شود.



وقتی این اتفاق افتاد پدر و مادر شوکه شدند و به تکاپو افتادند و می‌دیدند کودکشان در اثر چرخش ماشین این طرف و آن طرف می‌افتد.

زوج جوان برای نجات فرزندشان بازور و فشار سعی می‌کردند دریچه را باز کنند، اما تلاش‌های آنها نتیجه نمی‌داد و در این حین پدر دیوانه‌وار برای گرفتن کمک به سمت در خروجی دوید و پی در پی به سرش می‌زد و در این حین تکنسین ماشین‌ها که در آن نزدیکی بود، با دیدن مرد هراسان بلافاصله خود را به محل حادثه رساند و فوراً با ورود او به اتاقک پشت ماشین ابتدا لباسشویی از کار انداخت و سپس دریچه باز شد. در تمام این مدت پدر و مادر جوان بالا و پایین می‌پریدند و بر سر و صورت خود می‌زدند بدین ترتیب به محض باز شدن در ماشین، کودک نیمه جان را از لباسشویی بیرون کشیدند و به سرعت به نزدیک‌ترین بیمارستان رساندند.

که خوشبختانه این پسر شیطان زنده ماند!

انتقام در انتقام

دختر ۲۹ ساله آمریکایی که در جریان یک درگیری لفظی با ضربات چاقو دوستش به شدت مجروح شده بود در اقدامی جنون‌آمیز در حالی که بدنش به شدت خونریزی می‌کرد با اتومبیل خود دو کودک بی‌گناه دوستش را زیر گرفت و کشت.

بر اساس این گزارش، مشاجره خشونت آمیز دو زن جوان داخل یک اتومبیل پارک شده آغاز شد، بعد از این که بحث و مشاجره بین **کیمبرلی** و **شاریکه** بالا گرفت، کیمبرلی که بسیار خشمگین شده بود از اتومبیل پیاده شده و به سمت خانه‌اش رفت. هنوز چند دقیقه‌ای از این درگیری نگذشته بود که ناگهان کیمبرلی با یک چاقو برگشت و داخل اتومبیل چندین ضربه به صورت و گردن دوستش «شاریکه» وارد آورد و بدون اینکه دو کودک‌ش را که مشغول بازی در کنار خانه‌اش بودند همراه خود ببرد فرار کرد. اما دختر مجروح «**شاریکه**» با زخم‌های عمیق پایش را روی پدال گاز فشار داد و دو کودک دوستش را زیر گرفت و کشت. وی پس از این حادثه با اتومبیل به دیوار خانه دوستش کوبید که در اثر ریزش سقف روی اتومبیل در دم جان سپرد.



به گزارش پلیس منطقه هنوز ماهیت این واقعه عجیب میان دو دوست روشن نشده و معلوم نیست آیا شاریکه دو کودک دوستش را عمداً و با انگیزه انتقام زیر گرفته یا به طور تصادفی این حادثه رخ داده است. پلیس مادر کودکان نوپا را چندین بلوک دورتر از خانه‌اش دستگیر کرد و به زودی در دادگاه **اوهایو** محاکمه خواهد شد.

به سایت‌های همسریابی اعتماد نکنید

مرد شیادی که با راه‌اندازی سایت‌های همسریابی از دختران جوان سوءاستفاده می‌کرد، دستگیر شد.

رییس پلیس فتای کهکیلویه و بویراحمد در این باره گفت، چندی پیش با شکایت زنی مبنی بر دریافت ایمیل‌های تهدیدآمیز، مأموران اقدامات خود را برای شناسایی مرد شیاد آغاز کنند.

وی افزود: بنابر اظهارات، زن جوان چندی قبل از طریق یکی از سایت‌های همسریابی با مردی آشنا شده و پس از مدتی به درخواست متهم، این زن چندین عکس خود را برای متهم ارسال می‌کند. اما پس از مدتی با دریافت ایمیل‌هایی تهدیدآمیز مورد تهدید قرار می‌گیرد که در صورت عدم ادامه دوستی تصویرش در سایت‌ها منتشر می‌شود، بدین ترتیب کارشناسان پلیس فتا در جریان قرار می‌گیرند و در بررسی‌ها متهم شناسایی و دستگیر می‌شود. رییس پلیس فتای کهکیلویه و بویراحمد در این باره به کاربران هشدار داد. از ارائه اطلاعات و تصاویر شخصی در سایت‌های دوست‌یابی و همسریابی اکیداً خودداری کنید و به این سایت‌ها اعتماد نداشته باشید.

قبل از سرمایه‌گذاری بخوانید

زنی که ۱۵۰ میلیون تومان در شهرستان لاهیجان از مردم کلاهبرداری کرده بود، به دام افتاد.

چندی پیش در پی دادخواهی تعدادی از شهروندان لاهیجان مبنی بر اینکه زنی به نام «آفاق» به بهانه سرمایه‌گذاری در شرکت‌های بزرگ مالی، مبلغ ۱۵ میلیارد ریال از آنان کلاهبرداری کرده و اینک در این شهرستان به زندگی عادی خود ادامه می‌دهد، گروهی از مأموران به تعقیب او پرداختند و ابتدا در بررسی‌های خود از گزارش مردمی اطمینان حاصل کردند و در ادامه با شناسایی محل اختفای این زن، با هماهنگی قضایی او را دستگیر کردند.

وی در بازجویی اولیه منکر هرگونه کلاهبرداری شد ولی در ادامه اعتراف کرد که از سادگی شاکیان سوءاستفاده کرده و با فریب آنان به قصد سرمایه‌گذاری در یکی از مؤسسات بزرگ باعث وسوسه شهروندان شده و مبلغ ۱۵ میلیارد ریال از این طریق کلاهبرداری کرده است. در حال حاضر تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد و کارشناسان از مردم می‌خواهند در معاملاتی که وانمود می‌شود سودی بیش از حد معمول عاید شخص می‌شود تحقیقات کامل انجام دهند.

پزشکان هنگام سزارین یک زن سر نوزاد را بریدند

پزشکان برزیلی در یکی از بیمارستان‌های این کشور برای آن که زایمان یک زن جوان را آسان کنند، سعی کردند برشی بر بدن مادر بدهند اما به طور اشتباهی سر نوزاد را بریدند.

این مادر ۲۲ ساله که دارای سه فرزند دیگر نیز می‌باشد به خانواده‌اش گفت: من در حال نیمه بیهوش بودم و در یک لحظه متوجه شدم که اشتباهی رخ داده و تقریباً می‌توانستم صدای پزشکان را کم و بیش بشنوم که با تأسف حرف می‌زدند. در این میان یکی از پزشکان فریاد زد:



«مارکوس» چرا دقت نکردی چه کار داری می‌کنی تو دیوانه شدی. خانواده این مادر جوان از تیم پزشکی بیمارستان به خاطر این بی‌توجهی شکایت کردند.

دشمن خویش را ببخش، اما او را دوست خود مخوان ● پائولو کوئلیو

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

تنها تو می‌مانی

قیصر امین‌پور

دل داده‌ام بر باد، بر هر چه باداباد
مجنون‌تر از لیلی، شیرین‌تر از فرهاد
ای عشق از آتش اصل و نسب داری
از تیرهٔ دادی، از دودمان باد
آب از تو طوفان شد، خاک از تو خاکستر
از بوی تو آتش، در جان باد افتاد
هر قصر بی‌شیرین، چون بیستون ویران
هر کوه بی‌فرهاد، گاهی به دست باد
هفتاد پشت ما از نسل غم بودند
ارث پدر ما را، اندوه مادر زاد
از خاک مادر باد، بوی تو می‌آید
تنها تو می‌مانی، ما می‌رویم از یاد

نمونه شعر نو

فریاد گمشده

احمد شاملو

مرا عظیم‌تر از این آرزویی نمانده است
که به جستجوی فریادی گمشده برخیزم
با یاری فانوسی خرد
یا بی‌یاری آن
در هر جای این زمین
یا هر کجای این آسمان
فریادی که نیم شبی
از سر ندانم چه نیاز ناشناخته
از جان من برآمد
و به آسمان ناپیدا گریخت...
ای تمامی دروازه‌های جهان
مرا به باز یافتن فریاد گمشدهٔ خویش
مددی کنید

رفت

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

به احترام مرحوم عبدالوهاب کبیری که چون فرزند شهیدش، داریوش (حمید) به ابدّیت پیوست.

آن که در آیینه لبخند روانی داشت، رفت
با همه پیری دل و جان جوانی داشت، رفت
آن که گل می‌ریخت از لبهایِ شیرین‌اش مدام
بر سرش از مهربانی سایه‌بانی داشت، رفت
آسمان آیینه‌دارش بود، آن که سال‌ها
در زلال چشم خود رنگین کمانی داشت، رفت
عشق دست‌آموز او بود و وفا همسایه‌اش
آن که از مهر و محبت‌ها نشانی داشت، رفت
آن «کبیری» که به پای او صغیری بود کوه
آن که چون خورشید جان مهربانی داشت، رفت
خاک را بگذاشت سمت بیکران پرواز کرد
آن که در چشمش شکوه آسمانی داشت، رفت
آن که شیرینی فراوان بود بر کنج لبش
همچنان در دست خود خط امانی داشت رفت
آن که چون فرهاد جانی داشت از جنس غزل
بر لبش از عشق شیرین داستانی داشت، رفت
مانده با ما خاطرات روشن «عبدالوهاب»
آن که چون آیینه روح جاودانی داشت، رفت

۱ـ شهید داریوش با نام حمید هم مشهور بود.

لبخند

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

روی لب هر پرنده‌ای لبخند است
باغ از همهٔ بنفشه‌ها خرسند است
حتماً خوب است حال تو... خوشحالم
چون خوبی این جهان به حالت بند است

امواج

پنج رباعی از فریدون سراج

امواج به های و هوی روان، صف در صف
هر موج چو سرباز مکلف در صف
موجی که به ساحل برسد می‌فهمد
می‌ماند از آمدن فقط کف در صف!

دیوار غم

دیوار غمت ریخته بر حادثه‌ها
صد حرف نگفته است در حادثه‌ها
من دست ز دامنت نخواهم برداشت
ویران بکند مرا مگر حادثه‌ها

اشک

می‌گفت چرا حقیر و کوچک باشد؟
می‌خواست همیشه آدمی تک باشد
از هر چه یقین داشت به جایی نرسید
برگشت که تا همیشه در شک باشد!

خوشبخت

تردید مکن! گذشته آب از سر من
خورشید غروب کرده در باور من
با این همه، فکر می‌کنم خوشبختم
بوی نفس تو می‌دهد دفتر من

یک لحظه

چون باد وزید سوی من یک لحظه
فریاد زد از گلوی من یک لحظه:
«محتاج کمی پنجره از جنس توأم
تا باز شوی به روی من یک لحظه»

چترها...

حبیب فرقانی ـ سراب

تیره شد از رنگ مشکی روزگار چترها
دیگر این سوها نمی‌افتد گذار چترها
آه، شاید آسمان شهر یادش رفته است
وعدهٔ اردیبهشت و انتشار چترها
کوچه‌های شهر ما وقتی که عاشق می‌شوند
نم‌نم باران نمی‌شوید غبار چترها
راست می‌گویند دلتنگی عیار عاشقی‌ست
پس چرا باران نمی‌سنجد عیار چترها
گفته بودی چترها در کوچه عاشق می‌شوند
من ولی عاشق شدم در گیر و دار چترها

***

هیچ یادت هست آن شب در خیابان‌های خیس
آخرین دیدارمان در استتار چترها؟
رفتی و من تازه فهمیدم که در دنیای تو
بغض شاعرها نمی‌آید به کار چترها



شکوه ستوه

حسن فرازمند
۹۱/۱/۱۷ـ ورامین

به سُتوه آمدم از دستِ تو ای شعر
و به تنگ آمدم از دستِ تو ای قافیه، دیگر
برو بگذار به کارم برسم
به خزان و به زمستان و بهارم برسم
و کمی زندگی‌ام را
سروسامان داده، نظم ببخشم
به نفسهای سراسر خِس خِس
میز آشفته، تلمبار به هم ریخته کاغذها را ـ
ـ همت و حس
فرصتی می‌خواهم
بشمرم چند ستاره، دیشب
سوخت، افتاد در اطراف ورامین
و ببینم آخر چند پرستو، لک‌لک
کوچ کردند از این دهکده
رفتند به تاراج و به لک
و کدامین سمت جاده
در دست سراب است هنوز
چند پل پشتِ سر مردم این شهر
خراب است هنوز

***

برو ای شعر، مزاحم نشو بگذار نسیمی بوزد
و ببارد باران، سد وطن پُر شود از سبزه، شکوفه
اُفت دارد به خدا
که نداند شاعر
آسمان چیست، جهان چیست
و چرا جای شکفتن خالیست
نیست آن کس که پی‌اش می گردیم
و ندانیم خدایا
کدخدای دِه بالاتر مان کیست!

قلب یاد

پرویز علیجانی ـ تنکابن

در میان قاب یاد خوب من تو را دیدم
عطر خاطراتت را لحظه‌لحظه بوئیدم
گر چه در نگاه تو اشتیاق ماندن بود
رد پای رفتن را کوچه کوچه می‌دیدم
ساعتی که چشمانت میهمان چشمم بود
راز آن جدایی را رفته رفته فهمیدم
تا که بغض پنهانت گریه را صدا می کرد
خوب من قسم بر غم لحظه‌ای نخندیدم
باغ آرزوهایم آن زمان که بی گل شد
از دیار شادی‌ها با غم تو کوچیدم
هر زمان که می گفتی از ستاره‌ها حرفی
خوشه خوشه نفرت را از ستاره‌ها چیدم
از خیال کوچ تو بارها دلم لرزید
آن شبی که می گفتی رهسپار خورشیدم
لحظه‌ای که می‌خواندی نغمه خداحافظ
اشک‌های حسرت را قطره قطره باریدم

حجمِ سبز

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

صاف و ساده و صمیمی‌ام عزیز
من هنوز هم قدیمی‌ام عزیز
من هنوز هم پر از جوانه‌ام
گر به چشمِ دل ببینی‌ام عزیز
نرم و بی‌صدا بیا که نشکند
حجم سبزِ قلبِ چینی‌ام عزیز
دست من به آسمان نَمی‌رسد
بس که غافل و زمینی‌ام عزیز
دل به غیرِ تو به کس نمی‌دهم
آری آری این چنینی‌ام عزیز
کاش مثل سیبِ سرخی از درخت
تا رسیده‌ام، بچینی‌ام عزیز

یاد تو

طاهر جمشیدزاده ـ سرآبله

شیرین به دادخواهی فرهاد آمدم
چون زلزله سریع تر از باد آمدم
اردیبهشت آمد و یاد تو با مَن است!
ای بیستون بگو تو به فرهاد آمدم
دلتنگم از نگاه تو، آن یادگار غم
زین سرنوشت تیره به فریاد آمدم
دلواپس تو هستم و این بخت نامُراد
با یک شروع شاد، چه ناشاد آمدم
حالا هنوز تا کمی از قصه می‌روم
با کوله‌بار خاطره با یاد آمدم
آیا مرا تو نیز شبی یاد می کنی؟
یک شب به خواب نیمه همزاد آمدم؟

جوانه های ادبی

شهریار محمدی ـ رشت

وزن و قافیه را در سرودهٔ خود رعایت نکرده‌اید:

آشفته‌ام آشفتهٔ خیال تو ماه من
دیگر تمام است طاقت و صبر و قرار من
عمر یست با خیال تو خوش بودم، ولی
حالا که گفته‌ای بمان، اشک شد آه من

هنگامه بصیرت؟

شما نیز وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید، ضمن اینکه باید با قوالب گوناگون شعر فارسی هم آشنا شوید:

دعوی محبّت کنی‌ای بی‌معنی
وانکه ز زبان این و آن اندیشی
عالم سبز است و هر طرف بستانی
از عکس جمال گلرخی خندانی
او ناله همی کرد و منش می گفتم
می‌نالی بر این پرده که خوش می‌نالی

علی محّمد سعیدپور ـ کرج

بحر مورد نظر شما بحر طویل است و فرق آن با بحور دیگر در پایان‌بندی است. به‌عبارت دیگر شعرهایی را که در بحر طویل سروده می‌شوند، می‌توان سلسله‌وار و بدون مکث خواند

حسین عباسی ـ سنندج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

وزن بیت فوق: «فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات» است.

دور گردون: فاعلاتن
گر دو روزی: فاعلاتن
بر مراد: فاعلاتن
ما نگشت: فاعلات
دائماً یک: فاعلاتن
سان نماند: فاعلاتن
حال دوران: فاعلاتن
غم مخور: فاعلات

نگاه

از نگاه تو
من می‌سوزم
با نگاه تو
دوباره می‌رویم من...
در این پاییز سرد
چشم به برگها می‌دوزم
تا تو را
بعد از رها شدنت
در بر گیرم
ما باید برویم با هم
در مسیر باد

عرفان مرادی ـ ساوه

رود

تو همان رود زلالی
که از ریشه‌های وجودم
گذر می کنی
و به تار و پودم
جان می‌بخشی
وقتی آسمان
باران را به تأخیر می‌اندازد
و تو را در مرداب سکوت
محبوس می کند
برگهای من
نغمهٔ جدایی سر می‌دهند

لیلا میثمی ـ تهران

پیاده

نه ماشینی دارم
نه میزی
و نه آپارتمانی آنجا
و نه ویلایی اینجا
همینم که هستم
پا برهنه
پیاده
بی‌رنگ و ریا

منوچهر آتشک ـ رشت



حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر ● سعدی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

هنوز حدوددوهزاروسیصد پیامک باقی‌مانده

نازنینم، خوبم!

زندگی تلخ‌ترین خواب من است، خسته‌ام، خسته از این خواب بلند عسل دخترنقی

*هر که رااسرار حق آموختند، مهر کردند و دهانش دوختند، ما که از مهر و وفا هیچ نگفتیم، ولی، دوستداران به کرامت لب و دندان سوختند دانا

*چه میهمانان بی‌دردسری هستند مرده‌ها، نه به دستی ظرفی راچرک می‌کنند و نه به حرفی، دلی را آلوده تنها: شمعی قانعند و اندکی سکوت کوهوش

*آدم‌های معمولی کسی را که زیبا می‌بینند دوست دارند، اما عاشقان کسی را که دوست دارند زیبا می‌بینند بچه کویر

*بیای دل بیا کم کم بسوزیم/جدا از هم ولی با هم بسوزیم، قفس دیدم رهایی یادم آمد/سفر کردم جدایی یادم آمد زهرا چوپانی

*تو را دوست داشتن برای من عبادت است، از تو دور بودن برای من قیامت! فرشته فولادوند

*خدایا: از همان روز که مسکین سرای تو شدم/به تو سوگند نمک گیر عطای تو شدم/گر کسی سلطنتی یافت به خود می‌نازد/من کنم ناز به عالم که گدای تو شدم علی‌اصغر-جم

*تا عشق تو داغ بر جبین می‌ریزد، چشمم همه اشک آتشین می‌ریزد، هجران تو را اگر شبی آه کشم، خاکستر ماه بر زمین می‌ریزد مهرداد

*آرزو دارم خورشید رهایت نکند و تو را از دل آن کس که تبش در تن توست، حضرت دوست جدایت نکند نرگس

*بی تو پیمودن شبها شدنی نیست، شبهای پر از درد که فرداشدنی نیست، گفتم که برایت بفرستم دل خود را، افسوس که چون نامه دل تا شدنی نیست ماه عسلی

*برگرد، یادت را جا گذاشتی، نمی‌خواهم عمری به این امید باشم، که برای بردنش برمی‌گردی غلامحسین بادی-قم

*مردم شهر سیاه خنده‌هاشان همه از روی ریاست، دلشان سنگ سیاست، ما در این شهر دویدیم و ندیدیم وفا، و تو ای مرغ مهاجر که از این شهر گذر خواهی کرد، نکند از هوس دانه گندم بنشینی بهار

*خدایا هر کس بیادم هست، تو به یادش باش، اگر کنارم نیست تو کنارش باش، اگر تنهاست، تو پنهاهش باش و اگر غم دارد تو غمخوارش باش راحیل

*حمید مصدق: هیچ کس فکر نکرد که در آبادی ویران شده دیگر نان نیست و همه مرد شهر بانگ برداشته‌اند که چرا سیمان نیست و کسی فکر نکرد که چرا ایمان نیست و زمانی شده است که به غیر از انسان هیچ چیز ارزان نیست ناشناس(خون آشام)

*بعد از فصل عاشق شدن، یاری دادن زیباترین فصل جهان است کیوان حیدرپور

*وقتی قرار شد من بیقرار تو باشم، تو قرار زندگی‌ام شدی آتیش

*شکسپیر: اگر شرافتم را از دست بدهم، وجودم را از دست داده‌ام کیوان

*گر چه غرور دلت احساس مرا درک نکرد، آفرین بر غم عشقت که مرا ترک نکرد الهه

*عمری دیوار بودیم و تکیه گاه دوست، اکنون خراب شده‌ایم و خاک پای دوست مهدی-گرگان

*دیر آمدی سفید شد موهایی که برای برگشتنت آراسته بودم عاشق دل سوخته

*زندگی همیشه بر فراز قله‌ها نیست، در ته دره‌های عمیق هم رودهایی بزرگ جاری‌اند مرضیه ریحانی

*پای سگ بوسید مجنون، خلق گفتند این چه بود، گفت: این سگ روزگاری کوی لیلی رفته بود نیناهبلی

*بعضی عشق‌ها مثل ماجرای حضرت نوحه طرف از ترس توفان می‌یاد سراغت، بعضی عشق‌ها مثل ماجرای حضرت مسیحه آخرش به صلیب کشیده می‌شی، بعضی عشق‌ها مثل ماجرای حضرت ابراهیمه باید همه چیز خودت رو قربانی کنی، اما بیشتر عشق‌ها مثل ماجرای حضرت موسی‌ست یه کم که دور شدی یه گوساله جای وفای آدم‌هارو می‌گیره سنگ تیپا خورده ناجور

*برنیاید این دو کار از هیچ فرد/مردی از نامرد و نامردی ز مرد پرنده‌ای از یزد

*احساس غربت می‌کنم وقتی کنارم نیستی/با اشک خلوت می‌کنم وقتی کنارم نیستی/تصویر زیبای تو را در کنج دل چسبانده‌ام/او را زیارت می‌کنم وقتی کنارم نیستی احسان پیردادیان

*زندگی با صدا آغاز می‌شد بی‌صدا تموم می‌شد/عشق با ترس شروع می‌شه با اشک تموم می‌شه/دوستی هر جایی می‌تونه شروع بشه/اما هیچ کجا تموم نمی‌شه رضوان بهرامیان خلخال

*ای فلک گر من نمی‌زادی، اجاقت کور بود؟ من که خود راضی به این خلقت نبودم زور بود؟ من که باشم یا نباشم کار گردون لنگ نیست، من بمیرم یا بمانم که کسی دلتنگ نیست شکایت

*باید آهسته نوشت، با دلی خسته نوشت، تا بدانند همه، تا بخوانند همه، که اگر دوست نباشد دل نیست مسیب

*شبی دنبال معنایی برای دوست می‌گشتم تو بالاتر ز هر معنی و من بیهوده می‌گشتم سیما

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

پینوکیو(شانس نام مستعار خداست) حافظ(بی هیچ بهانه‌ایی تورا) علی هاشمی(خدایا چه بخوانی چه نخوانی) Graysky(دردرا از هر طرف بخوانی) قطره اشک(گل باش همه تو را ببویند) دلشکسته(عالم همه قطره‌اند و دریاست) مرتضی زوار تربتی(۵)(ابرها که می‌آیند) خون آشام(دنیا نباشه، فقط کوچه‌ای باشه) محمد رزمجو(ما آمده‌ایم تا با زندگی) ماهونیا(عشق آلوچه نیست) فرشته فولادوند(زیبایی‌ها را چشم می‌بینند) فاطمه ۷۴(دل بسته به سکه‌های قلک) تنهای خسته(به وسعت قلب کوچکم) امیر علی خ(عالم همه محو گل رخسار) شیما(هیچکس همراه نیست) محسن هنرور(بی خبر از حال هم خفتن چه سود) علیرضا(گویند که مرگ سخت است) یخ فروش جهنم(فرض کن حضرت مهدی(عج)) مصطفی کاظمی(هر کس بد ما به خلق گوید) پسر بزرگ(۲)(از گل واشده در دورترین) ماه عسلی(پاییزی را دوست دارم) MGAFYSH.B(بر در گوش نوزاد) نرگس(آرزویم برایت این است) A.T(این روزها یادآور برادریه) مجید مصفا(به چه می‌اندیشم) درویش(من دیوانه به هر در بهر) نازنین زهرا(سهراب بیدار شو) کوزت(شاید آن روز که سهراب نوشت)

پاسخ به پیغام‌ها

ندا از تاک گل من، توصیه می‌کنم وارد مقوله کوروش نشو خیلی نوشته‌ها از ایشون و دکتر شریعتی چاپ شده و احتمال تکراری نبودنش خیلی کمه مثل «چه ساختن‌هایی که مرا سوخت»! ۶۲۵۰(...)۹۳۷ عاشق، حداقل بر و معنی فحش دو بخشی را که دادی یاد بگیر یا اگر اینکار رو نمی کنی، دیکته صحیح نوشتن اون رو یاد بگیر... یا از همه اینها گذشته، جرات نوشتن اسم زیبای خودت رو در کنار فحش پیدا کن! البته من اسم و نام فامیل تو رو از طریق روابط عمومی گرفتم امابگذریم!! Graysky نوشته ناب «اسمش تقصیره حالا تو هی بگو تقدیر و خودت رو آروم کن» رسید، ممنون! عابد جان «گذر عمرت را پشت چراغ قرمز ببین» معنی خاصی نداشت عزیزم! وجیهه ملاح خوبم، به هر کس دل نهادم بی‌وفا شد، هم تکراریه و هم تو عزیز اونو نصفه فرستاده بودی! مداد مشکی اتفاقی پیامت رو دیدم چون این روزها هر کسی پیامی شخصی برا من داره ستاره و سلام نمی گذاره و کسایی که پیام شخصی ندارن بیشتر ستاره و گاهی دو ستاره و سلام می‌گذارن و این باعث شده پاسخ‌ها دیگه به روز نباشه من رو ببخش که دیر به دیر جواب می‌دم چون نمی‌دونم کدوم یک از پیام‌ها شخصی و...! سید داود زرین مهربون اول من عذر می‌خوام که اینقدر دیر پاسخگو هستم، بعد هم ممکنه من خطا کرده باشم اما اگر راهی غیر از به نوبت چاپ کردن پیام‌ها به ذهنت می‌رسه به من بگو چه کنم، قربونت دارم به نوبت پیش می‌رم خدا شاهده در مورد تکراری‌ها هم چشم دقت بیشتری می‌کنم! شوالیه سر در سر نوشت مهربون نه فدای تو اشتباه نکن من چنین قصدی نداشتم و حق این کار رو هم ندارم شاید به خاطر طولانی بودن اسم لاتین تو بوده که چنین سوءتفاهمی ایجاد شده من رو ببخش و بدون تو صفحه رو دوست داری اما من خودت رو دوست دارم و برام قابل احترامی! رفیق فابریک منهم به داشتن دوستان فابریکی چون تو به خودم می‌بالم و خوشحالم! احمدرضای نازنین منظور من این نبوده که شوخ طبعی نباشه، اتفاقاً خیلی هم استقبال می کنم، بلکه مقصودم این بوده که انتظار نداشته باشی این پیام طنز چاپ بشه اگر هم اشتباه توضیح دادم عذر می‌خوام و یک سنگ در حدی نیست که اشرف مخلوقات رو خدای ناکرده تحقیر کنه، دوستدارم و دستت را می‌بوسم در ضمن عکست قشنگ بود! دختر شاه پریون پیام «درویش می‌دوید، گفتم: عمو کجا؟ گفت: مراسم عزا، گفتم: عزای که؟ گفت: مردانگی و وفا» رسید! گمشده‌ی پارس که برای همیشه قهر کرده‌اید با اینکه من معنی قهر کردن شما آدم‌ها را نمی‌دانم، اما به عقیده شما احترام قایل هستم و قبول کنید که بدون رعایت نوبت پیام را چاپ کردن کاری بس غلط است! بچه کویر «تقصیر من نیست که بعد از «تو» «او» آمد، تقصیر قوانین دستور زبان ماست» رسید اما تو نازنین دو تا پیام بدون اسم هم داشتی که تکراری بود و یادت باشه فقط ماهی دو پیام باید بفرستی و در ضمن به احسان عزیز از بوشهر هم بگو که پیام عاشقانه برای دوستان رو تو این صفحه نمی‌تونیم چاپ کنیم، ***شماره پیام رایگان به شماره دیگس*** گلم! راحله گلم خودت رو بگذار جای من و چیزی رو از دیگران بخواه که امکانش رو داشته باشن از دل ای آفت جان صبر توقع داری، مگر این کافر دیوانه به فرمان من است؟...!

جــدول‌متقــاطع

جدولهازیرنظر: داودبازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشـــنبه ها از ســاعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۰۸

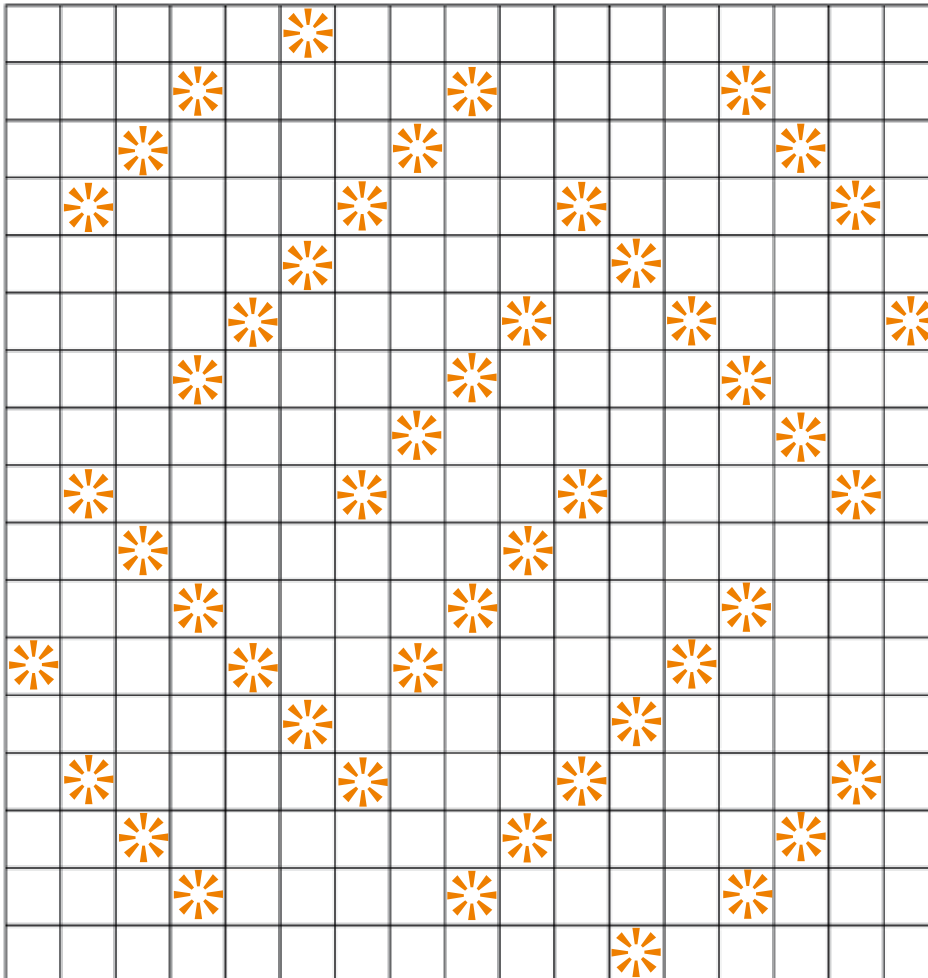
۱- متقاطع: داود حقانی- تهران

۲- شرح در متن: مریم زارع- شیراز

۳- سودوکو: حسن میرزایی- ازنا

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (پ) چه تعداد است؟



افقی:

۱- کنایه از نشان دادن ناخرسندی و خشم - درختچه‌ای همیشه سبز ۲- از بیماریهای عفونی - از درختان - سنگ خارا - پرچم ۳- صد متر مربع - کناره گیری از کار - یار عذرا - خط کش مهندسی ۴- پیشانی - دورویی - از درندگان ۵- امیال نفسانی - بی چیز - مادر ۶- شدیدتر - مخترع تلفن - سرهنگ - جهان ۷- تنبان - شعر حماسی - پرنده تیزبین - نوعی بیماری پوستی ۸- حرف انتخاب - سراشیب - مرزبان ۹- آوا - میوه استوایی - اعلی ۱۰- ورزشی راکتی - ضد هم - پرنده زیبا ۱۱- کار درهم - ابزار - نادان - درخت برگ سوزنی ۱۲- اسلحه آرش - نیستی - حرف ندا - بلی ۱۳- بوته خار - اخوی - مراقبت کننده ۱۴- کج - نوعی بستنی - تبدیل کننده ۱۵- خاک سرخ - از آنطرف مراد است - درخشان - اندک ۱۶- آموختنی مدرسه - بی تردید - پول کانادا - فلز چهره ۱۷- از فرشتگان مغضوب - نوعی زاویه.

عمودی:

۱- شهرت - صفت شخص نیک‌اندیش و درستکار ۲- از گربه‌سانان - شریف - اثری معروف از گابریل گارسیا مارکز - خانه ۳- نشان مفعولی - کارگر کشتی - مرکز ترکیه - راز ۴- نوعی حساب سنتی - ماتم - کارزار ۵- بنیاد نهادن - قد و بالا - جانشینی ۶- حرکت کردن - شایسته - مبرا ۷- روش آیین - پیراهن نیم تنه - قالب - تکلیف درسی ۸- منسوب به کافر - کشت بارانی - فرق سر - ویتامین انعقادی ۹- الان - ایتالیای قدیم - وسیله کمکی برای پرواز ۱۰- خون - جنون - حرف ششم یونانی - لحظه به لحظه ۱۱- جدید فرنگی - ناقص‌تر - گرد و خاک - آفت ۱۲- جام قهرمانی - سهل انگار، بی‌قید - ثروت، مال ۱۳- سراینده باغ آینه - از توابع خرمشهر - جنگجو ۱۴- شیرینی پز - یک به آذری - از ماکیان ۱۵- وارفته - بخشی از تفنگ - نوعی شنا - صورت، رخ ۱۶- ماه خارج - سرزمین - زورق - برزن ۱۷- مدار حرکت ظاهری خورشید - شیرینی خورشتی.



حل جدولهای شماره ۳۵۰۸

گل، تشکر خنده‌زمین است

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ل) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جدول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مهربانی – شیمیدان بزرگ ایرانی
شماره – سپهبد
طنزآلود – زینت
عدد ماه – دردمند
وهم – مایع حیات
تصدیق روسی – برنج‌فروش
عایق بندی بام – زادگاه

اسب ماده – حیوان صحرانورد
پرنده‌ای شکاری – به کمال رسیدن
طمع زیاد – سیاره زهره

شادی – نان نازک
شهری در آلمان – کلمه استفهام

بخشش
وارفته – رمانی از کالدول
نوعی گل – بیلان
شهر رستم – ناله وزاری

رود آلمانی – نژاد چنگیز
فضا – خانه

آژیر خطر – رود آرام
حکیم معروف روم باستان – پهلو

ابزار بنایی – کم وزن
دعای زیر لب – شالوده
عنوان بندی

از معاونین معروف هیتلر – نقاش شهیر فرانسوی
توانایی – پدر ترک
مادر ترک – دورویی
ضمیر داخل – سریع‌السیر

رسنده – لباس حج
انجیر – کامل شدن

تنها – پذیرفته نشده
حرف ندا – ساز تیره
گرفتگی زبان – حلقوم
فولاد

آزمون – تندرستی
معلم – درخت انگور

خاک کوزه‌گری – کسی که کلاه بر سر می‌گذارد
صفت سگ پاچه‌گیر – مگر
ولایتها – عالم

پرتوشناسی – از ورزشها

بلند مرتبه – از شاهان صفوی
من و شما – گرفتنی از هوا

مذهب

واحد تنیس – الفبای موسیقی
مفت خوار – آینده

از گروههای خونی – آب بند
دریا – قلق کار

دیکتاتور شوروی سابق – متفکر

جدول سودوکو ۳۵۱۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

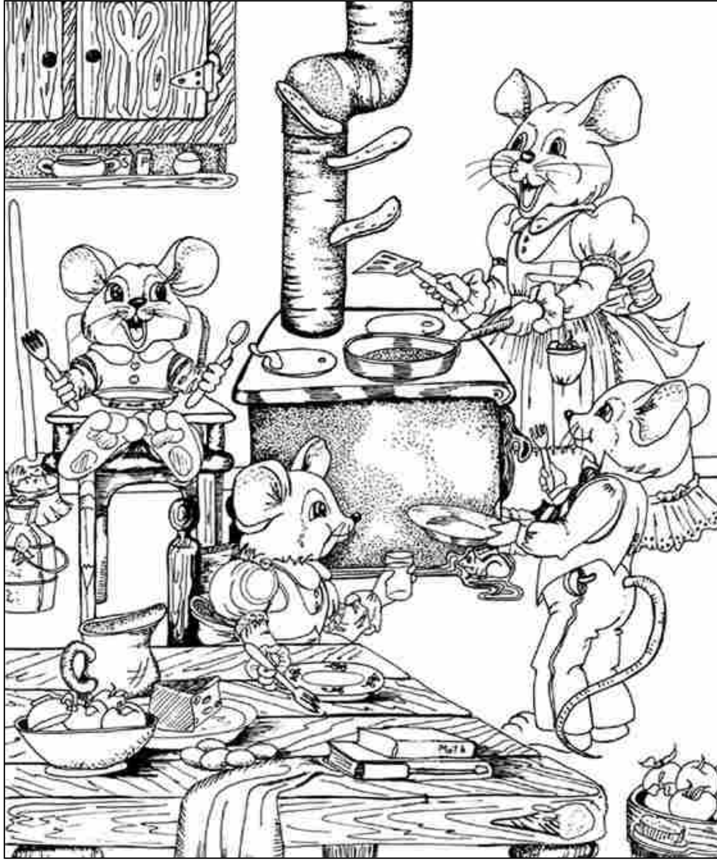
	۵			۲		۱	۸	
	۸		۳	۱			۷	
				۹		۵		
		۸		۷	۵		۳	۱
۶	۴							۷
						۶		۹
۸	۱	۳	۵			۷		
۵			۷	۴	۲			۳

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شکلهای پنهان در تصویر آماده کردن صبحانه

خانواده موشها آماده خوردن صبحانه هستند. ولی در این تصویر شاد ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. پس از پایان کار می‌توانید پاسخ خود را با جواب مادر قسمت پاسخها مقایسه کنید.





نقاشی گمشده

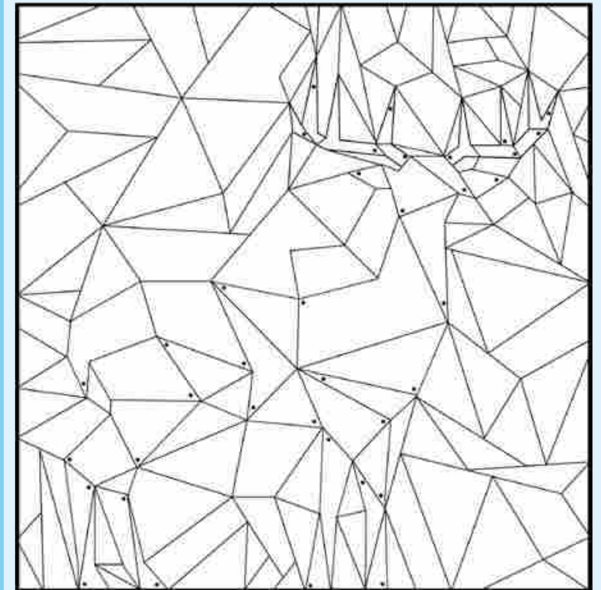


در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. کافی است برای یافتن آن، نقاط را از شماره ۱ تا شماره ۶۲ با خط راست به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا در مقابل چشمانتان قرار می‌گیرد.

شکار پنهان



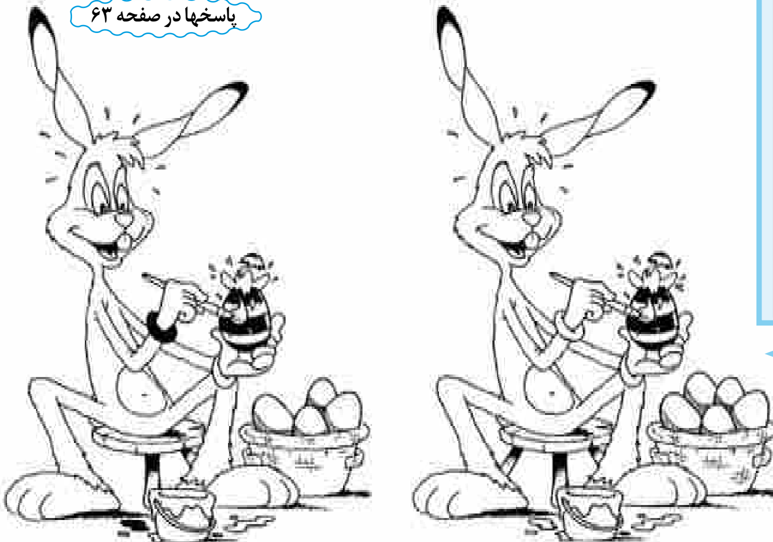
شکارچی به دنبال شکار خود بود ولی ناگهان در مقابل چشمانش ناپدید شد. برای آنکه بدانید او به دنبال چه بوده کافی است خانه‌هایی را که دارای نقطه هستند رنگ کنید تا شکار از میان این خطوط کج و معوج ظاهر شود.



هشت اختلاف در تصویر خرگوش و تخم‌مرغها

خرگوش مشغول رنگ کردن یک تخم‌مرغ بود که ناگهان جوجه‌ای از میان آن بیرون آمد. ولی در بین دو تصویری که از این صحنه زیبا تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند، هشت اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را یافته و علامت بزنید.

پاسخها در صفحه ۶۳



آدم حراف فقط رازی را که نمی‌داند، حفظ خواهد کرد

● مثل آفریقایی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار بوده و هرگونه تشابهی اتفاقی است

چهره‌ای دیگر...

قسمت دوم و آخر

قبل از اصل مطلب

نمی دانم چرا بعد از شنیدن خبر فوت دکتر بهروزی این شعر زنده یاد قیصر امین پور به خاطرم آمد:

من/سالهای سال مردم/تا اینکه یک دم زندگی کردم/تو می توانی/یک ذره/یک مثقال/مثل من بمیری؟

دکتر بهمن بهروزی دوست و همکار نازنینی بود؛ روحش شاد!

***

به ملاقاتم «فروغ» - دوستم - که به خاطر درگیری با نامزدش آن هم درست یک هفته قبل از عروسی شان به شدت افسرده و در بیمارستان اعصاب و روان بستری شده بود، رفتم. برای برگشت به خانه سوار تاکسی شدم. خانم مسافری که در تاکسی کنار من نشسته بود با دیدن دختر جوانی که با سر و وضعی نامناسب در حاشیه خیابان ایستاده بود، به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت دختر رفت و کتک کاری سختی بینشان بوجود آمد. برای جدا کردن آنها از یکدیگر من هم از تاکسی پیاده شده و به میانشان رفتم و بعد از نوش جان کردن چند ضربه آنها را از هم جدا کردم و سپس همراه زن میانسال راهی یک مغازه آبمیوه فروشی شدم. زن به شدت گریه می کرد و از زندگی اش برایم گفت و آنجا بود که فهمیدم بعد از سالها زندگی مشترک، شوهرش به او خیانت کرده و با دختر جوانی رابطه دارد و آن دختر جوان همان دختری بود که گوشه خیابان ایستاده بود. زن که از خیانت شوهرش حسابی دلگیر و شاکی بود بی خداحافظی از من جدا شد و من هم از مغازه بیرون آمدم و اینک ادامه ماجرا...

در آن ساعت از روز با ترافیکی که به چشم می خورد بهترین راه برای زود رسیدن به مقصد استفاده از اتوبوس های تندرو بود. داشتم با سرعت و عجله خودم را به ایستگاه می رساندم که باز آن دختر جوان یعنی همان که ساعتی قبل با آن زن مسن درگیر شده بود را دیدم. دخترک شاید بیست دو، سه سال داشت و مانتوی قرمز رنگ و شال سفید و کوتاهش حسابی توی ذوق می زد. آرایشی زننده و غلیظ به چهره داشت و شلوارش آنقدر کوتاه بود که ساق پاهایش را از فاصله چند متری هم می شد به خوبی دید. او کنار خیابان ایستاده بود و با دقت به راننده ماشین هایی که برایش ترمز می کردند نگاه می کرد. بعضی از راننده ها برایش بوق ممتد می زدند و از او خواهش می کردند سوار شود.



دخترک اما سرش را به سمت دیگری می گرداند. شاید هم راننده یا ماشین باب میلش نبود.

وقتی می خواستم از کنارش بگذرم، قدم هایم را کند کردم. نزدیکش که رسیدم، صدایش را می شنیدم که به هر ماشینی که جلوی پایش نگه می داشت چیزی می گفت. با خودم گفتم خدایا چه چیزی باعث می شود که دختری به زیبایی او اینچنین باشد؟ دوست داشتم با او حرف بزنم و از آنچه در دلش می گذرد با خبر شوم. نمی دانم شاید هم از شانس من بود که آن روز او ناامید به سمت پیاده رو بازگشت و شروع به قدم زدن کرد. من هم به آرامی پشت سرش راه می رفتم. هر که از کنارش می گذشت متلکی بارش می کرد و او بی اعتناء حرکتش ادامه داد. من حالا کاملا پشت سرش بودم که برگشت و یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد. عجب چشمان گیرایی داشت! آبی روشن، مثل آسمان.

می ترسیدم حرفی به او بزنم. به نظرم مرا شناخته بود که چپ چپ نگاهم می کرد. از کیف کاغذی در آوردم و تندی روی آن یادداشتی به همراه شماره موبایلم نوشتم و به دستش دادم و قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید و حرفی بزند به سرعت از او دور شدم...

حتما برای شما باور نکردنی است اما من بر اساس تجربه داستان نویسی ام صبح روز بعد به پارکی که نامش را روی کاغذ نوشته و به دختر جوان داده بودم رفتم و منتظر آمدنش شدم. یک ربع از ساعت قرارمان می گذشت و خبری از او نشد.

با خودم گفتم شاید نیاید، شاید هم بیاید و کلی بد و بیراه نثارم کند. شاید هم اصلا کاغذ را دور انداخته باشد. چند باری از جایم بلند شدم که بروم اما حسی نمی گذاشت. دوباره سر جایم نشستم و منتظر آمدنش شدم. نیم ساعت دیگر هم منتظر ماندم اما نیامد. دیگر ناامید شده بودم. نگاهم را به آسمان دوخته و غرق تماشای آن آبی بیکران بودم که حس کردم سایه‌ای روی سرم افتاده. فوری نگاهم را چرخانم و او را دیدم که ایستاده و نگاهم می کند.

با وجود اینکه سالهاست این کار را می کنم اما حس و حالم در این لحظات هنوز هم واقعا خنده دار است. همچون کسی که در جزیره‌ای زندگی می کند و سالهاست آدم زنده‌ای ندیده از جایم پریدم و گفتم: «سلام!»

او با سر جوابم را داد و بی اعتنا به دستم که برای دست دادن با او به سمتش دراز کرده بودم روی نیمکت نشست و گفت: «چرا ازم خواستی بیام اینجا؟»

کنارش نشستم و گفتم: «می خواستم یه کمی با هم حرف بزنیم!» با تعجب و خیره نگاهم کرد و گفت: «به چه مناسبت؟» چهره‌اش پر از اخم بود. شاید می خواست بگوید که از سر اجبار آمده اما می دانستم اگر نمی خواست نمی آمد.

با لبخند گفتم: «من دیروز شما رو کنار خیابون دیدم. با اون خانمی که با هم درگیر شدید حرف زدم. می خواستم اگه می شه با شما هم حرف بزنم تا اگه دوست داشتید یه کم درباره خودت برام بگی!»

لحنم آنقدر صادقانه بود و آنقدر کلماتم را با من و من ادا کردم که به گمانم او هم دلش برایم سوخت. لبخندی روی لب های گوشتالوی پروتز شده‌اش نشست و پرسید: «خبرنگاری؟» گفتم: «نه... یعنی آره... اما اینکه دوست دارم از خودت برام بگی ربطی به خبرنگار بودنم نداره!» دختر جوان سکوت کرد. به نیم رخش خیره شدم. او واقعا زیبا بود. باد با موهای بلوندش بازی و زیبایی اش را دو صد چندان می کرد. بیش از ده دقیقه به سکوت گذشت. انگار داشت در ذهنش همه چیز را خوب حلاجی می کرد. دختر جوان که حتی نمی دانستم نامش چیست بالاخره تصمیمش را گرفت. دست هایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید و...

***

زندگی خوبی نداشتیم. من تک فرزند خانواده بودم که همیشه خدا مادرم را با چشمانی گریان دیدم. او می گفت: «ما هفت تا خواهر بودیم که بابام واسه اینکه

مارو از سرش باز کنه و یه نون خور از سر سفره ش کم، هر کس و ناکسی که از راه رسید مارو به زور شوهرمون داد و فرستاد خونه بخت. تو این سالهایی که با پدرت زندگی کردم جز بدبختی و حقارت چیز دیگه‌ای ندیدم. بابات یه مرد لاابالی و معتاد بود که همه زندگی ش رو فدای چند دقیقه نشئگی می کرد. من چاره‌ای نداشتم، نه راه پس داشتم و نه راه پیش. حالا که با پدرت ازدواج کرده بودم باید می سوختم و می ساختم. تو خیلی زود به دنیا اومدی، اسمتو گذاشتم «دنیا» چون با اومدنت شدی همه دنیای من. حاضر بودم به خاطر آرامش و آسایش تو هر کاری بکنم. بابات رو ماشین دیگران کار می کرد و حتی یک ریال هم خرجی خونه نمی‌داد. من باید خرج زندگی خودم و تورو در می آوردم. می بستمت به کولم و تو خونه‌های مردم کار می کردم. از صبح زود با هم می‌رفتیم بیرون و تا بر سیم خونه شب می‌شد. بابات که از غیرت و مردونگی به اندازه سر سوزن بویی نبرده بود نشد حتی یکبار ازم بپرسه کجا میری و از کجا میای! اون اونقدر بی‌وجدان بود که گاهی وقتی خماری بهش فشار می آورد و پولی نداشت تریاک بخره، منو زیر بار کتک می گرفت و پس اندازمو از چنگ در می آورد... خدا از این مرد نگذره، من که هیچ وقت حلالش نمی کنم. دنیاجان دختر نازم، تو تنهاامید من هستی. من حاضرم به خاطر تو همه سختی‌ها رو تحمل کنم. به امید خدا بزرگ می‌شی، درست رو می خونی و خانم دکتر می شی و منو از دست این جلاد نجات می دی...

مادرم این حرفها را در حالیکه مرا در آغوش می‌فشرد و موهایم را نوازش می کرد، می‌زد. دلم برایش می سوخت. او زن بدبختی بود که در زندگی حتی یک روز خوش هم ندیده بود. با وجود اینکه جوان بود اما دستهایش آنقدر زبر و پینه بسته بود که هر وقت دستهایش را دستانم می گرفت گریه‌ام می گرفت و غم عالم هوار می‌شد روی قلب کوچکم.

مادر برای تامین هزینه‌های زندگی هر روز در خانه‌های مردم به سختی کار می کرد و در عوض پدر درآمدش را برای اعتیاد خرج می کرد. نه سال بیشتر نداشتم که بابا یکی از آن زن‌های ولگرد را به خانه آورد و به مادر گفت: من با «شهناز» ازدواج کردم. قراره از این به بعد اینجا زندگی کنه. حواست باشه که دست از پا خطا نکنی و حرفی نزنی که دل عشق من بشکنه! به دخترت هم خاطر نشون کن که زبون درازی نکنه. اگه حرفی بزنید که به شهناز بر بخوره جفتتون رو حلق آویزی می کنم!

با آمدن شهناز بدبختی مادر صد چندان شد. مادر بیرون از خانه کار می کرد و وقتی به خانه می آمد باید همچون کنیز حلقه به گوش اوامر شهناز را اجرا می کرد. از پدر و شهناز متنفر بودم. چه شب‌هایی که آن دو غذاهای آنچنانی می‌خوردند و من از گرسنگی در آغوش مادر می‌خوابیدم و قطرات داغ اشک هایش را روی صورتم حس می کردم.

شهناز هم همچون پدر معتاد بود و هر شب با دوستان همچون خودشان پای بساط می‌نشستند و این مادرم بود که به زور کتک‌های پدر باید از آن آشغال‌ها پذیرایی می کرد و برایشان فصل به فصل چای می‌برد.

سه سال از ازدواج پدر با شهناز می گذشت که کاسه صبر مادرم لبریز شد و از پدر طلاق گرفت. خانم مسنی که مادر در خانه‌اش کار می کرد با شنیدن وضع زندگی ما به مادر قول داده بود بعد از طلاق پناهمان بدهد. پدرم بی‌هیچ مخالفتی مادرم را طلاق داد و من و مادر راهی خانه «خانم اکرمی» شدیم. آنجا دیگر از کتک و فحش و توهین و تحقیر خبری نبود. خانم اکرمی من و مادرم را دوست داشت و همچون مادربزرگی دلسوز هوای مرا داشت و تشویقم می کرد تا درسم را خوب بخوانم و برای خودم کسی شوم.

یکسال از حضورمان در خانه خانم اکرمی می گذشت که برادر خانم اکرمی که سالها قبل همسرش را از دست داده بود از مادر خواستگاری کرد. مادر با او ازدواج کرد و مرا همراه خودش به خانه جدیدش برد. همسر مادر مرد مهربانی بود و مرا چون فرزند خودش دوست می‌داشت. زندگی روی خوبش را بعد از سالها رنج عذاب نشانمان داده بود. ما تازه داشتیم طعم خوشبختی را می‌چشیدیم که آن حادثه لعنتی زندگی قشنگ‌مان را نابود کرد... تعطیلات تابستان بود و به همراه مادر و همسرش رفته بودیم شمال. یک هفته ایی که آنجا بودیم حسابی خوش گذشت اما هیچ کدامان نمی‌دانستیم که روزگار چه خوابی برایمان دیده. شنبه شب بود که به سمت تهران حرکت کردیم. شوهر مادرم باید صبح شنبه سر کار می‌رفت و با سرعت اتومبیل را می‌راند تا زودتر به خانه برسیم و او بتواند چند ساعتی استراحت کند. من روی صندلی عقب خوابیده بودم که ناگهان با صدای جیغ مادر از خواب پریدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم روی تخت بیمارستان بودم و خانم اکرمی کنارم نشسته بود. آن تصادف لعنتی مرا خانه خراب کرده بود. مادر و همسرش در آن حادثه کشته شده بودند و فقط من زنده مانده بودم. مانده بودم تا تسلیم تقدیر شومی شوم که روزگار برایم رقم زده بود. هفت ماه بعد خانم اکرمی هم فوت کرد و بچه‌هایش خانه را فروختند و من چاره‌ای نداشتم جز اینکه نزد پدر باز گردم. پدر هنوز با شهناز زندگی می کرد و این بار شهناز با دیدن من نه تنها روی ترش نکرد بلکه با خنده مرا در آغوش گرفت و گفت: «هزار ماشاالله چقدر خوشگل شدی دنیا جان!»

خانه پدر پاتوق افراد لاابالی و بی‌سر و پا شده بود. پدر و شهناز بر خلاف سابق با من خیلی مهربان شده بودند اما از آنجا که سلام گرگ هیچ وقت بی‌طمع نیست بعد از مدتی نیت پلیدشان را نشان دادند. یک روز پدر با مردی که از سر و وضعش معلوم بود پولدار است به خانه آمد و به من گفت: «دنیاجان، این آقا یک ماهی می‌خواد بره سفر. تو هم باید صیغه‌اش بشه و باهاش بری که هم خودت آب و هوات عوض بشی و هم به این آقا خوش بگذره!» آنجا بود که فهمیدم پدر بی‌غیرت من با دریافت مبلغ زیادی پول از آن مرد شیطان صفت می‌خواهد مرا بفروشد. هیچ جوری نمی‌توانستم خودم را از دست شهناز و پدر نجات دهم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه همراه آن مرد به سفر بروم. وقتی بعد از یک ماه به خانه باز گشتم شبانه فرار کردم. خوش خیال بودم، تصور می کردم می‌توانم در این شهر بی‌در و پیکر گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. من دختر جوان و زیبایی بودم که در این شهر بی‌در و دروازه هیچ پناهی نداشتم.

چند شبی را در دستشویی پارک ها و ساختمان‌های نیمه کاره به صبح رساندم و بالاخره مجبور شدم تن به چیزی بدهم که به خاطرش از خانه پدر فرار کرده بودم. همیشه می گویم‌ای کاش من هم در آن تصادف لعنتی می‌مردم. ای کاش خداوند چنین زیبا مرا نمی‌آفرید. ای کاش من هم همچون هم سن و سال‌هایم زندگی خوب و آرامی داشتم. این زندگی لعنتی که همچون گردابی مهیب مرا هر لحظه بیشتر می‌بلعد، برایم زندان است. هر شب آرزو می کنم که‌ای کاش سپیده روز بعد را نبینم. ای کاش بمیرم و از این زندان وحشتناک نجات بیابم...

***

«دنیا» باز هم سکوت کرد. گونه‌هایش سرخ شده بود. در عمق چشمان آبی اش می‌شد غم درونش را به وضوح مشاهده کرد و دوباره گفت:

ـ وقتی مادرم زنده بود چادر نمازم رو سر می کردم و کنارش می‌ایستادم و نماز می‌خوندم اما حالا سالهاست که دیگه حتی خدا رو صدا هم نکردم. من با یک دل سیاه، هم این دنیام رو از دست دادم و هم اون دنیا رو...

دستم را روی دستانش که ناخن‌های بلندش را با لاک قرمز جیغی رنگ کرده بود گذاشتم و گفتم: «واسه برگشتن هیچ وقت دیر نیست. خدا مهربونه..» دنیا لبخند تلخی زد و گفت: «برای من دیگه خیلی دیره. چند ساله که آلوده‌ام. نمی‌دونم شاید هم من خیلی زود جا زدم. شاید می‌تونستم مقاوم بمونم و مبارزه کنم اما به هر حال سرنوشت من هم این شکلی بود. نمی‌دانستم در پاسخ حرف‌هایش چه بگویم؟ سکوت طولانی‌ام را که دید پرسید: «از اینکه با من همکلام شدی پشیمونی؟» سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: نه، برای چی باید پشیمون شده باشم؟» گفت: «با این که فهمیدی من چه وجود کثیفی هستم باز هم ازم بدت نیومد؟ می‌دونی همه یه جوری به من نگاه می کنن انگار که من یه جذامی‌ام...»

صداقت و یکرنگی اش به دل می‌نشست. نه گناهش را مخفی می کرد و نه از خوبی‌هایش می گفت. فشار آرامی به دستش وارد کردم و گفتم: «دعا می کنم که خدا کمکت کنه، هیچ وقت از رحمتش ناامید نشو...» دنیا لبخندی زد و از جایش بلند شد و گفت: «وقتی دیروز غروب اون یادداشت که روش نوشته بودی دوست داری با من حرف بزنی رو دادی دستم، خیلی تعجب کردم. راستش از روی کنجکاوی امروز اومدم اینجا تا ببینم چرا یه دختر مثل تو دوست داره با من حرف بزنه، اما حالا خیلی خوشحالم از اینکه باهات حرف زدم و سبک شدم.» دنیا خم شد و صورتم را بوسید و خداحافظی کرد و رفت و من آنقدر نگاهش کردم تا از دیدم پنهان شد و...

■

شخصیت هر کس با رفتارش شناخته می شود نه با کلماتی که بر زبان می آورد

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد
گفتگو: شبنم مدنی

اختصاصی با نیما شاهرخ شاهی

نمی‌خواهم خودم را محدود کنم

او خیلی اتفاقی هنرپیشه شد. یکی از دوستانش برای حضور در تست بازیگری شرکت کرد و از او خواست تا همراهش باشد. آنجا به صورت خیلی اتفاقی توسط کارگردان مورد تایید قرار گرفت و این چنین بود که «نیما شاهرخ شاهی» برای اولین بار بازیگری را در فیلم مکس تجربه کرد و خیلی زود ره صدساله را یک شبه پیمود. متولد ۱۳۶۰ و فارغ التحصیل مهندسی عمران است. به بهانه پرکار بودنش در این روزها به سراغش رفته و گفتگویی مفصل درباره نقشهایش و تجربه ده سال حضورش در سینما و تلویزیون، با وی انجام داده‌ایم.

***اگر در همه سالهای فعالیت تان یک خط سیری را دنبال کنیم به این نتیجه می‌رسیم که نقش‌های اولیه تان پررنگ‌تر بوده است...**

**در ابتدای فعالیتم در سینما خیلی گزیده کارتر بودم و بازی در خیلی از فیلم‌ها را رد می‌کردم. در حال حاضر فکر می‌کنم که وسواسم را در انتخاب نقشهای پیشنهادی کم کردم. البته این مسئله اصلا به این معنی نیست که کارهای بدی را برای بازی انتخاب می‌کنم. تا به امروز حدود ۴۰ فیلم بازی کردم که اکثر آنها فیلم‌های خوب و پربیننده‌ای بودند. به عقیده من هیچ بازیگری نمی‌تواند این ادعا را داشته باشد که همه فیلمهایی که در کارنامه هنری خودش داشته، فیلم‌های خوبی بوده است. یادم می‌آید وقتی فیلمنامه «کیش و مات» به من پیشنهاد شد از انتخابی که کرده بودم رضایت کافی داشتم چون هم فیلمنامه خوبی داشت و هم گروه و عوامل با تجربه‌ای با این کار همراهی می‌کردند. اواسط کار بنا به یک سری اتفاقات پیش بینی نشده کار آن طور که باید و شاید در نیامد و خیلی از پیش بینی‌ها را به هم ریخت. شاید دلیل اصلی این بود که برای خیلی از انتخاب‌هایم از نظر مشاورینی استفاده کردم که با مشاوره‌های غلطی که به من می‌دادند، لطمه زیادی به من زدند. زمانی قرار بود در فیلم «هفت دقیقه تا پاییز» علیرضا امینی بازی کنم و همزمان با قراردادی که برای این کار بسته بودم، حضور در فیلم «درباره الی...» اصغر فرهادی هم به من پیشنهاد شد. چون تصویر برداری کار در شمال کشور بود و من هم برای فیلم دیگری قرارداد بسته بودم به ناچار بازی در «درباره الی...» را رد کردم. بعد هم به دلایلی در «هفت دقیقه تا پائیز» بازی نکردم و این شد که یک تجربه خیلی خوب را با اصغر فرهادی از دست دادم. شاید اگر در آن فیلم بازی می‌کردم، می‌توانستم در کارهای دیگری از این کارگردان هم حضور داشته باشم. در این مصاحبه سعی می‌کنم خیلی باز و بدون تعارف حرف بزنم. وقتی حرفه شخص من بازیگری است و امرار و معاش روزمره‌ام از این راه می‌گذرد، پس طبیعی است که خیلی از کارها را به خاطر دستمزدش قبول می‌کنم. شاید به اعتقاد خیلی‌ها این حرف درست نباشد ولی حتی اگر یک بازیگر در ابتدای ورود خود به این حرفه در انتخاب نقشهایی که به او پیشنهاد می‌شود به صرف گزیده کاری وسواس داشته باشد، به مرور زمان این مشکل پسندی خود را کنار می‌گذارد و از وسواس بیش از اندازه خود می‌کاهد. اتفاقی که شاید برای خیلی از بازیگرانی که در این عرصه فعالیت می‌کنند، افتاده است.

***ولی برای نقد یک بازیگر فقط به کارنامه هنری او نگاه می‌شود و باقی مسائل از نظر خیلی از منتقدین حاشیه‌ای بیش نیست. با این موضوع موافقید؟**

**به هر صورت برای یک نتیجه گیری درست باید به کلیت کارنامه یک بازیگر نگاه کرد. خیلی وقتها هم بحث سلیقه به میان می‌آید. مثلا من نقشی که در فیلم «شبکه» آخرین ساخته مرحوم ایرج قادری دارم را خیلی دوست دارم. یا نقشی که در فیلم «نفرین» ایفا کردم به نظرم نقش خیلی خوبی بود هر چند که از نظر خیلی از دوستان مورد نقد زیادی قرار گرفت. در کل برای جمع بندی باید هم کارهای خوب و هم متوسط یک بازیگر را در نظر گرفت. یادمان باشد که همیشه روال بر این است که برای یک کار خوب دستمزد خوبی نمی‌دهند در حالیکه یک کار متوسط و نه چندان خوب همیشه دستمزد خوبی را به دنبال دارد.

***به نظر می‌رسد یک جسته گریختگی در انتخاب نقش‌هایتان به چشم می‌خورد و از نقش مثبت تا منفی و حتی طنز هم دیده می‌شود.**

**شاید یکی از دلایلش این است که من جزو بازیگرانی هستم که جرات ریسک پذیری بالایی دارم. از ابتدا دوست داشتم این تنوع را در کارهایم لحاظ کنم. البته اوایل به دلیل مشاوره‌های غلط، اشتباهاتی نیز داشتم. گاهی اوقات فیلم‌هایی را رد می‌کردم که الان متوجه شدم دلیل موجهی برای رد کردن آن کارها وجود نداشت! به هر حال تازه وارد این عرصه شده بودم و تجربه چندانی نداشتم. بعد از آن به نقش‌هایی که انتخاب می‌کردم فکر می‌کردم و خوشبختانه تا به امروز با کارگردان‌های بسیار خوبی تجربه به همکاری داشتم و دارم. ادعا می‌کنم که در انتخاب نقش‌هایم جرات این را دارم که در گونه‌های مختلفی بازی کنم. اخیرا تله فیلمی را برای شبکه نمایش خانگی بازی کردم که در آن نقش یک جوان شهرستانی را دارم که حتی با گویش خاصی صحبت می‌کند و برای خود من یک تیپ کاملا جدید بود که تا به حال تجربه نکرده بودم. کدام بازیگر است که در سن و سال من جرات چنین کاری را داشته باشد؟ تا به امروز در ژانرهای مختلفی چون وحشت، کمدی، اجتماعی و... بازی کردم. چرا که هم جراتش را داشتم و هم توانایی اش را دارم.

***این جرات پذیری در عین حال ریسک پذیری بالایی را هم می‌طلبد. این اتفاق تا چه اندازه برای بازیگر یک امتیاز مثبت به شمار می‌آید؟**

**به نظرم یک بازیگر باید جرات و قدرت ریسک پذیری را داشته باشد. به شخصه هیچ گاه سعی نکردم خودم را به حیطه و ژانر بخصوصی محدود کنم. همیشه دوست داشتم توانایی خودم را در عرصه‌های متفاوتی بیازمایم. ادعای این را هم ندارم که در ایفای همه نقش‌هایی که تا به امروز بازی کردم موفق بوده‌ام ولی تلاشم را کرده‌ام. به نظرم ورود به این حرفه خیلی کار دشواری نیست، آنچه که مهم است ماندگاری در این عرصه است. جایی می‌خواندم که از حدود سال ۷۷ تا به امروز تعداد بازیگران جوانی که وارد عرصه بازیگری شدند و هنوز هم به این کار مشغول هستند آن قدری زیاد نیست و شاید به جرات بتوان گفت تعدادشان به انگشتان یک دست هم نمی‌رسد.

***خیلی‌ها ماندگاری یک بازیگر را منوط به شانس و اقبال او می‌دانند و خیلی این اتفاق را به انتخاب و وسواس یک بازیگر در انتخاب نقش‌هایش مربوط نمی‌دانند.**

**همه ما در زندگی حق انتخاب داریم و این انتخاب‌های ماست که شانس و اقبال را برای ما رقم می‌زند. باید توانایی ذاتی در درون یک بازیگر وجود داشته باشد تا به تدریج پیشنهادهایش زیاد شود. من در یکی دو سال اخیر یکی از پرکارترین بازیگران در عرصه سینما بودم و علاوه بر آن در دو مجموعه

تلویزیونی و دو تله فیلم هم بازی کردم که البته هنوز پخش نشده است. در کل همه این اتفاق‌ها را لطف خداوند نسبت به خودم می‌دانم.

***شاید برای شما تا به امروز تنها یک شاه نقش تعریف شده باشد و آن هم نقش کوهیار در فیلم پارک وی است. بعد از آن دیگر شاه نقشی به آن معنی برای شما تعریف نشد.**

**به نظرم این اتفاق خوبی بوده و من هم بسیار از آن راضی هستم. پارک وی اولین فیلمی بود که بازی کردم و تا به امروز هم از بازی در این نقش بسیار راضی هستم. نقش کوهیار یکی از نقش‌هایی بود که هنوز هم بعد از گذشت این همه سال نقشی به مانند آن تعریف نشده است. فریدون جیرانی به خوبی برای ایفای نقش من را هدایت کرد و این شد که تا به امروز هم خیلی‌ها در کوچه و خیابان من را با این نقش به یاد دارند.

***بعد از پارک وی چقدر نقش‌هایی که به شما پیشنهاد می‌شد شبیه به کوهیار بود؟**

**همین جا باید اعتراف کنم که همان موقع‌ها بود که من بزرگترین اشتباه زندگیم را مرتکب شدم. چرا که تمام فیلم‌هایی که در آن برهه از زمان به من پیشنهاد می‌شد در ژانر وحشت بود و من باز هم به دلیل مشاوره‌های غلطی که می‌گرفتم و بیشتر از همه بی‌تجربه‌گی خودم تمام این پیشنهادها را رد می‌کردم چرا که نمی‌خواستم در این ژانر کلیشه شوم. الان که به آن موقع‌ها فکر می‌کنم می‌بینم که چقدر اشتباه کردم. چرا که باید از ۱۰ پیشنهادی که آن موقع به من می‌شد ۹ تای آن را قبول می‌کردم و یک جورایی در این ژانر می‌ماندم و شناخته می‌شدم. به نظرم این اتفاق می‌تواند برای یک بازیگر موقعیت بسیار خوبی باشد که در یک گونه بخصوص تثبیت شود و همه او را با حضور در چنین نقش‌هایی به یاد آورند. الان یکی دو سالی است که طرز فکرم را کاملا عوض کردم و حدود سه چهار فیلم آخری که بازی کردم تقریبا همگی به نوعی در ژانر وحشت دسته بندی می‌شوند.

***بعد از بازی در فیلم مکس و پارک وی، مدتی از سینما فاصله گرفتید و در حال حاضر یکی از پرکارترین بازیگران هستید. این کناره گیری تا چه اندازه نقش‌های پیشنهادی بعدی را تحت الشعاع قرار داد؟**

**من از سال ۸۰ وارد سینما شدم و در حال حاضر حدود ۱۰ سالی است که در این حیطه مشغول به فعالیت هستم. خیلی‌ها می‌گفتند تو با فیلم مکس سامان مقدم وارد این حرفه شدی، با پارک وی شناخته شدی و از این به بعد نباید هر نقشی را بازی کنی. این بود که به اشتباه مدتی از سینما فاصله گرفتم. در حالیکه بعد از این همه سال به نتیجه رسیدم که اتفاقا یکی از راز و رمزهای ماندگاری یک بازیگر حضور دائم و دیده شدن اوست. فاصله گرفتن از دنیای سینما و تلویزیون بازیگر را از مخاطب دور می‌سازد. من نمی‌خواهم شعار بدهم ولی به عقیده خود من مگر تا چه اندازه بازیگر می‌تواند منتظر بنشیند تا نقشی که تمام و کمال باب میل او باشد به وی پیشنهاد شود. اگر قرار باشد چند سالی طول بکشد پس آن وقت تکلیف بازیگر چه می‌شود؟ زمانی که قرار بود نخستین سریال را برای تلویزیون بازی کنم خیلی‌ها به من می‌گفتند که تو یک بازیگر سینما هستی و نباید در یک سریال تلویزیونی بازی کنی. در حالیکه ما به کرات می‌بینیم که خیلی از بازیگرانی که در تلویزیون ایفای نقش می‌کنند اتفاقا از خیلی از بازیگران سینما موفق‌تر هستند. چرا که تلویزیون طیف وسیع‌تری از مخاطب را به همراه دارد و این اتفاق باعث می‌شود یک بازیگر در طول مدت زمان بیشتری که ایفای نقش می‌کند در ذهن مخاطب خود هم ماندگارتر باشد.

***نقشی که در آخرین سرقت بازی کرده‌اید از جمله نقش‌هایی است که با خود بار کمدی به همراه دارد. نگران این نبودید که ممکن است مخاطب شما را در این ژانر نپذیرد؟**

**نقش داود را در آخرین سرقت خیلی دوست داشتم چرا که به نظرم کمدی شریفی بود که سعی نداشت با لودگی و دیالوگ‌های زشت و زننده مخاطب را بخنداند. در عین حال این نقش بده بستان‌های خوبی هم با پوریا پورسرخ بازیگر نقش مقابل خود داشت که فکر می‌کنم تا حد زیادی توانستم خودم را راضی نگه دارد. داود شخصیت بلندپروازی داشت که می‌خواست بدون زحمت به موقعیت‌های بالاتری برسد. شاید خیلی شناسنامه کامل و کافی نداشت که بیننده از گذشته زندگی او مطلع شود که به نظرم یکی از نقاط ضعف فیلم بود با این حال من تمام انرژی خودم را گذاشتم که این نقش به بهترین شکل ممکن در آید.

***اینکه یک بازیگر در هر سه مدیوم سینما، تلویزیون و حتی تله فیلم‌هایی برای نمایش خانگی حضور داشته باشد خوب است؟**

**یک بازیگر خوب باید هر سه این مدیوم‌ها را بشناسد و محدود شدن به هر کدام از اینها به تنهایی دلیلی برای موفق بودن و یا موفق نبودن بازیگر نیست. خود من بعد از ۸ سال که در سینما بازی می‌کردم وارد تلویزیون شدم و این اتفاق را همیشه یک اتفاق خوب در همه این سالها می‌دانم. ■



زخم‌های تازه بر پیکر زیباترین

ساختمان استوانه‌ای تهران



مجموعه تئاتر شهر طی سال‌های گذشته صدمات بسیاری دیده است. بنای این مجموعه بارها و بارها به دلیل حفاری و ساخت و سازهای مختلف در ضلع شمالی و جنوبی مجموعه آسیب دیده و وقتی گرد این بنا می‌چرخیم ترک‌ها و تخریب‌های موجود در نمای آن خودنمایی می‌کنند.

طی سال‌های گذشته با وجود اینکه نمای مجموعه آسیب دیده ولی هیچگاه مورد مرمت و بازسازی قرار نگرفته و این در حالی است که این آسیب‌ها و تخریب‌ها در حال رشد است و نه تنها اقدامی برای ترمیم نمای مجموعه نشده بلکه بخشی از نمای ضلع جنوبی این مجموعه نیز تخریب شده تا میزبان ژنراتورهای برق این مجموعه باشد.

در فضای مجاور ورودی کارگاه دکور مجموعه دو حفره ایجاد شده و ایجاد این حفره نتیجه‌ای نداشته جز تخریب سنگ‌های قدیمی نمای آن.

ضلع جنوبی تئاتر شهر نیز که شاهد حفاری و ساخت‌وساز عظیمی است که زمانی باعث شکاف برداشتن دیوار مجموعه شد.

این روزها نمای تئاتر شهر بخصوص در ضلع جنوبی خود محلی برای یادگاری نوشتن افرادی شده که بدون توجه به اهمیت این بنای فرهنگی و هنری، به فکر ثبت وقایع زندگی خود هستند.

وقتی چند تکه از نمای این مجموعه از بین رفت یا سرقت شد، گمان بر این بود که هر چه زودتر این بخش ترمیم می‌شود ولی متأسفانه این اتفاق رخ نداد و کار به جایی رسیده که این بار دست اندرکاران و تصمیم گیرندگان مجموعه تئاتر شهر خود به جان نمای این بنای فرهنگی و هنری افتاده‌اند!

آیا با چنین روندی می‌توان امیدوار بود که این مجموعه در چند سال آینده سر پا باقی بماند؟ آیا باید شکاف‌هایی عظیم بر بدنه تئاتر شهر ایجاد شود تا به فکر ترمیم آن باشیم؟ آیا می‌توان بدون هیچ کارشناسی و در نظر گرفتن اهمیت این بنای هنری، بدنه آن را تخریب کرد؟

راستی مایه آرامش و دروغ مایه تشویش خاطر است
●حدیث نبوی



ناگفته‌هایی از دنیای بی‌رحم سینما

نویسنده: نادر طریقت، کارگردان سینما

آنها وجود دارند و نباید فراموش شوند

روی یک تخت در اتاق نشیمن دوست خوبم علی سلیمانی دراز کشیده بود، او قدرت تکلم ندارد، اما صدای ما را می‌شناسد و با خنده و لبخند به ما خوش آمد می‌گوید و خوشحال است. در کنارش هستیم.

همسرش چگونگی بیماری علی سلیمانی، بازیگر، تدارکاتچی و راننده صحنه را این گونه توضیح می‌دهد و می‌گوید: او بر اثر دیابت کم کم بینایی‌اش را از دست داد، بعد از چهار، پنج سال یک شب ساعت ۸ الی ۹ بعد از نماز مغرب و عشاء، طبق عادت هر روزی که بچه‌های محل او را به پارک می‌بردند، بیرون رفت و در پارک محل حالش بد می‌شود و آنها او را به منزل برمی‌گردانند. بعد من به اورژانس تهران زنگ زدم و او را سریع به بیمارستان رساندم. چند بیمارستان او را قبول نکردند و می‌گفتند او سکته مغزی کرده است. بر اثر سکته مغزی سمت راست بدنش و همچنین قدرت تکلم خود را از دست داده و دیگر بعد از آن قادر به حرکت نبود و دیگر قادر به هیچ کاری نیست (کم کم غم و اندوه تمام چهره این زن مهربان را فرا می‌گیرد، انگار همین امروز این اتفاق برای شوهرش و پدرخانواده‌اش افتاده است.)

از همسرش می پرسم که پیش از بیماری چه کاری انجام می داده؟ هر چند خود از نزدیک دیده بودم که مثل آچار فرانسه در یک گروه فیلمبرداری همه کاری می کرد. رانندگی، خرید وسایل، امین تهیه کننده، و در جاهایی هم بازی می کرد و چه خوب بود، اما گذاشتم همسر خوبش درباره شغل او برایمان بگوید. با نگاهی به شوهرش آب دهانش را قورت می‌دهد و می گوید: کار ایشان به عنوان حمل و نقل در سینما بود، یک مقدار هم در کار بدلکاری و کمی هم در تدارکات کمک می کرد و گاهگداری هم در نقش‌های کوتاه بازی می کرد اما بعد اینکه چشم خود را از دست داد، دیگر کاملاً خانه‌نشین شد و پس از اینکه سکته مغزی کرد، انگار وجود خارجی نداشته و هیچ کسی از او یاد نکرد.



از او می‌پرسم که چگونه خرج دوا و درمان و خانه و زندگی را می‌پردازید؟ کمی به فکر فرو می‌رود و می گوید والله اگر دو میلیون هم در آمدمان بود باز هم کم بود. بیماری او با پول زیادی درمان می‌شود، البته درمان که نه بلکه زنده می‌ماند و سایه‌اش را از سر ما کم نمی کند. از تأمین اجتماعی حدود چهارصد و خورده‌ای حقوق می گیریم، خانه سینما هم که باز بود گاهگداری به ما بن می‌دادند، البته سالی یکی دوبار، چند روزی مانده بود که خانه سینما بر اثر اختلاف با ارشاد بسته شود، آقای علی‌دائمی مسؤول امور مالی و اداری خانه سینما با من تماس گرفت و ما را بیمه تکمیلی کردند و مقداری بن هم به ما دادند. حدود یک صد و بیست هزار تومان هم خانه سینما به ما کمک مالی می کند، البته اول هشتاد هزار تومان بود که به این مبلغ رسید، خدا پدرشان را بیامرزد که بعضی وقت‌ها یاد ما می کردند، حالا هم که فعلاً با بسته شدن خانه سینما بلاتکلیفم! مثل اینکه بناست صندوق کمک به هنرمندان جای خانه سینما به ما کمک کند (البته چون این صحبت‌ها متعلق به چندی پیش است، امیدوارم این اتفاق تا امروز افتاده باشد)

از این شیرزن می‌پرسم آیا پول بیمه و پول خانه سینمایی که می گرفتید، کفاف خرج خانه شما را می‌دهد؟ او خدا را شکر می گوید: ما خدا را داریم، وقتی خدا را داریم، همه چی داریم، من خدا را در این مدت بیماری و از پا درآمدن علی، به عینه در این خانه با چشمانم دیده‌ام، دخترم فاطمه چند روز پیش به من گفت، تو بارها می گفتی و من قبول نمی کردم، اما خیلی وقت است که من هم خدا را در این خانه می‌توانم ببینم. آقای طریقت، یعنی ما رسیده‌ایم به آن نقطه که قطع شویم، اما دوباره خدا رشته ما را وصل کرده است، الحمدلله دختر خوبی دارم و در رشته روزنامه‌نگاری در حال تحصیل است، خدا خودش هیچ وقت ما را تنها نگذاشت. بعضی وقت‌ها که با علی تنها هستم خاطرات خوب و خوش گذشته را برایش تعریف می کنم و او گریه می کند و من هم با او گریه می کنم.(قطره‌های اشک از چشمانش جاری می‌شود) ما با آن خاطرات زنده‌ایم، حرف کسانی را که دوستشان دارد و گاهی از او هنوز یاد می کنند، می‌زنم، می‌خندد و اشک شادی می‌ریزد، اما از کسانی که دوستشان نداشت و دوستی‌های گذشته را فراموش کرده بودند، یادی می کنم، با ایما و اشاره به ما می گوید که حرف آنها را نزنیم. خدا می‌داند علی همه چیز را می‌فهمد و فکر می کنم ایمانش هم از ما بیشتر باشد و هیچ وقت خدا را فراموش نمی کند.

من به همراه دوست خوبم بهروز پیروزیان به منزل مسکونی استیجاری آنها که مانند یک کعبه عشق بود رفتیم، یادی از گذشته‌ها کردیم و بعضی خاطراتی را که با علی سلیمانی داشتیم به یاد او می آوردیم، من به همراه غلام حیدری (عباس بهارلو) نویسنده خوب فیلم‌شناخت‌های سینمای ایران و مرحوم نصرت‌الله کنی فیلمبردار خوب سینمای ایران و حسن شریفی مدیر فیلم‌های سینمایی مخصوصاً فیلم‌های استاد ساموئل خاچیکیان و همچنین تاریخ نگار خوبمان، به همراه علی سلیمانی و با ماشین او دوازده، سیزده سال پیش به اتفاق برای گفتگو با حسین محسنی برادر مرحوم مجید محسنی به دماوند رفتیم و یک روز خوب و فراموش نشدنی را به اتفاق هم گذراندیم. آن موقع علی سلیمانی سلامت و تندرست بود، او را که می‌دیدم فکر می کردم بدل مرحوم دکتر چمران با ما همراه شده است. او مرد خوب و خوش مشربی بود و اسم مولایم علی(ع) همیشه بر زبانش بوده. علی سلیمانی احتیاج به صدقه ندارد، او احتیاج به تکریم صحیح دارد. او و امثال او چشم به راه مومنان و مسؤولین و دست‌اندرکاران سینما هستند، آنها را فراموش نکنیم. ■

توقیف تابلوی ۲۵۰ میلیون دلاری در گمرک

گرانترین تابلوی موزه هنرهای معاصر ایران که اثری است از جکسون پولاک و ۲۵۰ میلیون دلار ارزش گذاری شده در گمرک ایران توقیف شده است. غلامحسین نوحی، مدیر کل گمرک فرودگاه امام خمینی در این باره گفت: «این تابلو به دلیل بدهی وزارت ارشاد در گمرک توقیف شده و مانده است.»

به گفته این مقام مسؤول، تا زمانی که وزارت ارشاد بدهی خود را به گمرک پرداخت نکند این تابلو در گمرک خواهد ماند. این در حالیست که علی اصغر امیرنیا، سرپرست مرکز هنرهای تجسمی ایران این خبر را تکذیب کرد و گفت که علت توقف این تابلو در گمرک این است که به طور معمول ترخیص آثار گرانبها از گمرک، طول می‌کشد.

این تابلو برای نمایش در یکی از نمایشگاه‌های تخصصی ژاپن به این کشور فرستاده شده بود، اما در بازگشت در روز ۲۲ اردیبهشت ماه در گمرک ایران متوقف شد.

احسان الله عباسی مخشری، مدیر گنجینه موزه هنرهای معاصر نیز در این باره گفت: «شرایط آب و هوایی فرودگاه امام به نحوی است که شب ها دمای هوا به شدت پایین می آید و روزها به دلیل بیابانی بودن گرم می‌شود که در چنین شرایطی نگهداری این تابلو به صلاح نیست.»

در همین حال آقای نوحی مدیر کل گمرک فرودگاه امام خمینی در پاسخ به عده‌ای که گفته اند نگران شرایط نگهداری این تابلو در گمرک هستند گفته است که وزارت ارشاد اگر خیلی نگران است، چرا بدهی خود را به ما پرداخت نمی کند؟

این تابلوی جکسون پولاک (نقاشی دیواری روی زمینه قرمز هندی) که آخرین بار ۲۵۰ میلیون دلار قیمت گذاری شده، با تکنیک رنگ و روغن کشیده شده و به گفته مدیران موزه هنرهای معاصر، کشورهای زیادی خواهان خرید آن از ایران هستند.

حمله به یک هنرمند تئاتر در خانه خودش



چیستا یثربی نمایشنامه‌نویس و کارگردان تئاتر شنبه ۳۰ اردیبهشت ماه توسط دو مرد که یکی از آن‌ها را شناسایی کرده است، مورد حمله قرار گرفت.

او درباره این حادثه گفت:«صبح شنبه با دخترم در خانه بودیم و او مشغول درس خواندن بود. ناگهان صدای ضربه‌های شدید به در خانه آمد و چون این ضربه‌ها مشکوک بود، در را باز نکردیم و کسی هم از پشت چشمی در قابل رویت نبود.»

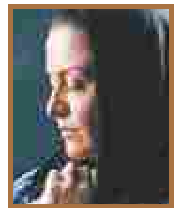
یثربی ادامه داد:«به فاصله چند دقیقه بعد آب لجنی از زیر در وارد خانه شد و تمام موکت‌ها را کثیف کرد. بعد از آن هم برق و آب خانه قطع شد و وقتی از همسایه‌های دیگر پرس و جو کردیم دیدم همه آن‌ها آب و برق دارند. متاسفانه ساختمان سه طبقه قدیمی ما مدیر ندارد و به همین دلیل نمی‌توانستم این مساله را به کسی بگویم.»

وی همچنین افزود:«چند لحظه بعد از قطع آب و برق، صدای توهین و ناسزا گفتن مردی که به در شیشه‌ای خانه می کوبید، آمد. من و دخترم از جا پریدیم اما او با شکستن شیشه‌ها قصد ورود به خانه را داشت. ما هر دو جلوی در را گرفته بودیم و در همین لحظه بود که دخترم با هوشیاری به پلیس ۱۱۰ زنگ زد.»

یثربی با اشاره به اقدام سریع پلیس ۱۱۰، عنوان کرد:«پلیس از کلانتری یوسف آباد خیلی زود خودش را به خانه ما رساند. با آمدن ۱۱۰ نفر اول متواری شد اما نفر دوم را شناسایی کردیم. البته با کمک شاهدان عینی توانستیم ردپایی از نفر اول حمله کننده پیدا کنیم. پلیس بعد از دیدن شیشه‌های شکسته و جراحت وارد شده از من خواست حتما پرونده را در دادسرا پیگیری کنم و دنبال ماجرا را بگیریم. من حتما این کار را خواهم کرد و تا مرحله آخر پرونده را پیگیری می کنم که دیگر شاهد چنین اتفاقاتی برای هنرمندان دیگر نباشیم.»

این نمایشنامه نویس با تاکید بر اینکه کسی به جز پلیس به کمک او و دخترش نیامد، اظهار کرد:«از این تعجب می کنم که روز روشن ساعت ۱۲ ظهر یک نفر از مغازه‌های اطراف به فریادهای من و دخترم پاسخ نداد و اگر پلیس به موقع نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی سر ما می آمد.»

حادثه‌ای که باعث شد مریلا زارعی به مرگ فکر کند



مریلا زارعی می گوید که تا چند سال پیش زیاد شعار می‌داده و معتقد بوده که دنیا ارزشی ندارد، اما در یک سال گذشته اتفاقات عجیبی در زندگی‌اش افتاده است..

زارعی در این‌باره می گوید:«من برای بازی در یک فیلم رژیم لاغری سنگینی گرفته بودم و در نتیجه یک فاکتوری در خونم به شدت بالا رفته بود که ممکن بود من سکته کنم و وقتی به بیمارستان منتقل شدم دکتر با یک حالت ناامید کننده‌ای گفت:«خانم زارعی شما یا کبد و یا کلیه تون رو از دست می‌دید» و من همان موقع فکر کردم که دنیا روی سرم خراب شد و با خودم گفتم آن شعارهایی که می‌دادی چی شد؟ والان به این موضوع فکر می کنم که اگر به من بگویند که تا سه هفته دیگر بیشتر زنده نیستم سعی می کنم از زندگی لذت ببرم و همیشه فکر می کنم با آدم‌ها طوری رفتار کنم که اگر آخرین دیدارمان باشد با یک خاطره خوش از هم جدا شویم.»

بازیگر فیلم سینمایی «جدایی نادر از سیمین» گفت:«اگر به من بگویند تا سه هفته دیگر بیشتر زنده نیستم اولین کاری که می کنم این است که خانواده‌ام از این موضوع با خبر نشوند و بعد فکر می کنم چقدر لحظات را در زندگی ارزان از دست دادم.»

او در ادامه افزود:«ما هنرمندان زیادی را از خانه سینما به بهشت زهرا (س) بدرقه کردیم و همیشه فکر می کردم خودم صاحب عزا هستم و همیشه فکر می کنم اگر من بمیرم چقدر آدم‌های دور و برم متاثر می‌شوند و برای خاکسپاری من می آیند و چقدر توانسته‌ام دوست و همراه برای خودم در این سال‌ها نگه دارم که اگر خبر فوت مرا شنیدند از این خبر متاثر شوند.»

جکی چان از دنیای اکشن خداحافظی کرد



جکی چان کارگردان و بازیگر فیلم‌های اکشن هنگ کنگی اعلام کرده خسته شده و دیگر در فیلم‌های اکشن حاضر نخواهد شد. جکی چان که در نشست خبری در کن شرکت کرده بود، گفت: بعد از ارائه بیش از ۱۰۰ فیلم این تصمیم را نهایی کردم. وی با اشاره به دلیل این تصمیم خود افزود: این فیلم‌ها تلاش فیزیکی زیادی می خواهد اما الان واقعا احساس می کنم که خیلی خیلی خسته‌ام و دیگر جوان نیستم اما می‌توانم به مردم بگویم که ممکن است من را در دیگر کارهایی که اکشن نیست ببینند. چان کونگ سانگ مشهور به جکی چان سال گذشته موزه سینمایی خود را در مساحتی به طول ۱۰ هزار متر مربع برپا کرد.

بن کینگزلی در نقش ابن سینا



براساس اخبار به دست آمده از بازار فیلم جشنواره کن، رمان پرفروش «پزشک» نوشته «نوآ گوردون» به زودی مورد اقتباس سینمایی قرار خواهد گرفت و «بن کینگزلی»، بازیگر آمریکایی برنده‌ی اسکار در این فیلم نقش «ابوعلی سینا»، پزشک نامدار ایرانی و فیلسوف و دانشمند مشهور ایرانی را بازی خواهد کرد.

«تام پین» که بیشتر برای بازی در سریال تلویزیونی «شانس» شهرت دارد، در این پروژه نقش «راب کول» را ایفا می کند؛ یک پزشک در قرن یازدهم که سعی می کند به حقیقت بیماری‌ها و درمان علمی آن‌ها دست پیدا کند.

«استلان اسکارسگارد» نیز که اخیرا در فیلم پرفروش «انتقام‌جویان» بازی کرده است، در فیلم «پزشک» نقش اولین استاد «راب کول» را ایفا خواهد کرد. گفته می‌شود «اولیویر مارتینز»، بازیگر فرانسوی نیز در حال انجام مذاکرات پایانی برای گرفتن نقش «شاه علاءالدوله»، حاکم اصفهان در زمان قاجاریان است.

«فیلیپ استولزل»، کارگردان آلمانی که «صورت شمالی» و «گوته جوان عاشق» را در کارنامه کاری خود دارد، پروژه‌ی فیلم «پزشک» را کارگردانی می کند. فیلمنامه این اثر اقتباسی را «جان برگر» به نگارش درخواهد آورد. فیلمبرداری این پروژه از ماه آینده‌ی میلادی در مراکش و آلمان آغاز می‌شود.

بن کینگزلی که قرار است در این فیلم نقش «ابوعلی سینا» را بازی کند، یکی از هشت بازیگر آسیایی‌الاصلی است که نامزد دریافت جایزه اسکار شده و بعد از «میوشی یومیکی» دومین بازیگر آسیایی‌الاصلی است که این جایزه را برده است. وی که در سال ۲۰۰۸ از دانشگاه «هال» دکترای افتخاری ادبیات دریافت کرد. بازیگر فیلم‌های سرشناسی چون «فهرست شیندلر» و «جزیره شاتر» است که در سال ۱۹۹۸ رییس هیات داوران جشنواره فیلم برلین بود.

سکته کارگردان جوان سینما



محسن امیریوسفی کارگردان جوان سینما در بخش ICU بیمارستان توس بستری شد. همسر امیریوسفی با اعلام این مطلب گفت:«محسن امیریوسفی از روز شنبه به دلیل سکته مغزی در بیمارستان بستری شده، اما خوشبختانه پزشکان تقریبا توانستند رگ‌های مغزی او را باز کنند.»

او با اشاره به بهبودی وضع این هنرمند ادامه داد:«بنده در تلاش هستم اگر نیاز است، او را برای درمان به خارج از کشور ببرم.» محسن امیر یوسفی متولد ۱۳۵۰ است و فیلم‌هایی چون «خواب تلخ» و «آتشکار» را در کارنامه دارد و یکی از اپیزودهای «کهریزک» را ساخته است.

برق چشم‌ها، هرگز دروغ نخواهد گفت، اگر چه زبان همه چیز را به بازی بگیرد

آخرین خبر!

«زندانی هنگام فرار کشته شد!این تیتر اول صفحه نخست روزنامه‌ای بود که مرد جوان در دست داشت. در زیر این تیتر درشت، نوشته بود. «زندانی دوم گریخت» مرد جوان به سرعت مشغول خواندن خبر فرار دو زندانی شد. «هری برتانو» یکی از دو سارقی که صد هزار دلار از صندوق بانک «سان اندروس» دزدیده بود، بعد از دو سال از زندان گریخت اما هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

هری باتانو که به جرم این سرقت وارتکاب به قتل باید تا آخر عمر در زندان می‌ماند همراه با زندانی دیگری به نام «دانیل وودا»، از زندان فرار کرد، اما در راه فرار کشته شد. نگهبان زندان می گوید به احتمال قوی فراری دوم یعنی دانیل وودا را هم با گلوله زده است. اما کاملاً مطمئن نیست.

مرد جوان روزنامه را درون سطل زباله انداخت. آن وقت به سمت پنجره رفت. گوشه پرده را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. آن طرف خیابان یک اتومبیل شورلت سیاه رنگ ایستاده بود. مرد جوان، پشت فرمان اتومبیل سیاهرنگ، مرد چاق و سبیلویی را دید که مراقب اطراف بود و با چشم‌های تنگ وریزش همه جا را می‌پایید.

مرد جوان پرده را رها کرد و از کمر خود اسلحه‌ی خود کاری را بیرون کشید. او خشاب تپانچه را امتحان کرد و بعد از آنکه راهرویی را که اتاق شماره ۱۲۸ هتل داشت از نظر گذراند، به آرامی بیرون رفت.

او خوب می‌دانست آن مرد چاق و سبیلو مدتی است او را تعقیب می کند.

بنابراین باید کاملاً احتیاط می کرد. مرد جوان به سرعت از پله‌های هتل پایین رفت. اما درست در لحظه‌ای که می‌خواست از در هتل خارج شود، مرد جوان و لاغر اندامی را دید که با منشی هتل سرگرم گفتگو است. او بلافاصله خود را به پشت پیچ پلکان پنهان کرد و منتظر ماند. منشی هتل به عکسی که در دست داشت نگاه کرد و به مرد لاغر اندام گفت:

ـ نه همان طور که گفتم ما مسافری با این قیافه و مشخصات در هتل نداریم! در ضمن می توانم بپرسم برای چه این سوالات را از من می پرسید؟

مرد لاغر اندام، کارتی از جیب‌اش در آورد و گفت:

ـ این کارت شناسایی من! من مأمور پلیس هستم. حالا یک بار دیگر عکس را با دقت نگاه کن و بگو چنین مسافری دارید یا نه؟

مرد جوان به سرعت خود را به زیر پله‌ها رساند و آنجا پنهان شد. منشی هتل یک بار دیگر به عکس خیره شد و بالاخره جواب داد:

ـ بله... این عکس همان جوانی است، که حوالی ساعت شش یعنی در ساعت قبل وارد هتل شد. فکر کنم همان شخص باشد، البته مطمئن نیستم مرد لاغر اندام لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد و بعد گفت:

ـ بگذار نگاهی به دفتر ثبت‌نام مسافران بیندازم.

منشی هتل دفتر را گشود و دستش را کنار یکی از اسامی گذاشت. مرد لاغر اندام لبخندزنان گفت:

ـ پس برای خودش اسم مستعار گذاشته، خب شماره اتاقش چند است؟

مرد جوان دیگر منتظر نماند که منشی هتل جواب مرد لاغر اندام را بدهد، به سرعت از دریچه مخصوص راه اضطراری خودش را به کوچه پشتی هتل رساند. هوا تاریک شده بود و در کوچه خلوت پشت هتل رفت و آمدی به چشم نمی خورد. خلوت بودن اطراف به مرد جوان فرصت داد تا با خیال راحت سوار یکی از اتومبیل‌های پارک شده در پارکینگ شود و با آن فرار کند.

حدود پانزده دقیقه بعد، او اتومبیل را در گوشه یک پارکینگ خالی نگه داشت و به سمت یک ساختمان دو طبقه پیش رفت. بعد از آنکه از طبقه اول گذشت در طبقه دوم، کنار در سوم سمت چپ ایستاد. به روی دکمه زنگ هیچ اسمی نبود. مرد با انگشت به آرامی در زد. چند لحظه بعد زن جوانی در را باز کرد. مرد پرسید:

ـ تو، لین راسکین هستی؟!

زن جواب داد

ـ بله

ـ من دوست «هری برتانو» هستم.

زن جوان با شنیدن این عبارت، بی‌درنگ گفت:

ـ پس برو. چون دیگر کسی به این اسم رانمی‌شناسم

مرد جوان گفت:

ـ یک لحظه صبر کن! روزنامه‌های امروز را دیدی؟ آیا اسم «دانیل وودا» برای تو هیچ معنایی ندارد.

زن با دقت به چهره مرد جوان نگاه کرد و گفت:

ـ تو همان جوانی هستی که امروز صبح با هری از زندان فرار کرد؟

ـ خب حالا ممکن است اجازه بدهی من داخل شوم.

زن جوان زنجیر در را کشید و اجازه داد مرد داخل شود. مرد جوان وقتی داخل شد، زن پرسید:

هری نشانی این آپارتمان را نداشت تو از کجا توانستی مرا پیدا کنی؟

ـ من از محل کار سابق هری نشانی تو را پرسیدم. البته تا وقتی نگفتم از دوستان هری هستم، نشانی تو را نمی‌دادند.

ـ تو دیوانگی کردی! مگر نمی‌دانی آنجا همیشه پر از مأموران مخفی پلیس و خبرچین‌ها است. خصوصاً بعد از سرقت بانک. آنها مرتب در حال تحقیق هستند تا شاید بتوانند جای پولهایی که هری دزدیده را پیدا کنند.



ــ تو می‌دانی شریک هری در سرقت از بانک چه کسی بود؟

ــ نه! او هیچ وقت راجع به این موضوع با من حرف نزد، اما می‌دانم که موقع سرقت «هری» آن دو مشتری بانک را نکشت. هری دزد بود اما قاتل نه! ضمناً من از جای پولها خبر ندارم چون اصلاً بعد از سرقت هری را ندیدم!

مرد جوان با خونسردی گفت:

ــ ولی من می‌دانم.

زن برای چند لحظه مرد را وارانداز کرد و سپس گفت:

ــ مرا بچه گیر آوردی؟

ــ نه! جداً می‌گویم. من می‌دانم پولها کجاست. اگر کمک‌ام کنی سهم تو هم می‌رسد.

ــ از من چه کاری ساخته است؟

ــ اول اینکه دو ـ سه روزی مرا پنهان کنی. دو نفر دارند مرا تعقیب می‌کنند، البته من آنها را جا گذاشتم.

ــ خب، چرا قبل از همه سراغ من آمدی؟ مگر خودت آدم مطمئن سراغ نداری؟

ــ نه! در ضمن هری قبل از آنکه کشته شود به من گفت می‌توانم به تو اعتماد کنم.

ــ ولی نه آنقدر که اطمینان کنی جای پولها را به من بگویی

زن لبخندی زد و بعد از کمی مکث گفت:

ــ خب، بگذار ببینم کسی دنبالت آمده یا نه؟

زن از پنجره بیرون را نگاه کرد. مرد با نگرانی پرسید:

ــ کسی را می‌بینی؟

ــ نه فقط یک مرد لاغر سبیلو که در حال نگاه کردن پلاک خانه‌هاست. بیا خودت ببین!

مرد جوان از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

ــ من که چیزی نمی‌بینم. خب تو باید یکی دو روز مرا اینجا نگه داری. اگر هم پلیس رسید بگو من به زور اسلحه تو را تهدید کردم و اینجا ماندم.

ــ در این میان چقدر به من می‌رسد؟

ــ نصف چطور است؟

برای دختر جوان باور کردنی نبود. نصف صدهزار دلار یعنی پنجاه هزار دلار!

ــ بسیار خب. تو می‌توانی اینجا بمانی اما من الان باید برای خرید بیرون بروم.

تا برگردم مراقب خودت باش.

زن جوان رفت و حدود نیم ساعت بعد دست خالی برگشت. مرد جوان پرسید:

ــ پس چرا چیزی نخریدی؟

زن گفت:

ــ گوش کن! تو نمی‌توانی اینجا بمانی. آن مرد سبیلو فقط همین اطراف می‌پلکد انگار می‌داند تو اینجا هستی.

ــ حالا من باید چه کار کنم. بیرون بروم و کشته یا دستگیر شوم؟

ــ نه من یک جای امن برایت سراغ دارم. یک کلبه متروک و دور افتاده که هری گاهی آنجا پنهان می‌شد. هیچ کس آنجا را بلد نیست. من خودم تو را می‌برم.

کی برویم؟

ــ هر چه زودتر بهتر، ما از پشت ساختمان می‌رویم. تو از دریچه مخصوص فرار اضطراری بیا. وقتی علامت دادم بپر داخل ماشین.

***

چهل و پنج دقیقه بعد آنها به یک کلبه متروکه رسیدند. «لین» در را باز کرد و کنار رفت تا مرد جوان داخل شود. مرد جوان بلافاصله که وارد کلبه شد، احساس کرد در دام افتاده. نور یک نورافکن قوی به صورتش تابید. وقتی توانست ببیند، همان مرد لاغر سبیلو را دید! با نگرانی پرسید:

ــ چه خبر شده؟

مرد در جواب گفت:

ــ تو فروخته شدی!

مرد جوان با خشم به لین نگاه کرد و پرسید:

ــ موضوع چیست؟ چه کار می‌خواهید بکنید؟

لین جواب داد:

ــ آقا من نمی‌دانم شما که هستید، ولی وقتی سراغ من آمدی و گفتی با دانستن محل پولهای مسروقه حاضری نصف آن را به من بدهی فهمیدم که محال است از زندان فرار کرده باشی. به همین خاطر وقتی به بهانه خرید بیرون رفتم و این آقا را دیدم که داخل اتومبیل‌اش در گوشه خیابان ایستاده، جلو رفتم و پرسیدم که به دنبال فردی به نام «دانیل وودا» است و وقتی جواب مثبت داد، آدرس اینجا را دادم و تو را هم به اینجا آوردم و تحویل او می‌دهم چون اصلاً دوست ندارم در این بازی شرکت کنم!

مرد لاغر سبیلو که روی صندلی نشسته بود، با پوزخند گفت:

ــ به هر حال دست تو رو شد و یخه‌ات گرفت!

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت می‌خواست چیزی بگوید که در برابر چشمان متحیر «لین» در کلبه باز شد و یک مرد درشت هیکل با یک تپانچه کالیبر ۳۸ وارد شد و فریاد زد:

دستها بالا!

همگی اطاعت کردند و مرد درشت هیکل ادامه داد:

ــ خب حالا رو به دیوار بایستید. من باید با شما خصوصاً با دانیل وودای جوان حرف بزنم. خوب مردک جوان تو خیال کردی من نفهمیدم که از پشت هتل فرار کردی. باید بدانی که من دنبالت آمدم.

مرد درشت هیکل این بار مردی را که قبلاً روی صندلی نشسته بود مخاطب قرار داد و گفت:

ــ خب تو کارلوچی احمق! تو فکر می‌کردی می‌توانی با من در بیفتی؟

مرد سبیلو ـ کارلوچی ـ گفت:

تو داری اشتباه می‌کنی، اورورک

کارلوچی در همان حال می‌خواست روی خود را از دیوار برگرداند که تپانچه ۳۸ کالیبر اورورک شلیک کرد و مرد جوان به زمین افتاد.

اوروک بعد از شلیک به سمت کارلوچی به طرف او رفت، اما همین که یک لحظه غافل شد مرد جوان تپانچه اتوماتیک خود را بیرون کشید و ماشه را دو بار چکاند. گلوله اول سینه اوروک را شکافت و او را بر زمین کوبید و گلوله دوم حرکت را از او گرفت.

پس از آنکه اوروک بی‌حرکت ماند، مرد جوان به طرف کارلوچی که بر زمین افتاده بود رفت، کنار او زانو زد و پرسید:

ــ استیو گلوله خوردی؟

کارلوچی ـ مرد سبیلو ـ جواب داد:

ــ نه! فکر کنم گلوله به دستبندی خورد که توی جیبم بود. ببینم «اوروک مرد؟»

ــ آره.

ــ من دیدم که او داخل هتل شد. تو هم دیدی؟

ــ آره. با یک ورقه شناسایی جعلی مخصوص پلیس سراغ منشی هتل رفت تا مرا گیر بیندازد.

من با دیدن عکس دوستان هری برتانو قیافه او را به یاد داشتم. منتظر بودم تا مطمئن شوم اوروک همان کسی است که با برتانو به بانک دستبرد زد.

لین زن جوان که با چشم‌های متعجبی و مات بی‌حرکت مانده بود، پرسید:

ــ یکی به من بگوید اینجا چه خبر است؟ اصلاً کی به کیه؟

کارلوچی ـ همان مرد سبیلو و لاغر ـ به آرامی از جا برخاست و گفت:

ــ باید ببخشید خانم لین راسکین. من گروهبان کارلوچی پلیس آندروس هستم و این دوست جوان ما کارآگاه فرد کوهلر است که از مرکز آمده. آن مردک هم تام اوروک نام دارد. همان کسی که در سرقت بانک همراه هری برتانو بود و دو نفر را هم کشت!

زن جوان که هنوز گیج به نظر می‌رسید پرسید:

ــ پس در این میان دانیل وودا کیست؟

ــ دانیل وودا همان مرد جوانی است که همراه هری برتانو از زندان فرار کرد. هری کشته شد و نگهبان معتقد بود که به احتمال زیاد دانیل وودا را هم زده است.

دو ساعت بعد از انتشار خبر، ما جسد دانیل وودا را پیدا کردیم. نگهبان درست گفته بود. در این فاصله کارآگاه فرد کوهلر که شباهت زیادی به دانیل وودا دارد، خود را به اینجا رساند. ما می‌دانستیم که اوروک، به سراغ او خواهد آمد.

از کجا مطمئن بودید؟

ــ واضح است! اوروک فکر می‌کرد که پولهای مسروقه پیش هری برتانو است و هنگام مرگ محل پولها را به دانیل وودا گفته در حالی که ما دو روز بعد از سرقت، پولها را پیدا کردیم. اما خبرش را منتشر نکردیم تا شریک جرم هری برتانو را پیدا کنیم. لین همچنان که متعجب مانده بود پرسید:

فرد کوهلر کارگاه جوان گفت:

ــ بله، شما که جرمی مرتکب نشدید! چطور است همگی با هم برویم!

■



Darolekram Cultural Institution

مؤسسه فرهنگی دارالاکرام

حمایت از تحصیل کودکان

شماره ثبت: ۱۳۵۴۲ - سال تأسیس: ۱۳۸۰

وقتی بیایی،
دلم از آمدنت می‌ریزد؛
تویی که نمی‌شناسمت،
ولی مرا می‌بینی،
می‌خوانی و مهر می‌ورزی.

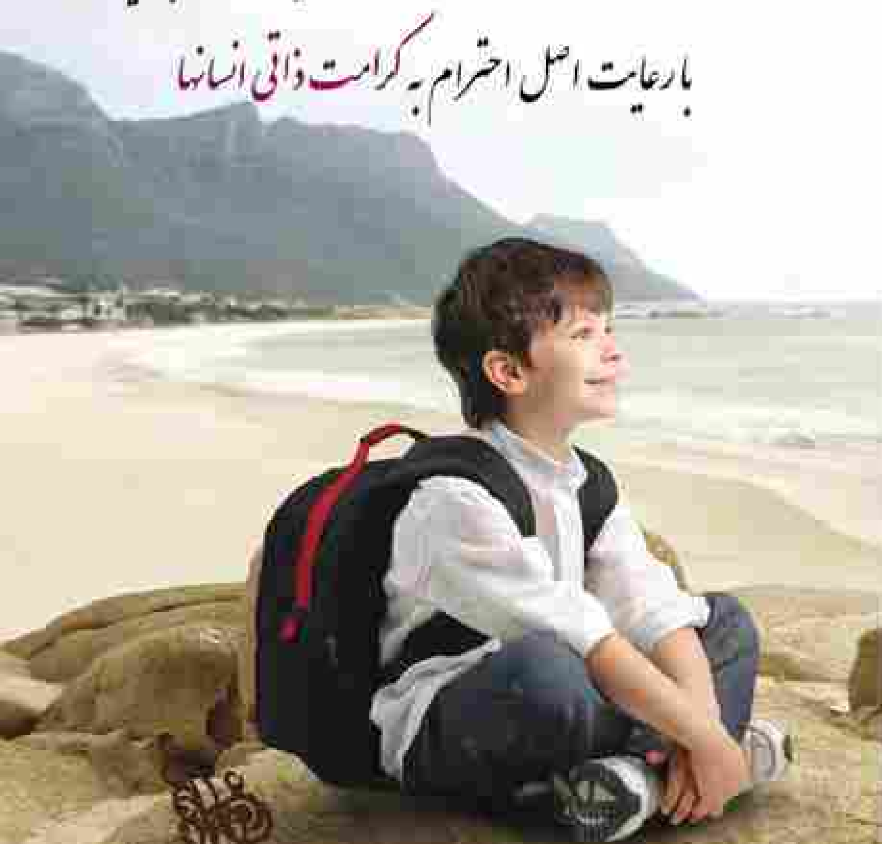
هدیه‌ای به رنگ فردا

ارتقای تحصیلی- فرهنگی دانش آموزان از طریق اعطای بورسیه

با رعایت اصل احترام به کرامت ذاتی انسانها

غیرسیاسی غیردولتی غیرتجاری

شما هم می توانید با پرداخت
ماهانه بین ۳۰ الی ۱۰۰ هزار تومان
آینده کودکی را بسازید...



تلفن: ۸۸۵۶۱۸۳۶ - ۸۸۰۸۸۹۹۹
شماره پیام کوتاه: ۱۰۰۰۰۱۲۸۸
Website: www.Fardaci.com
E-mail: Info@Fardaci.com
Website: www.Darolekram.org
E-mail: Info@Darolekram.org
آدرس: تهران- شهرک غرب(قدس)-
بلوار فرحزادی- خیابان صفا- پلاک ۷۳

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

صورت همه چیز به همه می خوره و از همه بدتر «حافظ» لطمه روحی می بینه... او از یک برادر و حتی از پدر و مادر هم به گردن من بیشتر حق داره.. و حالا که عاشق شده، این کمال بی معرفتی منه که بخوام جلوی خوشبختی او و شایسته را بگیرم....، آره، من می رم یک جایی که تا چند سال هیچ کس ازم باخبر نشه!»

این فکرها را که کردم آرامش عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت و به این نتیجه رسیدم که اینطوری، حافظ خوشبخت خواهد شد!

ساعت ۹ شب بود که به منزل برگشتم. سر راهم یک جعبه شیرینی خریدم و طوری با خنده و شادی پا به خانه گذاشتم که انگار شادترین انسان کره زمین هستم! اتفاقاً وقتی داخل خانه شدم، مادربزرگم و بقیه دایی هایم نیز جمع و همگی داخل پذیرایی، دور حافظ نشسته بودند. پیدا بود که حافظ ماجرای «شایسته» را برای آنها نیز تعریف کرده و به این خاطر جشن گرفته اند. با خنده و به شوخی رو به آنها کردم و گفتم: «پس شما هم متوجه گوشهای دایی جان من شدین! من که شیرینی دامادی آقا حافظ رو تهیه کردم، شماها هم که داداشهای بزرگش هستین باید دست کنین توی جیبتون و بهش کادو بدهید!

همگی خندیدند و... اما نگاهشان طور عجیبی بود، تا آن شب نگاهها و خنده هایشان را اینطوری ندیده بودم! همانطور که داشتم شیرینی را بین بقیه می چرخاندم حافظ پرسید: «خب آقا معین نگفتی قضیه مسافرتت چیه؟» سر تکان دادم و نقشه ای را که کشیده بودم توضیح دادم، یکی از رفقایم توی هلند یک شرکت زده و به یک ایرانی زبل احتیاج داره و از من خواسته که برای کار برم پیشش... اونم با چه حقوقی؟! اگر به دایی های گرامیم برنخوره، باید بگم سه سال دیگه میام و کارخانه هایشان را می خرم و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که حافظ بی مقدمه گفت: «بخاطر شایسته داری فرار می کنی خواهرزاده عزیز...؟!» یک لحظه خون دوید توی صورتم و زانوانم لرزید و بهتزده نگاهش کردم، اما بلافاصله به خود آمدم و خواستم موضوع را با شوخی رد کنم که ادامه داد: حدود سه ماه قبل... یک شب که مادربزرگت را برده بودی که آمپولش را بزنی، موبایلت را که جا گذاشته بودی، چندین بار زنگ خورد و من وقتی اسم «شایسته» را رو صفحه موبایل خواندم، فضولی ام گل کرد تا ببینم خواهرزاده خوش تیپ ما چه دسته گلی به آب داده؟! وقتی به آن دختر شیرازی گفتم من حافظ هستم، کاملاً منو شناخت، ظاهراً حسابی در مورد من باهاش حرف زده بودی، که بعد از سلام و علیک بهم گفت: «می تونم به شما اعتماد کنم و یک رازی را با شما در میان بگذارم؟» منم که جا خورده بودم برایش قسم خوردم که رازش را فاش نمی کنم، و به این ترتیب شایسته شروع به گفتن کرد و همه چیز را برای من گفت: از اینکه عاشق همدیگه هستین... از اینکه پدرش سنگ بزرگی سر راهت انداخته... از اینکه تو چرا موضوع را با من و مادربزرگت و سایر دایی هایت در میان نگذاشتی و... دختر بیچاره اشک می ریخت و حرف می زد! این آخرین تماس من و شایسته نبود و قرار گذاشتیم بیشتر با هم صحبت کنیم، ولی روزها و شبهای بعد او به موبایل خودم زنگ می زد! در طول این مدت بدون اینکه تو متوجه بشی، موضوع را با داداش ها در میان گذاشتم، رو راست بهت بگم معین که غیر از من و مادرم ـ یعنی مادربزرگ خودت ـ هیچ کدام از دایی های دیگرت موافق نبودند که دستت را بگیرند... با تو مشکل نداشتند، ولی می ترسیدن همان طور که پدرت قدرناشناسی کرد، تو هم مثل او از آب در بیای و... تا اینکه این فکر دیشب افتاد به سرم.. یعنی خواستم با یک تیر دو نشان بزنم؟! اول می خواستم ببینم تو واقعاً اینقدر با من رفیق هستی که وقتی بفهمی می خوام با دختری ازدواج کنم که قبلاً قرار بوده زنت بشه، از او بگذری؟ یا اینکه احقاق حق می کنی و تو روی من وامیسی و... و هدف دومم این بود که به برادرانم ثابت کنم که تو گرگزاده نیستی... می خواستم با چشم خودشان ببینند که تو اینقدر با معرفتی که حاضر می شی خودت را در به در کنی، ولی قدرنشناسی نکنی، هر چند اگر هم این کار را می کردی حق ات بود، اما... اما در آن صورت بد جوری می باختیم... هم تو می باختی و هم من! ولی خدا را شکر که هم منو سربلند کردی و هم خودت رو سفید شدی...

حافظ این چند کلمه آخر را در حالی که بغض کرده بود گفت و همین که سکوت کرد، مادربزرگم جلو آمد و مرا بوسید و گفت: «مبارکت باشه پسرم» و بعد بقیه دایی هایم شروع کردند به دست زدن و تبریک گفتن و... من اشک می ریختم و آنها کف می زدند و...

تا بالاخره حافظ جلو آمد و موبایلش را به من داد و گفت: «همین الان زنگ بزن به شایسته دو تا پیام بهش بده، اول اینکه به پدرش بگه تمام شرطهایی که برای تو گذاشتن قبول کردی و دوم هم بگی که ما ـ همگیمون ـ فردا واسه خواستگاری از او به شیراز می ریم.. تا تو تلفنت را بزنی، ما هم میریم حاضر می شیم!»

همه چیز مثل یک خواب بود و تا موقعی که صدای شایسته را از آن سوی تلفن شنیدم که گفت: «کار بدی کردم معین؟» تازه فهمیدم خواب نیستم و خندیدم و گفتم: «تو هیچ وقت کار بدی نمی کنی...!»

فردا صبح همگی راهی شیراز شدیم و سه هفته بعد جشن عروسی را در تهران برگزار کردیم و...

***

می گویند خداوند برای خوشبخت کردن هر کدام از بنده هایش، یک بنده دیگرش را واسطه می کند، فقط می ماند به اینکه آن بنده لیاقت پیدا کردن واسطه را داشته باشد یا نه؟

خدا را شکر که من «حافظ» را پیدا کردم! ■

پاورقی خارجی

بقیه از صفحه ۳۳

«سر آرتور کانن دویل» نویسنده انگلیسی و خالق اثر مشهور «شرلوک هلمز» که خود در مسایل ماوراءالطبیعه صاحبنظر بود سالها بعد در صدد بر آمد که درباره ماجرای شگفت‌انگیز «تامس جیمز» به تحقیق بپردازد. در سال ۱۹۲۷ میلادی طی مقاله‌ای که در یکی از مجلات نوشت اعلام کرد که «جیمز» فاقد استعداد ادبی بود و این موضوع را قبل از نگارش این کتاب و یا پس از آن به ثبوت رسانده بود. تحصیلات او در ۱۳ سالگی یعنی هنگامی که کلاس پنجم ابتدایی را به اتمام رساند، متوقف شد. و از آن پس دیگر به دنبال درس و مشق نرفت. با این حال در نگارش این کتاب از همان سبک نگارش فرهنگ لغات و طرز تفکر «چارلز دیکنز» بزرگ پیروی کرد. و یک چنین فضیلتی از شخصی مانند «تامس جیمز» که یک کارمند ساده چاپخانه بود و سواد کافی نداشت شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد!

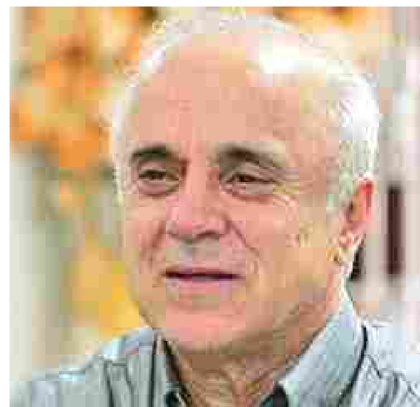
«کانن دویل» در پایان مقاله خود نتیجه گیری کرد:

-اگر فرض کنیم «جیمز» از سبک نگارش «دیکنز» تقلید کرده باشد حتی تقلید گران بزرگ تاریخ ادبیات نتوانسته‌اند با این مهارت و استادی ویژگیهای کتاب اصلی را به گونه‌ای کاملاً طبیعی و عادی از مبالغه بازسازی کنند!

اما سرنوشت «تامس جیمز» این چاپچی جوان که با دگرگونی فراوانی در شخصیتش توانست پای خود را جای پای «چارلز دیکنز» بگذارد به کجا انجامید؟ او با همان سرعتی که نردبان شهرت را پیمود به همان سرعت نیز از خاطره‌ها محو شد و در گمنامی کامل از جهان رخت بربست. هر چند امروزه ممکن است در برخی از کتابخانه‌ها نسخه‌هایی از کتاب «تامس جیمز» که رونوشت «راز ادوین درود» نامیده می‌شود باقی مانده باشد لیکن تا کنون هیچکس نتوانسته است به راز نگارش این کتاب عجیب پی ببرد!



اسرار هر شخص، حال زندانیان را دارند که چون رها شوند تسلط بر آنها غیر میسر است • شوپنهاور



* پرسپولیس تهران در مرحله تک حذفی یک هشتم نهایی لیگ قهرمانان آسیا، مقابل «الاتحاد» سه بر صفر شکست خورد و از لیگ قهرمانان باشگاههای آسیا حذف شد. آیا انتظار چنین شکست سنگینی را داشتید؟

بله! قابل پیش بینی بود! تیم هایی مثل پرسپولیس و استقلال تیم هایی نیستند که توان رویارویی با تیم های صددرصد حرفه ای عربی را داشته باشند. یک بازی را هم که پرسپولیس در استادیوم آزادی شش بر یک برد، شرایط طوری مساعد شد که توپ ها درون دروازه رفت. مشخص بود که این تیم جزو هشت تا تیم نخواهد بود. تبلیغات زیادی هم روی این تیم شد، ولی مایه تبلیغ باید در درون تیم باشد. مشکل اصلی پرسپولیس این است که این تیم بازیکن ندارد. همیشه گفته ام که اگر علی عسگر، پولادی، علی کریمی و نوری را از این تیم برداریم، این تیم بازیکنی ندارد. اگر کی روش هم می آید سه تا بازیکن از این تیم برای تیم ملی انتخاب می کند، فقط به خاطر حرمت تماشاگر است.

* ناکامی های پیاپی تیم پرطرفدار و سنتی پرسپولیس تهران، چه پیامدی می تواند برای فوتبال باشگاه های لیگ برتر و تیم ملی داشته باشد؟

منشأ تمام گرفتاری های فوتبال ما دو چیز هست؛ یکی آدم های غیرمتخصصی که وارد آن شده اند، مثل رییس و نایب رئیس فدراسیون و دبیر کل. دوم این که به مناسبت غیرتخصصی بودن آدم های فوتبالی در مملکت مان، مالیگی داریم که در خدمت باشگاه و در خدمت تیم ملی نیست. در خدمت اجرا است. می خواهد بگوید که من سر وقت شروع کردم و سر وقت تمام کردم، این است آمار! ما در فوتبال مملکت مان یک لیگ برنامه محور داریم، نه یک لیگ درون محور و تفکر محور. آیا علت اساسی این لیگ و خرج کردن هزینه ای بالای ۲۵۰ میلیارد تومان پول در فوتبال مملکت ما چیست؟! علت اساسی این است که ما کار قوی و تیم ملی قوی داشته باشیم. ما به تبع داشتن باشگاه قوی، می توانیم تیم ملی قوی داشته باشیم. بنابراین چون متخصص سر کار نبود لیگ ما نتوانست تغییر کند. نه فوتبال باشگاهی ایران تغییر کرد و در آینده هم خواهید دید که فوتبال تیم ملی مان هم تغییر نخواهد کرد.

* حالا که آقای رویانیان، مدیر عامل باشگاه پرسپولیس تهران چنین کارنامه ای پیدا کرده فکر می کنید او را بر کنار می کنند؟

در سال ۱۳۸۷ که من را در یک حادثه مدیر عامل پرسپولیس کردند (که دلخواه خودم هم نبود، چون کار تخصصی ما مدیریت در سطح فدراسیون است و نه مدیریت در سطح باشگاه) در آن سال بازیکنان بسیار خوبی گرفتیم. یعنی وقتی هدایتی وارد هیأت مدیره شد، در آن برهه به تیم ما کمک کرد و تیم ما شکل گرفت و قوی شد اما بعد از آن که گرفتاری های زیادی با برخی از اعضای هیأت مدیره داشتیم و کنار رفتیم، انصاری فرد را آوردند. انصاری فرد هم داشت خوب کار می کرد، زیر پای انصاری فرد را هم خالی کردند، بعد هم زیر پای کاشانی را خالی کردند. حالا هم ملاحظه می کنند که رویانیان را کنار بگذارند. وگرنه آدم هایی بیرون هستند که دشمن آدم هایی هستند که به عنوان مدیر عامل کار می کنند. بهترین آدم دنیا را بیاورید و به عنوان مدیر عامل باشگاه پرسپولیس به کار بگمارید، چند ماه بعد عوض اش می کنند.

* گفتید که مسئولین ملاحظه می کنند که آقای رویانیان را کنار نمی گذارند. یعنی چه؟

شاید خواسته خود رویانیان این نبوده که به پرسپولیس بیاید. شاید نظر رویانیان این بوده که به فدراسیون برود. به نظر من، کار در فدراسیون بسیار آسان تر از کار در پرسپولیس و استقلال است. چون برای کار در پرسپولیس و استقلال باید آدمی خیلی قوی باشی. البته نه از نظر تخصص در فوتبال، بلکه از نظر مسائل جانبی فوتبال خیلی قوی باشی. از آن طرف هم بگذارند که کار کنی.

* یکی دیگر از خبرهای ورزشی جالب روز در ایران این است که آقای رویانیان پس از ناکامی در تیم پرسپولیس، حالا به دنبال جذب مدافعین تیم موفق سپاهان اصفهان است. رویانیان می خواهد اسکلت دفاعی این تیم، جلال حسینی و محسن بنگر را به پرسپولیس بیاورد و آنوقت سپاهان تضعیف می شود.

در فوتبال حرفه ای، این عیب یک مدیر عامل نیست که به دنبال بازیکن های خوب برود. در فوتبال حرفه ای، هر کسی برای به دست آوردن یار بهتر تلاش می کند. مدیر حرفه ای، مدیری است که بازیکنان حرفه ای قوی را به تیم خودش اضافه کند. سپاهان هم جلال حسینی و بنگر را از تیم های دیگر برد. مگر سپاهان آن ها را ساخت؟!

* اما تیم سپاهان تنها نماینده باقی مانده فوتبال باشگاه های ایران در مرحله یک چهارم نهایی لیگ قهرمانان آسیاست. مسئولین فوتبال ایران که همیشه از منافع ملی سخن می گویند، حالا با تضعیف تیم سپاهان اصفهان و کشیدن بازیکنان خوب از این تیم به تیم های دیگر، خلاف آن عمل می کنند...

ما باید به دنبال مسائل آن چنانی که شما می گویید برویم، یا یک مدیر حرفه ای باید تیم خودش را قوی کند. خود سپاهان هم از تیم های دیگر یار آورده است. اکثر یارهایی که سپاهان دارد، از تیم های دیگر آورده است.

* چه تحولاتی در چه طبقاتی از باشگاه پرسپولیس تهران باید رخ بدهد تا این تیم برای موفقیت در فصل آینده آماده شود؟

این تیم را آقای رویانیان نساخت که مسئول این تیم باشد. این تیم را قبل از رویانیان ها ساخته اند. این تیم از زمان انصاری فرد به این طرف، زمان آقای کاشانی و... ساخته شده است. امروز هم که رویانیان می گوید این نتایج ثمره کار من نیست، درست می گوید. هنری که ایشان کرده، آوردن دنیزلی است که این روزها می بینم دنیزلی آدم خنثایی ست. آن مدیریت و مربی گری ای که در گذشته در دنیزلی می دیدیم، امروز نمی بینیم. کار رویانیان از این فصل شروع می شود. باید رویانیان ۱۸ تا ۲۰ بازیکن به این تیم بیاورد و باشگاه را طوری مدیریت کند که بازیکن سالاری در پرسپولیس تمام شود. مشکل پرسپولیس، مشکل روی سکو است. مشکل این است که بازیکن های تیم پرسپولیس خودشان را یک سر و گردن از بازیکن های دیگر بلندتر می دانند. مشکل پرسپولیس خودنگری است. آن چه که پرسپولیس را پرسپولیس می کند، اسم پرسپولیس است، نه مربوط به رویانیان، نه مربوط به کاشانی، نه مربوط به مصطفوی، نه مربوط به انصاری فرد، بلکه مربوط به تمام کسانی است که در طول تاریخ پرسپولیس را هدایت کرده اند. ■

مجید نامجومطلق:

خانه تکانی اساسی باید صورت گیرد...



باحذف تیم‌های استقلال و پرسپولیس از دور مسابقات باشگاه‌های آسیا، قانع شدن استقلال به جایگاه سومی در لیگ برتر و جایگاه بسیار پایین‌تر پرسپولیس در لیگ داخلی ایران، این فصل تلخ فوتبالی برای هواداران پرشمار و پرشور این دو تیم عملاً تلخ به پایان رسید.

***چه بر سر استقلال و پرسپولیس آمده و چرا در صحنه مسابقات داخلی و آسیایی، این دو تیم پایان غم‌انگیزی را برای هواداران خود رقم زدند؟**

امسال این دو تیم حواشی زیادی داشتند که متاسفانه در شروع فصل مخصوصا تیم پرسپولیس دچار یک سری مشکلات مدیریتی شد و برای انتخاب مربی تنش‌هایی در مجموعه این تیم به وجود آمد.

اما برای مسابقات باشگاه‌های آسیا آقای دنیزلی آمد و تیمی شکل گرفت که گفتند این تیم آسیایی است، اما این تیم چرا حذف شد؟

متاسفانه این تیم در شروع کار دچار مشکلات و حواشی زیادی شد و همان طور که می‌دانید تیمی که در شروع فصل دچار مشکل شود، جمع و جور کردنش و دوباره به اوج رساندنش خیلی سخت است.

درباره استقلال چه می توان گفت؟ استقلال که یک تیم رویایی و «کهکشانی» بود و شایداگر بازیکنان داخل زمین و نیمکت استقلال را با هر تیمی مقایسه می کردید، می‌شود گفت که استقلال دو تیم داشت در برابر یک تیم. درباره استقلال چه می گویید؟

استقلال شروع خیلی خوبی داشت. این تیم در نیم فصل اول توانست با اختلاف ۹ امتیاز نسبت به سپاهان در صدر جدول قرار بگیرد. ولی این تیم هم دچار مشکلات و حواشی شد. مصدومیت دو سه تن از بازیکنان تیم استقلال و رفتن فرهاد مجیدی از یک سو و تنشی که بین جباری و باشگاه و کادر فنی به وجود آمد، تیم را کاملا به حاشیه برد. من فکر می کنم که اگر کادر فنی این تیم تصمیمات درست‌تری می گرفت هیچ گاه این تیم دچار این مشکلات نمی‌شد. این تیم امسال همه شرایط را برای کسب آقایی در فوتبال ایران و حتی آسیا داشت.

امسال سپاهان برای سومین سال پیاپی قهرمان ایران شد. در صحنه مسابقات باشگاه‌های آسیا در سال گذشته تیم ذوب آهن فینالیست شد و امسال هم سپاهان دارد به سرعت به پیش می‌رود. این مسئله نشان می‌دهد که شاید قطب فوتبال ایران از پایتخت به اصفهان منتقل شده است؟

من فکر می کنم که ساختار تیمی سپاهان الان چند سال است که در فوتبال ایران دارد حرف اول را می‌زند. نظم و انضباطی که در این تیم حاکم است و عواملی که به عنوان مسئولین این تیم دارند کار می کنند، آدم‌های خیلی واردی هستند. نوع نگرش حرفه‌ای که در این باشگاه هست هم از نظر باشگاه‌داری و هم از نظر تیم‌داری و هم از نظر امکانات، قابل توجه است. اگر به خاطر داشته باشید در دوره‌هایی که تیم ملی ایران به صدر آسیا و مقام قهرمانی لیگ رسید، در کنار تیم ملی این تیم‌های استقلال و پرسپولیس بودند که تیم‌های قوی‌ای بودند. ولی متاسفانه این شرایط دیگر بر تیم ما حاکم نیست. الان تیم‌هایی مثل تیم سپاهان وارد عرصه کار شده‌اند که در این مسیر هم هزینه می کنند و هم خیلی خوب مدیریت می کنند.

به زبان فوتبالی اگر تیمی در یک مسابقه عقب می‌افتد گفته می‌شود که باید به بازی برگردد. اگر در سطح کلی بخواهیم نگاه کنیم شما فکر می کنید استقلال و پرسپولیس با این شرایطی که دارند در فصل آینده می توانند به فوتبال ایران برگردند یا خیر؟

قطعا این طور است. ولی من فکر می کنم این دو تیم متحول بشوند. هم از نظر مدیریتی و هم از نظر فنی. تیم پرسپولیس اگر بخواهد برای سال دیگر نظر تماشاگرانش را جلب کند و در فوتبال ایران به نتایج خوبی برسد، باید یک خانه تکانی اساسی بکند. خیلی‌ها اعتقاد دارند که بسیاری از بازیکنانی که در حال حاضر در تیم پرسپولیس بازی می کنند، توان پوشیدن پیراهن تیم پرسپولیس را از نظر فنی ندارند. ولی آن ور قضیه هم تیم استقلال با توجه به مهره‌ها و بازیکنانی که داشت و به قول شما همه از آن تیم به عنوان یک تیم کهکشانی نام می‌بردند، چون مدیریت موفقی نداشت دچار مشکل گردید و متوقف شد.

درباره استقلال شما معتقدید که این تیم نیاز به خانه تکانی در کادر مدیریت یا کادر فنی دارد؟

بله. همین طور است. شما وقتی بازیکن‌سالاری را در تیم رواج می‌دهید، وقتی از یک مورد گذشت دیگر جمع و جور کردنش خیلی سخت خواهد شد. ما به کرات دیدیم حواشی‌ای که بازیکنان تیم استقلال برای این تیم به وجود آوردند، اجازه کمر راست کردن به تیم را نداد. ستاره باید در اختیار تیم باشد، نه تیم در اختیار ستاره. ■

به یاد ناصر حجازی



مراسم سالگرد ناصر حجازی ساعت ۱۰ صبح پنجشنبه با حضور جمعی از دوستداران حجازی و تعدادی از اهالی فوتبال برگزار شد. خانواده حجازی هم در کنار مردم، حضور داشتند. البته همان طور که پیش بینی می‌شد، هیچ یک از مدیران دولتی ورزش کشور، در این مراسم حاضر نبودند. در غیاب مسؤولین اما جمعیت بسیار زیادی از تهران و سایر شهرهای دور و نزدیک حاضر شده بودند و با نصب بنرهای قابل توجه و با شعارهایی چون: دوای درد آبی فقط ناصر حجازی، حجازی بلند شو اس اسی بیقرار است و... یاد اسطوره درگذشته شان را گرامی داشتند.

در این مراسم علی جباری، فرامرز ظلی، علی پروین، جواد قراب، پرویز مظلومی، محمد پنجعلی ،حمید استیلی، محمدرضا مهدوی، محمدعلی یحیوی، بهزاد غلامپور، پایان رافت، افشین پیروانی ،کریم باقری، علی چینی، محمد نوازی و... حضور داشتند. ضمن آنکه از بازیکنان حال حاضر فوتبال فقط وحید طالب لو در مراسم حضور یافت. ایرج نوذری و خواهر محمدعلی فردین نیز در اولین سالگرد درگذشت ناصر حجازی شرکت کردند.

در حاشیه این مراسم، دوستداران ناصر حجازی به اصغر حاجیلو اعتراض داشتند. عمو اصغر در مصاحبه‌ای گفته بود، بعد از ناصر حجازی باید استقلال را به قلعه نویی سپرد که این جمله برای طرفداران حجازی چندان خوشایند نیست. در خاتمه مراسم، آتیلا حجازی به نمایندگی از طرف خانواده ضمن قدردانی از مردم بابت حضور در مراسم، آرزوی شادی و سلامتی برای یکایک آنها داشت.

ناصر حجازی در تاریخ دوم خرداد ماه ۱۳۹۰ از دنیا رفت و در روز چهارم به خاک سپرده شد.

برای بقا باید تغییر کرد ● پرل بیلی

محمد طاهری

داستان یک سقوط

اولین بار دی ماه ۸۸ بود که با پرویز مظلومی روبرو شدم. چند روزی بود که در جریان یک توطئه از مس کرمان بر کنار شده بود و بدون هیچگونه کلاس گذاشتنی با یک تماس ساده سوار بر خودروی پرشیای همسرش به اطلاعات آمد. یک دنیا حرف داشت. مصاحبه آتشینی علیه کسانی که برایش مانع تراشی کرده بودند انجام داد و بعد که اصل مصاحبه انجام شد، روی میز آقای اکبرزاده چلوخورش قیمه مبسوطی خوردیم و در همین گفتگوهاست که کلی حرف‌های غیر قابل چاپ و ناگفتنی زده می‌شود و اوضاع و احوال آدم‌های منشوری مورد بررسی قرار می گیرد!

از آن روز بود که تا حدی به این موضوع پی بردم که مظلومی آدم ساده‌ای است و دغلکاری در مرام او نیست. به نظرم گزینه خوبی برای هدایت استقلال می آمد. بخصوص آنکه بعد از سالها مربیگری در لیگ برتر برای حضور در نیمکت استقلال بی تابی می کرد و آن را حق خود می دانست. اما گذشت زمان ذهنیت من را تغییر داد. شاید در بدو انتخاب مظلومی تمام و کمال از انتخاب او دفاع می کردم و در برابر هر کسی که مدام اسم قلعه نوعی را تکرار می کرد محسنات مظلومی را باز گو می کردم اما متاسفانه به قول حسن روشن سقف مظلومی همین است که دیدید. واقعیت این است که مظلومی آدم سالمی است که نه به لیدر باج می دهد تا سکوها را داشته باشد و نه در مطبوعات نفوذی دارد و نه اهل نمک گیر کردن این و آن است اما پرویز آدم جاه طلبی نیست و به چیزهای کوچک قانع می‌شود. گذشته از اینکه از نظر علم فوتبال در سطح بالایی نیست و بعید است که مدرک مربیگری بین المللی هم داشته باشد. شاید خیلی کلیشه ای باشد که بگوییم در کشورهای اروپایی امکان ندارد که فردی بدون داشتن مدرک A یوفا اجازه حضور در تیمی به عنوان سرمربی را داشته باشد. گرچه آوردن فرد معتبری مثل هنکه اقدام مثبتی بود ولی فراموش نکنیم افرادی مثل او نیاز به اختیار دارند و گرنه بود و نبودشان تفاوتی نخواهد کرد. مربی‌های ایرانی اساساً اهل افراط و تفریط هستند. یا کل اختیار تمرین را به دستیارانشان می سپارند یا دستیاران در تمرین هیچ کاره‌اند و صرفا قیف‌ها و موانع را می چینند.

از این گذشته بحث برخورد با بازیکنان متخلف نقطه ضعف بزرگ مظلومی بود. شاید به عنوان تجربه اول مظلومی در سرمربیگری یک تیم بزرگ خیلی سختگیرانه نباشد که از او بخواهیم با بازیکن گستاخ و وقیح برخورد کند اما چه کنیم که مظلومی فرق استقلال را با ابومسلم یا مس کرمان یا صباباتری درک نکرده بود و نمی دانست که به قول مثال یک بز گرگله ای را به تباهی می کشاند. هنوز آلزایمر مان عود نکرده است که مجادلات مظلومی با حنیف، طالب لو، میداودی و جباری را از یاد ببریم. در تمامی این موارد این بازیکن بود که حرفش به کرسی می نشست و مربی بازنده دعوا بود. شاید اگر سه سال پیش که در مس کرمان عباس محمدی و فرزاد حسین خانی سر تصاحب بازوبند کاپیتانی تیم را به هم ریختند، مظلومی یک تصمیم انقلابی می گرفت امروز دستش برای اخراج کردن بازیکن خاطی باز تر بود. شرمساریم که رفتارهای گستاخانه جباری و تعیین تکلیف کردنهای او برای تیم تبدیل به سوژه خنده برای برنامه خنده بازار شد و



کادر فنی استقلال به تمسخر و استهزا کشیده شدند. گذشت آن دورانی که مرحوم ناصر خان پسرش آتیلا را به خاطر گرم نکردن و پریدن وسط تمرین بدون اجازه جلوی بقیه بازیکنها شست و گذاشت کنار. اگر این سوال پیش بیاید که ریشه این ترس‌ها و کنار آمدن‌ها چیست؟ باید بگویم که ترس از بر کناری یا از دست دادن جایگاه است که در کنار مظلومی بود و تصور می کرد که هوادار همه چیز را در نتیجه می بینند. ناراحتیم از اینکه هوادار استقلال چهار برد پیاپی مقابل پرسپولیس را فراموش کرده و ترس و انفعال مظلومی در مقابل جباری را همیشه در مقابل چشم‌هایش می بینند. مظلومی نمی دانست که هوادار استقلال حاضر است باخت را تحمل کند اما بی پروایی و وقاحت بازیکن را نبیند. نکته ای که اینجا گفتنش تاسف آور است اتکای بیش از حد مظلومی به پورحیدری است. گویی که پورحیدری همه کاره است و مظلومی پشت او خودش را پنهان می کند. باید دانست که مربی در این سطح نباید خود را وابسته یا وامدار به شخص یا افرادی دیگر بداند و بایستی آنقدر اعتماد به نفس داشته باشد که هیچ موضوع پیش پا افتاده ای او را نگران نکند.

نکته دیگری که این وسط قابل طرح است مصاحبه‌های بیش از حد مظلومی است که بارها تیم را به حاشیه برد. این یک اصل است که شمای نوعی هر چقدر کم تر حرف بزنید مخاطب کمتر متوجه معایب شما خواهد شد. در آخرین شیرین کاری مظلومی او وارد یک جنگ کلامی مسخره با علیرضا مرزبان کمک مربی سپاهان شد. متاسفانه سرمربی ما هنوز نمی داند که شانش اجل از این است که بخواهد با کمک مربی حریف وارد جنگ کلامی بشود. این وسط خنده دار است آقای دستیار دوم که خودش هم می داند در تیم تقریبا هیچ کاره است خودش را وسط می اندازد و آتش بیار معرکه می شود. و حواسش نیست که خبرنگارها دنبال آتو گرفتن از امثال او هستند که تیترهای رنگارنگ سر هم کنند و تنور حاشیه را داغ تر از همیشه کنند.

موضوع دیگری که مظلومی را زمین زد بی اعتمادی او به بازیکنان جوان بود. هر زمان که تیم دو سه گل از حریفش جلو می افتاد آقای سرمربی یادش می افتاد که بد نیست محض تنوع در دقیقه ۸۷ یا ۸۸ توحید غلامی یا محبوب مجاز هم وارد زمین شوند و پایی به توپ بزنند تا خدای نکرده عقده‌ای نشوند. تنها آنهایی در ترکیب اصلی جولان می دادند که صدایی رسا برای داد زدن سر مربی و زبانی دراز برای مصاحبه کردن و خوار کردن کادر فنی داشتند. امثال شیرزاد یا یوسفی زمانی بازی می کردند که کادر فنی چاره‌ای جز بازی دادن آنها نداشت و آنها هم که می دانستند مربی از سر ناچاری به آنها بازی می دهد انگیزه کافی برای بازی کردن نداشتند. بعضی‌ها مثل سیدمهدی رحمتی هم به خاطر هزینه وحشتناکی که برای استخدامشان صرف شده بود (به روایتی ۹۰۰ میلیون، راست و دروغش گردن راوی) گویا باید به هر قیمتی بازی می کرد. در بازی آخر استقلال با سپاهان در یک هشتم نهایی لیگ قهرمانان آسیا رحمتی بزور روی پایش ایستاده بود و حتی توانایی زدن ضربات کنار دروازه را هم نداشت. گویی که پشت گردن مظلومی هفت تیر گذاشته بودند که رحمتی باید بازی کند!

انتقاد زیاد است. ولی باید بگوییم که انگار قرار نیست در تیمی مثل استقلال آزمون و خطاها پایان داشته باشد و گویی نیمکت این تیم محملی شده است برای برآورده شدن آرزوهای افرادی که غایت خواسته شان یک فصل یا دو فصل نشستن روی این نیمکت کذایی است. چه مظلومی بماند و چه نماند پرویز مظلومی همین است که دیدید و لاغیر. همان طور که صمد مرفاوی هم مردود شد و نتوانست جایگاهی را که خیلی‌ها برای به دست آوردنش سر و دست می شکستند حفظ کند. امیدوارم اگر قرار است شخص دیگری این مسئولیت را بپذیرد وقت خودش را با مصاحبه‌های بی حاصل نگیرد. با تسلیم شدن در برابر بازیکنان ثروتمندی که سوار بر لکسوز و پراد و فریاد بی نوایی می کشند خودش را کوچک و حقیر نکند. از بازی دادن به جوانها نترسد و به قول ظریفی از ترس مرگ خودکشی نکند. ان شاالله که درست می‌شود.... ■

داستان عجیب بازگشت پرسپولیسی‌ها از عربستان



تیم فوتبال پرسپولیس در حالی به تهران بازگشت که کارشکنی‌های عربستانی‌ها در زمان بازگشت هم ادامه داشت و این مسئله باعث ناراحتی شدید بازیکنان پرسپولیس شد.

تیم فوتبال پرسپولیس ساعت ۶ عصر پنج شنبه به وقت محلی (۷:۳۰ به وقت تهران) هتل هالی دی، را به مقصد فرودگاه شهر جده ترک کرد. اما مسؤولان باشگاه الاتحاد فرودگاه اشتباهی را به پرسپولیسی‌ها اعلام کرده بودند.

طبق هماهنگی‌های صورت گرفته توسط پرسپولیسی‌ها کاروان این تیم ساعت ۶:۴۵ دقیقه به فرودگاه ابتدایی وارد شد اما در آنجا متوجه شدند محل پروازشان فرودگاه دیگری است! به همین دلیل با زحمت بسیار راهی فرودگاه دوم شدند. این در حالی بود که عربستانی‌ها به آنها اعلام کرده بودند فرودگاه دیگر نزدیک است و می‌توانید پیاده بروید که خوشبختانه پرسپولیسی‌ها بر حفظ اتوبوس تاکید کردند و با اتوبوس مسیر بیش از ۱۵ دقیقه‌ای را طی کردند. در فرودگاه دوم متوجه شدند محل پرواز جای دیگری است و در نهایت پس از مسیری ۲ ساعته به فرودگاه سوم رسیدند و با دردسرهای بسیار گیت خروجی را پیدا کرده و وسایل خود را تحویل آنجا دادند.

در زمان خروج پرسپولیسی‌ها متوجه یک اتفاق دیگر شدند و آن اینکه افسرهای گیت خروجی اعلام کردند شماها ویزای زیارتی ندارید و از این فرودگاه نمی‌توانید به ایران بازگردید. این مسائل در حالی بود که خود مسؤولان الاتحاد برای راحتی بازگشت تیم پیشنهاد استفاده از پرواز مستقیم جده به تهران برای بازگشت این تیم تهرانی را مطرح کرده بودند. این مسئله باعث معطلی ۳۰ دقیقه‌ای دوباره بازیکنان شد که خوشبختانه با هماهنگی مسؤولان کنسولگری ایران در جده و همکاری مسؤولان هواپیمایی ایران ایر این مشکل حل شد و در نهایت بازیکنان به پرواز ساعت ۹ که به خاطر کاروان پرسپولیس ۳۰ دقیقه دچار تاخیر شده بود رسیدند.

در این بین حجاج ایرانی که قرار بود با این پرواز بازگردند نسبت به این تاخیر پرسپولیسی‌ها معترض شدند. ولی وقتی متوجه شدند این مسأله یک اتفاقی بوده که پرسپولیسی‌ها در آن زیاد نقش نداشته‌اند نوع رفتارشان را عوض کردند. نکته جالب تر اینکه ۳ بلیط در نظر گرفته شده برای بازیکنان پرسپولیس و کادر همراه ۲ بار به فروش رسیده بود و به همین دلیل ۳ نفر از بازیکنان و همراهان پرسپولیس به انتهای پرواز منتقل شدند و اگر ۳ - ۴ نفر از ایرانی‌ها به دلایل مختلف به این پرواز رسیده بودند معلوم نبود تکلیف این ۳ نفر چه می‌شد؟!

این اتفاقات خصوصا مسیر طی شده تا رسیدن به فرودگاه و ورود به گیت باعث تعجب شدید ایمون زاید مهاجم خارجی پرسپولیس و عصبانیت اکثر بازیکنان این تیم شد و مسؤولان باشگاه که خودشان در فشار زیادی قرار داشتند سعی کردند به نوعی آرامش را به بازیکنان برگردانند. این در شرایطی بود که نقش آنها در این ناهماهنگی‌ها بسیار پایین بود.

در نهایت ساعت ۲ بامداد کاروان پرسپولیس به تهران بازگشت اما اتفاق بعدی در فرودگاه مهرآباد همه را شوکه کرد؛ بازیکنان در حالیکه با توجه به بازگشت حجاج ایرانی به تهران، ترمینال حجاج بسیار شلوغ بود پس از ۴۵ دقیقه معطلی بازیکنان پرسپولیس متوجه شدند که ساک هایشان با تاخیر به تهران می آید. این در حالی بود که مسؤولان شرکت هوایی ایران ایر که ساک های پرسپولیسی‌ها را تحویل گرفته بودند به آنها اعلام کردند عربستانی‌ها در آخرین لحظات پیش از پرواز ناگهان اجازه ورود ساک‌ها را به هواپیما نداده و آنها را در پرواز بعدی به سمت ایران قرار داده بودند. پرسپولیسی‌ها که متوجه این اتفاق شدند پس از این سفر بسیار خسته کننده دیگر طاقتشان طاق شد و به شدت به این موضوع اعتراض کردند

در نهایت مسؤولان باشگاه پرسپولیس در یک اقدام به موقع به بازیکنان گفتند شما به منزل بروید و ما خودمان ساک‌ها را تحویل گرفته و به وسیله آژانس صبح به منزلتان می‌فرستیم. البته برخی از این بازیکنان که کلید خانه هایشان داخل ساک بود مجبور شدند شب را در خانه دوستان و یا هتل سپری کنند و در نهایت نفراتی مانند میثاق معمارزاده، هادی نوروزی، علیرضا محمد و ۱۰ نفر از همراهان دیگر در فرودگاه ماندند تا با دریافت ساک‌های خود و سایر بازیکنان تیم به خانه‌هایشان بازگردند که این مسئله باعث شد تا آنها تا ساعت ۶:۳۰ بامداد فردا در فرودگاه بمانند.

متاسفانه عربستانی‌ها از روز اول این کارشکنی‌ها را آغاز کردند و تا روز آخر نیز این مسئله ادامه داشت بنا به گفته همه بازیکنان و مسؤولان پرسپولیس این بدترین سفر آنها به یک شهر خارجی برای برگزاری دیداری رسمی بود.

ثبت رکورد صعود به بام برج میلاد توسط بازنشسته ارتش



به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، آقای عبداله محمودی پیشکسوت بازنشسته ارتش ج.ا.ا و عضو تیم ورزش آمادگی جسمانی و دو میدانی، به منظور نشان دادن نقش مهم ورزش در ارتقاء قوای جسمی و روحی و ایجاد نشاط و شادابی و تندرستی، در حضور جمعی از مسئولین کشوری و لشکری و خبرنگاران واحد مرکزی خبر سیما، اقدام به صعود به بام برج میلاد از مسیر پله های برج نمود.

نامبرده در سن ۵۶ سالگی تعداد ۱۸۶۲ پله ی مسیر برج میلاد را تنها در ۱۵ دقیقه و ۲۵ ثانیه طی نمود و رکورد جدیدی را به ثبت رساند.

واقعیت آن است که انسان همواره می‌داند چه کاری درست است، اما قسمت دشوار به انجام رساندن آن کار است ● اچ.نورمن شوارتزکف

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

دختر عزیزم الهه جان! سرمستی و سرافرازی زندگیمان از آن توست ای همه زیبایی تولدت مبارک.
پدر و مادرت و خواهرت ریحانه کیانی ـ تهران

الهه خوبم! زندگی با تو زیباست، چه زیباتر آنکه تولد تو گل شکفته زاد روز عشق و سربلندی است.
مادربزرگت و خاله معصومه و دایی هادی امینی ـ تهران

آقافرهاد همایون! در روز تولدت، همگی شاد شدیم. از خداوند می خواهیم جاده زندگیت هموار باشد، تولدت مبارک.
خاله نسرین و خاله پروانه احدی ـ ابهر

سمیه عزیز! سوم خرداد سالروز تولدت را تبریک گفته و از خداوند منان سلامتیت را خواستاریم.
همسرت و دخترت مهدی و آنیتا خاوریان ـ همدان

عمو جان، حسین و خاله جون و جیهه عزیزم! سالگرد تولدتان همیشه در ذهن من است، این روز را به شما تبریک می گویم.
سارا قنادان ـ مشهد

خواهر و شوهر خواهر عزیزم! به مناسبت تولدتان در ماه خرداد یک دنیا عشق نثار قلب مهربانتان می کنم.
سمیه خرمشاهی ـ مشهد

آرش جان! سالروز تولدت را با یک دنیا خوشبختی و با آرزوی سلامتی تبریک می گوییم.
برادرت امین و خواهرت یاسمین احسانی پور ـ کرج

حکمت جان! ای که ترنم محبتت هر آینه قلبم را می لرزاند تو را به تکرار تمام دوستت دارم ؟ روز قشنگت مبارک.
راضیه امیری ـ خرم آباد

آقای احسان نجفی! کسب مدال دانشجوی برتر را به شما و همسر گرامیتان و خانواده محترمتان تبریک می گویم.
نادیا محمودی ـ مالزی

همسر خوبم، غلامرضا جان! ای تکیه گاه زندگیم، دوستت دارم، دوازدهم خرداد تولدت مبارک.
همسرت شقایق افسری ـ کرج

آقافرهام عزیز! روز تولدت را تبریک می گویم. امیدواریم همیشه سالم باشی.
دختر خاله هایت پریا و کیمیا کاظمی ـ ابهر

همسر عزیزم، رضا جان! سالروز تولدت را با نهایت عشقم به تو هم نفسم تبریک می گویم باش تا باشم.
همسرت فاطمه ظهیر آبادی

آبجی گلم! قبولی فوق لیسانس مدیریت جهانگردی را به شما تبریک می گویم.
داداش هادی صابر ـ شیراز

حسین جان! سالروز تولدت را با ۴۳ هزار شاخه گل یاس به تو تبریک می گوییم.
فرزندانت امیر محمد و مائده و همسرت وجیهه خرمشاهی ـ مشهد

امیرحسین عزیزم! بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است، روزت مبارک.
عزرا خسروی ـ بیرجند

دایی عزیزمان، رضاگیتی! قشنگ ترین بهار زندگیت را به شما تبریک می گوییم، امیدواریم که همیشه سلامت باشی.
خواهرزاده هایت مبینا محمدی و یاسین کیانی و کوثر عقیلی ـ نور

حمید جان! همسر خوبم، ای تکیه گاه زندگیم ای که عزیزی در قلب من، تو دنیای منی، روزت مبارک عزیزم.
همسرت پروین میرزایی ـ تهران

پدر خوبمان! ای تنها دلیل رد کردن هر دلیل، برای مان بمان، روزت مبارک.
فرزندانت، شیما و شیرین ایمانی پور ـ تهران

ای تکیه گاه زندگی، ای که عزیزی در قلب من، عاشقانه دوستت دارم، ۱۰ خرداد سالروز تولدت مبارک.
همسرت احسان و ستایش نصرتی ـ تهران

بابامهدی قشنگم! تولدت مبارک دوستت دارم تا ابد.
دخترتان سارا قنادان ـ مشهد

مهدی عزیزم! همسر مهربانم، اگر برای دنیا یک نفر هستی، برای من تمام دنیایی، تولدت مبارک.
همسرت سمیه خرمشاهی

همسر مهربانم! بیست و نهمین بهار زندگی و نهمین سال زندگی مشترکمان را تبریک می گوییم، دوستت داریم.
همسرت حسین رضانژاد و تنها دخترت زهرا

مهساجان! طلایی ترین روزها، ارزانی نگاه مهربانت. سالروز تولدت مبارک.
عمه بدری ـ سرپل ذهاب

رامین جان! خدا هم هوای تو را داشته که تو را با گلها سرشته، تولدت مبارک.
عمه بدری ـ سرپل ذهاب

داریوش عزیزم! کدام شاخه گل خوشبو را تقدیمت کنم که وجودت سرچشمه همه زیبایی هاست؛ ۱۴ خرداد تولدت مبارک.
همسرت ناهید فرهادی و دخترت یاسمن شهبازی

زینت عزیز! تک ستاره آسمان بی ستاره ام، دوستت دارم ، ۱۵ خرداد تولدت مبارک.
همسرت مهدی شادمان ـ مشهد

زینب جان! روز تولدت با فرا رسیدن شانزدهمین بهار زندگیت مبارک.
خواهرت سهیلا پاریاد فلاح ـ آمل

برادر مهربانم! به تمامی ستارگان آسمان سوگند که دوستت دارم، فرا رسیدن هفدهمین بهار زندگیت مبارک.
خواهرت سهیلا پاریاد فلاح ـ آمل

محمد عزیزم! در صفحه شطرنج دلم تمام مهره هایم مات مهربانی ات شده. شاه دلم روزت مبارک.
همسرت راضیه سورتی چی ـ نکاح

مژده جان! تولدت را با هزاران شاخه گل عشق و محبت تبریک می گویم، دوستت دارم.
مادرت راحله گلشنی، پدرت سراج الدین و برادر یاشار ابراهیم پور ـ کرج

مژده جان! تولدت بهترین هدیه خداوند به ماست عزیزم تولدت مبارک.
خواهرزاده ات ترانه و خواهرت مهسا ابراهیم پور ـ کرج

پدر مهربانم! بهترین سلامها را در زیباترین آرزوها پیچیده و با برچسب سلامت به تو پدر عزیزمان تقدیم می کنیم.
سامی و سعید کاظمی ـ اندیشه

پدر و مادر عزیزم! بهترین درسها را از شما آموختیم، روزتان مبارک.
سعید نعمتی ـ اندیشه

فرشاد جان! هشتم خرداد زمین افتخار یافت تا میزبان تو باشد و این بهترین هدیه خدا به من بود، روز میلادت مبارک.
نسیم کاظمی ـ رشت

معصومه جان! سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گوییم، هر چند هنوز بابت از دست دادن عزیزانت داغداری، اما ما همیشه در کنارت خواهیم بود.
همسرت محمد نظام آبادی ـ فرزندانت امین و سعید ـ بم

امید جان! صدای یک پرواز، فرود یک فرشته، آغاز یک معراج، شروع یک زندگی تولدت مبارک.
نامزدت لیدا کامفر

آرتین! گلم، قشنگ ترین هدیه که خدا نوزده خرداد به ما داد وجود نازنین تو بود، عزیزم ۸ سالگی ات مبارک دوستت داریم.
مادر بزرگ و پدربزرگت جمشید سعیدی ایوانکی

محسن جان! تمام گل های زمین و تمام ستاره های آسمان را پیشکش می کنم. دوستت دارم روزت مبارک.
همسرت سما قاسمی

رضا جان! گلهای بهشتی سایه بانت، ستاره آسمانی ارمغانت، روزت مبارک.
همسرت لیلا فتحی و پسرت امیرحسین شهرامی ـ کرج

آقای احمد فتحی! از زحماتی که برایمان کشیده ای تشکر می کنیم و آرزوی سلامتی برای شما خواهانم، روزت مبارک.
دخترت لیلا فتحی و دامادت رضا شهرامی ـ کرج

پدر عزیزم! روزتان را با تمام وجود تبریک می گوییم و از خداوند بزرگ شاد کامیت را خواستارم.
دخترت زهرا یعقوب پور ـ کلاردشت

همسر مهربانم! با قلبی سرشار از عشق و محبت بر دستان پر مهرت بوسه می زنم، تولدت مبارک عزیزم.
همسرت فاطمه و فرزندانت هستی و هلنا خاکپور ـ کلارآباد

داود جان! ای تکیه گاه زندگیم وجودت آرامش بخش دل من و فرزندانت سحر، میلاد است، تولدت مبارک دوستت داریم.
همسرت رقیه و فرزندانت سحر و میلاد فریدونیان ـ بناب

علی عزیزم! تقدیم به تو که نمی دانم در خاطرت می مانم و یا برایت خاطره می شوم، دوستت دارم نه به خاطر آنکه دوستم بداری، روزت مبارک.
همسرت سوده شریعت ـ تبریز

نقش علی شعبانی! پدر جان روزت مبارک دوستت دارم.
دخترت الهام شعبانی ـ سلمان شهر

فریدون جان! جشن ۴۷ سالگی‌ات را به شما تبریک می گوییم.
یوسف صابر و عبدالعزیز خنیفی ـ عسلویه

پسر عزیزم! برای پایان سربازی‌ات و شغل جدیدت تبریک مرا بپذیر. خداوند پشت و پناهت باشد. **پدرت حسین و مادرت رویا سرلک ـ تهران**

محمود مهربانم! تو که بودنت تنها دلیل بودن من است. بیست و هفتمین بهار زندگی‌ات را صمیمانه تبریک می گویم. **دوستت حسین بخشی ـ اصفهان**

مائده جان! هشتم خرداد بهترین روز زندگی ماست چون خدا فرشته‌ای چون تو را به ما هدیه داد. **سارا قنادان و سمیه خرمشاهی ـ مشهد**

یاسر جان! نام زیبای تو را در کتیبه‌هایی از جنس عاطفه حک خواهم کرد تا همه بدانند تو سلطان جان منی، روزت مبارک. **نامزدت فروزان فاطمی ـ تایباد**

مجتبی جان! خرداد ماه فرصت خدا بود برای هدیه‌ای که به من داد. دنیا دنیا تبریک برای روز آغازت. **همسفر بودنت، آزاده ـ جاجرم**

پدر عزیزم! از تو آموختم چگونه سبکبال زندگی کنم روزت مبارک.
فرزندانت، فرزانه و محمد سالار شمس ـ تهران

پدر مهربانم! ای تکیه گاه من، ای ابر بارنده‌ی مهر و لطف روزت مبارک.
پسرت محمد احسان خاشع ـ تهران

پدر خوبم! دوستت دارم بابت تمام زحماتی که برایم کشیدی، دستانت را می‌بوسم، روزت مبارک. **پسرت سپهر طاهری ـ تهران**

پدر عزیزم، تبریک به تو که نمی‌دانم از بزرگیت بگویم یا سخاوتت، که گفتن بسیار سخت است، دوستت دارم. **پسرت محمد حسین دانشمند**

پدر مهربانم! تو تمامی راه‌های مثبت زندگی من هستی بی تو من هیچم، دوستت دارم. **امیراحمد عبدالهیان ـ تهران**

سانازجان! خدا هم هوای تو را داشته که تو را با گلها سرشته، ۱۳ خرداد تولدت مبارک. **خاله پریا آزاده ـ میانه**

همسر عزیزم! کدامین شاخه گل زیبا را تقدیمت کنم که وجود نازنینت عطر تمام گلها است، روزت مبارک. **سعیده روحانی ـ کاشان**

پدر عزیزم! از تلاش خستگی‌ناپذیرت برای خوشبختی ما تشکر می کنم، روزت مبارک. **فرزندانت رعیا و امیر حسین خسروشاهی ـ تهران**

همسر عزیزم، صادق خسرو شاهی! تو اولین و آخرین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی، روزت مبارک. **همسرت زهرا خیری ـ تهران**

سجاد جان! از وقتی خانه عشقت پناهگاه زندگیم شد، برای من تنها بهانه زیستن شدی، دوستت دارم. **همسرت مرمر علیایی ـ شیراز**

حسن خوبم! ۱۵ خرداد ششمین سالروز آشنایی‌مان را که مصادف با روز مرد است به تو همسر عزیزم تبریک می گویم. **همسرت سمیه حسینی و پسرت یسنا**

بهترین بابای دنیا! دستانت بوسه گاه من است دعایم کن که دعایت کلید خوشبختی‌ست. روزت مبارک. **فرزندت حسن قنبرنیا سوته ـ فریدونکنار**

بابای عزیزم! بودنت هدیه‌ای است برای قلب کوچکمان و آرزوی ما شادی دل دریایی توست، روزت مبارک. **سحر و علیرضا ملاولی ـ قروه**

سعید جان! قلب کوچکم برای پادشاهی توست پس بر آن سلطان باش، تولدت مبارک عزیزم. **همسرت ندا امیری ـ اصفهان**

مائده جان! هشتم خرداد تولدت مبارک امیدوارم همیشه در پناه خدا باشی.
پدر و مادرت و برادرت امیر محمد گلچین ـ مشهد

شوهر خاله عزیزم! ۲۱ خرداد سالروز تولدتان را با ۲۱ سبد گل رز تبریک می گوییم. **امیر محمد و مائده گلچین ـ مشهد**

صوفیا جان! با آمدنت در ۱۹ خرداد زندگی ما را شیرین تر کرده‌ای، تولدت مبارک عزیزم. **پدربزرگ و مادربزرگ گرگیج ـ زاهدان**

علی جان! نامت را بر دستانم می‌نویسم تا در وقت دعا اولین دعایم سعادت تو باشد، روزت مبارک. **مادرت فاطمه اکرمی ـ تهران**

غلامرضای عزیزم! قشنگ ترین ترانه هستی برای من تپش قلب توست، عاشقانه دوستت دارم، روزت مبارک. **همسرت سمانه ابراهیمی ـ تهران**

آقای سید حسین حسینی! آرزو می کنم که زندگیتان به زیبایی گلستان ابراهیم و پاکی زمزم باشد، روز پدر مبارک.
مادرت اکرم عبدالنژاد و خواهرانت اشرف، سمیه حسینی ـ تهران

خاله آزاده جان! دعا می کنم همیشه در پناه حق عمر جاویدانت را سپری کنی، تولدت مبارک. **خواهرزاده‌ها، نگار و عرفان**

خواهر عزیز، داماد مهربان! تولدت را در این ماه پرخاطره با یک دنیا عشق و محبت تبریک می گویم. **خواهرت لیلا شمشیری ـ سنندج**

دایی فواد عزیز! ۱۱ خرداد سالروز تولدت را تبریک می گوییم، دوستت داریم همچون تمام گلهای روی زمین. **خواهرزاده‌هایت، الهام و الناز عبدالملکی ـ سنندج**

شهرام جان و زینب عزیز! تولد قشنگ‌ترین ستاره زندگیتان(ایلیا) کوچولو مبارک. **شکوفه آل‌مومن ـ شهر کرد**

ابو الفضل جان! وجودت هدیه گرانبهایی است از طرف خدا روزت مبارک.
همسر و فرزندانت ستایش عرب‌احمدی ـ پیشاو

امیر جان! مهربانی‌های دنیا را در وجود شما پیدا کردم‌ای فرشته آسمانی، زمینی شدنت را تبریک می گویم. **همسرت فاطمه رحیمی ـ کازرون**

پدر مهربانم، در سپیده دم عشق با دلی سرشار از دوست داشتن می گویم، پدر جان تولدت مبارک. **دخترت ریحانه ترابی ـ گنبد**

مرتضی جان! بیست و سومین بهار زندگیت را با ۲۳ سبد گل از خوشبوترین گلها تبریک می گویم، دوستت دارم. **همسرت اعظم نوری ـ مشهد**

مادر خوبم! آلودگی از سختیها ندارد مادر آسایش جان و تن ندارد، مادر دارد غم و اندوه جگر گوشه خویش / ورنه غم خویش هم ندارد مادر!
دخترت اعظم نوری ـ مشهد

بابا علی عزیزم! نگاه مهربان و صدای دلنشینت همیشه مرحم دل من است و بدان برایم بهترینی، روزت و تولدت مبارک. **عاطفه شریف‌نژاد ـ تهران**

اصغر عزیزم! برای تو که اولین حکایت بی‌انتهای عشقم هستی می‌نویسم دوستت دارم، روزت مبارک. **همسرت عاطفه شریف‌نژاد ـ تهران**

فاطمه جان! سیزده خرداد سالروز تولدت را با سیزده هزار شاخه گل رز تبریک می گویم، پایدار باشی. **همسرت حمید فعلی گری ـ اسلامشهر**

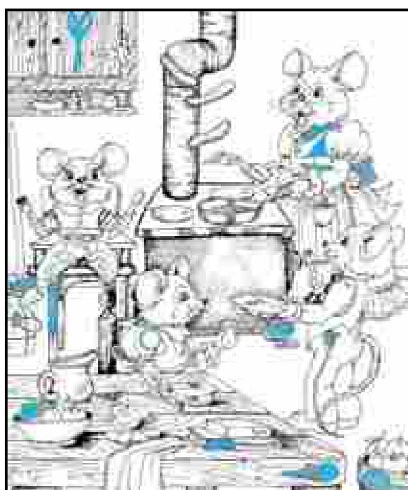
سرکار خانم فرشته حاج قاسمی! معلم نمونه کلاس اول مدرسه نرجس، بر دستان پر مهرت بوسه می زنم، به شما که به من اندیشیدن و علم را آموختی.
کیانا غلامی ـ تهران

دختر عزیز و ارجمندان خانم فرزانه ادبی! موفقیت شما را در آزمون کارشناسی ارشد با رتبه‌ای بسیار خوب در حد انتظار به شما تبریک گفته، از درگاه خداوند بزرگ سلامتی و موفقیت همیشگی برایت مسئلت می کنیم.
پدر و مادرت (ادبی ـ رستگار مقدم)، دایی ها و خاله هایت ـ مشهد

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر آماده کردن صبحانه



پاسخ هشت اختلاف در تصویر خرگوش و تخم مرغها



در برابر هر چیزی می توان ایستادگی کرد ولی در مقابل خوبی و احسان نمی توان ● ژان ژاک روسو

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



امیدوارم که روزهای آخرین ماه از فصل بهار رو به شادی سپری کرده باشید.
امروز تصمیم گرفتم که به جای غذا، برشتوک نخودچی رو آموزش بدیم.
چون هم آسان آماده می شه، هم اینکه خیلی خوشمزه و پر طرفداره.
برشتوک نخودچی، مزه ای شبیه نان نخودچی دارد با این تفاوت که نیاز به پخت در فر ندارد و باید در یخچال گذاشت تا آماده شود.

برشتوک نخودچی



مواد لازم:

آرد نخودچی: ۲۵۰ گرم
روغن جامد: ۱۲۵ گرم
پودر قند: ۱۲۵ گرم
هل و دارچین: نصف قاشق چای خوری
پودر کاکائو: ۱ قاشق مرباخوری
شکلات تخته ای: ۵۰ گرم
پودر پسته: برای تزیین
آرد سفید: ۵۰ گرم

طرز تهیه:

۱- آرد نخودچی و آرد سفید را در تابه ریخته و تفت دهید تا رنگ آن کمی طلایی شود.

سپس روغن را به آن افزوده و مرتب هم زده تا رنگ آن قهوه ای روشن شود. دقت داشته باشید که ابتدا باید آرد سفید را تف دهید سپس در اواسط تف دادن، آرد نخودچی را به آن اضافه کنید.

۲- تابه را از روی حرارت برداشته و پودر قند، هل و دارچین را بیفزایید و مرتباً هم بزنید تا کاملاً با هم مخلوط شوند.

نیاز به حرارت در این مرحله نیست. گرمای تابه به مخلوط شدن مواد کمک می کند.

(در صورت استفاده از پودر کاکائو، آن را در این مرحله به مواد اضافه کنید)

۳- مواد را در سینی لبه دار ریخته و با پشت قاشق صاف کرده، سپس شکلات تخته ای را که روی حرارت غیر مستقیم آب کرده اید روی برشتوک ریخته و مقداری پودر پسته نیز روی آن بپاشید. (بعضی دوست دارند که مقدار شکلات روی برشتوک کمی بیشتر باشد. برای این منظور می توانید مقدار شکلات تخته ای را کمی بیشتر در نظر بگیرید.)

۴- قالب را حدود نیم ساعت در یخچال گذاشته (البته بسته به سرمادهی یخچال دارد) و بعد برشتوک را به صورت لوز برش داده و دوباره در یخچال بگذارید تا کاملاً ببندد.

۵- برشتوک را که قبلاً برش زده اید با دقت از هم جدا کرده و در ظرف مورد نظر چیده و سرو نمایید.

نکته:

پودر قند را حتما داخل مواد الک کنید.

درصورتی که مایه خیلی شل بود کمی آرد نخودچی را جداگانه تفت دهید و بعد به مخلوط اضافه کنید.

برشتوک در مرحله قبل از برش باید حدود نیم ساعت در یخچال باشد و بعد آن را برش داده و دوباره اجازه دهید تا کاملاً ببندد، در صورتی که در مرحله برش بیش از اندازه سفت شود باعث خرد شدن برشتوک می شود. به شکلات آب شده ۱ تا ۲ قاشق روغن مایع اضافه کنید تا روان تر باشد و به راحتی روی برشتوک ریخته شود.

شکوفه های زندگی



ماهک باقرزاده

تولدت مبارک



امین رضا نظری



اسرا نظری



آبتین بیات



یاسمین گلشنی



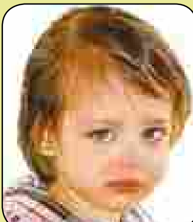
هادی سرابی



پارسا اسکندرپور



الهه (عسل) عباس پور



مائده نصرتی



ثمین حسن پور



دیبا سادات حسینی مقدم

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شرایط خاصی برایتان پیش آمده که می توان درباره تان گفت: هم شجاع اید و هم ماجراجو و خودتان را بی رقیب می دانید ولی در همین شرایط است که خطر بی توجهی به اطرافتان شما را تهدید می کند و از شما انتظار می رود که پیچیده رفتار نکنید چون به واقع خواستار ضرر رساندن به کسی نیستید و اگر شادی واقعی را می خواهید بدانید که اینگونه عمل کردن دیگران را از شما دور می کند دوست خوبم! هم از ولخرجی و هم از خساست دور بودن هنر است و شما که با شور و اشتیاق کار می کنید باید بدانید که سالم زندگی کردن خود لطف حضرت دوست است و در این روزها باید تلاش کنید که کدورتها را از بین ببرید، چرا که زمان کوتاه است، کوتاه!

اردیبهشت

شکر که همچنان فعال و پرشور اید و تلاش می کنید که منطقی و اصولی رفتار کنید و از آفریننده اقیانوس ها طلب عشق دارید و می خواهید که قدرت لایتناهی درونی خود را افزایش دهید تا فاصله باقی مانده را با سرعت و یقین بیش تری طی کنید اما دوست من کمی هم به باطن خود رجوع کنید و تا آنجا که می توانید با تأمل و تعمق به کارهایتان بپردازید تا نتایج آن برایتان ماندگار شود. و این را نیز بدانید که اگر با تمام وجود به او توکل کنید زندگی رویایی خوبی را پیش رو دارید و بحث مالی دیگر اصلاً در ذهنتان نمی گنجد!

خرداد

دلسوز و خوش قامت و مثل فرشته ها مهربانید، اما طوری رفتار می کنید که گویی از دنیا بریده اید، در حالی که بخشی از انرژیتان را باید در راه پرداختن به زیبایی جسم و روحتان اختصاص دهید و در برنامه روزانه خود تغییراتی را به کار ببندید که غصه ها در آن جایی نداشته باشند و این در حالی است که نباید از ساعت خواب شبانه خود تحت هیچ شرایطی کم کنید تا بتوانید شادابی و نشاط جسم و روحتان را حفظ نمایید و بدانید که در این شرایط بسیاری از گره های ذهنی تان خود به خود باز می شود و کسالت جسمی تان نیز برطرف خواهد شد. البته این نباید بهانه‌ای برای بی توجهی به جسمتان شود در ضمن امیدوارم که عشق به خدا را جایگزین تمام ترس و تردیدهایتان نمایید.

تیر

انسانی با دقت و متفکر اید و تلاش می کنید که مهربان و صمیمی باشید، اما گاه از دستتان در می رود و به قول معروف کار بیخ پیدا می کند اما اگر همین حالا و در همین شرایط هم اعتبار خوبی دارید به این دلیل است که گفته های شما معمولاً درست و واقعی هستند و در این روزها نیز این قدرت خاص شما محک اساسی خواهد خورد و اگر این عشق شما ریشه در لطف حضرت حق داشته باشد اعتبارتان هیچ خدشه ایی نخواهد دید و شما در شرایطی قرار خواهید گرفت که احساس می کنید مسیر دلخواهتان هست و موفقیت با شما فاصله چندانی ندارد ولی در همین شرایط هم شما در مقابل رفتارتان مسئول هستید پس مواظب باشید.

مرداد

جذاب و مورد علاقه همگان هستید و در عین حال بسیار با درایت عمل می کنید و زیبایی روحتان بیش از دیگران به چشم می آید و این در حالی است که لیاقت و شایستگی شما برای همگان ثابت شده است و این موضوع اعتماد به نفس شما را جانی دوباره می بخشد و به راستی خوش به حالتان که عشق به خدا پیوسته شما را در بر گرفته و هرگز تنها نیستید. پس تردید و دودلی را از وجود خود دور سازید و انجام هیچ کاری را برای خودتان سخت نگیرید که در شرایط خاصی هستید!

شهریور

حافظه خوبی دارید و بسیار بلندهمت هستید و سبک زندگی خاص خودتان را دارید و سالم و ساده و به دور از هر گونه تظاهری قدم بر می دارید که البته این حالت قبل از هر کسی به خود شما ثمر می رساند و همین حالا هم اگر احساس رضایت دارید و بی نیازی را احساس می کنید به همین موضوع برمی گردد. و این را بدانید که با احساسات و روحیه‌ای که شما دارید. زندگی همیشه به رویتان لبخند می زند و شما می توانید کارهای خارق العاده‌ای را پی بریزید و همراه با پشتکار خالص و قابلیت انعطاف عجیب خود در پیشروی به سوی اهداف تان نوآوری داشته باشید.

مهر

شما بهتر از من می دانید که بسیار معتقداید و همین طور نصیحت گوی خوبی هم هستید و با وجود اینکه آزادی و قدرت اختیار خوبی دارید، خوشبختی دیگران را به دور از حسادت می بینید، اما همچنان خوشبختی خود را نمی شناسید و با وجود اینکه عقاید دیگران برایتان اهمیت دارد در این موضوع کوتاهی می کنید و اگر می بینید با تمامی این ها زندگی بر وفق مراد دلتان است به خاطر دستگیری هایی است که از دیگران می کنید و با وجود مشکلات شخصی تان به روی آنان لبخند می زنید، پس اگر موفقیت بیشتر از این را می خواهید بیش از این عاشق شوید!

آبان

یاریگر و با ثبات هستید و قدرت زیادی در مبارزه با زندگی به کار می گیرید و همین حالا هم برای خودتان کسی هستید و با وجود اینکه در مورد مسایل معنویتان متعهدید، ولی نمی دانم از بابت چه موضوعی احساس تأسف می کنید که من توصیه می کنم حالت تدافعی را از خود دور سازید و احساساتتان را حداقل در این مورد کاملاً مهار کنید و بدانید که این هفته یکی از مشکلات ریشه‌دار شما حل خواهد شد و شما هم باید فرصت جبران را از دست ندهید که خیلی برایتان موثر خواهد بود.

آذر

موقر و محترم اید و پشتکار خوبی دارید و کارهای شخصی تان را به خوبی اداره می کنید و باید بگویم که تقریباً هیچ وقت ناامید نمی شوید و اگر در این روزها با خودتان صادقانه خلوت کنید می پذیرید که نباید روی نگرانی هایتان سرپوش بگذارید تا بتوانید آرامش را به طور موقت در زندگی جاری سازید و اگر مسؤولیت هر آنچه را که می خواهید و خواهید داشت را بر عهده بگیرید. یقین بدانید می توانید با کمتر از آنچه که دارید هم زندگی راحتی داشته باشید.

دی

آرام به نظر می رسید ولی از درون احساس نارضایتی می کنید چون فکر می کنید که کارهایی را که آرزویش را داشته‌اید هیچ وقت انجام نداده‌اید، در حالی که باید همین حالا هم بر هیجانات وجودی تان غالب شوید و از انتظارات نامعقول دوری جویید تا بتوانید با نگاهی دقیق و منطقی شرایط را ارزیابی کنید و با قضاوت درست قدر اوضاع و روابط گرم و عاطفی تان را با عزیزان بدانید و مطمئن باشید که هر لحظه می توانید به سوی موضوع مورد نظرتان قدم بردارید، پس دلسرد نشوید.

بهمن

دلسوز و صبور هستید و به راستی که با شکوه قدم برمی دارید و اخلاق خوبی را به نمایش گذاشته‌اید و در عین حال روی ذهن خود کار می کنید تا تحمل دیگران برایتان آسان تر شود اما همچنان از بابت موضوعی عذاب وجدان دارید و احساس گناه می کنید.

در حالی که اگر همین حالا هم بیشتر متوجه اعمال و رفتارتان نباشید واکنش های بعدی در راه هستند و بعد این شما هستید که باید از انرژی های منفی و بیهوده بگریزید تا شاید بتوانید از تنش های روزانه خود کم کنید و یقین بدانید این موضوع روی تمام جوانب زندگیتان تأثیر گذار خواهد بود، پس هوشیار باشید.

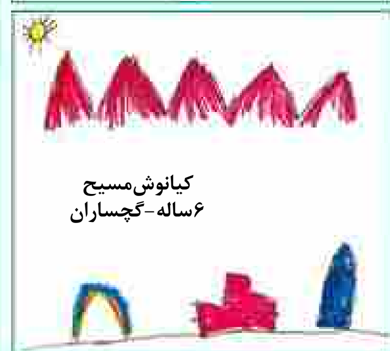
اسفند

اهداف والایی دارید و اندرزگوی خوبی هم هستید، ولی توانایی پذیرش انتقاد را ندارید و این در حالی است که تا فرصتی می یابید به خوبی دنبال ابراز عقیده و احساسات خود هستید و این در حالی است که در این روزها به آرامش عاطفی احتیاج دارید و می خواهید بر ترس و هیجانات خود غالب شوید و از این راه مشکلات مالی تان را برطرف سازید.

دوست خوبم! توصیه من به شما این است که با روح خودسازش پیشه کنید و دست از مقایسه در رقابت منفی بین خود با دیگران بردارید و واقع نگر باشید و بدانید که چشم‌انداز روشنی را پیش رو دارید


رضا محمدی
۶ساله


محمدامین جوانمردی
۶ساله

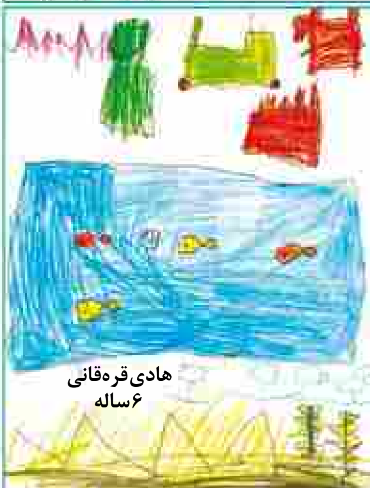

کیانوش مسیح
۶ساله-گچساران

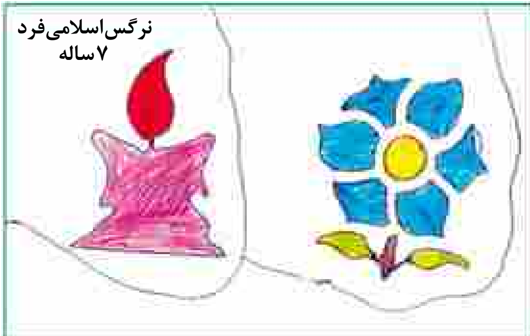

ایلیا کیامرثی
۶ساله


کیمیا عسگرخانی ۵/۵ساله


محمد کاظمی
کلاس اول-گناباد


حمیدرضا پیام
۶ساله


هادی قره‌قانی
۶ساله


نرگس اسلامی‌فرد
۷ساله


نیلوفر خدایی
۸ساله


یلدا طوطیان طرقبه


نوید عیدخانی
۱۱ساله-خواف


کاروان بهشتی
۶ساله-سقز



